رابين
سلما

سه گانه فارسیر
کتاب اول - کارآموز آدمکشی
قسمت اول

@libraryVellichor

سه‌گانه فارسیر

کتاب اول - قسمت اول

کارآموز آدمکشی

رابن هاب

ترجمه

سلمان ثابت

انتشارات بهنام

@libraryVellichor

فصل اول

تاریخچه‌ی ابتدایی

برای شرح تاریخچه‌ی سرزمین شش دوک‌نشین ناچار باید از تاریخچه‌ی تبار سلطنتی، یعنی فارسیرها شروع کرد. شرح کامل ماجرا به دوران شکل‌گیری اولین منطقه‌ی دوک‌نشین باز می‌گردد، البته اگر نام و خاطره‌ای از آن‌ها به جا مانده باشد. ماجرا از این قرار است که مدت‌ها پیش، وقتی ساکنان جزیره‌های دورافتاده به عنوان دزدان دریایی با کشتی در حال سفر بودند، روزی با ساحلی روبرو شدند که آب و هوایش نسبت به سرزمین‌های سرد و یخبندان زادگاهشان بسیار بهتر بود. متأسفانه ما از نام و نشان این اجداد ابتدایی خود هیچ اطلاعی نداریم.

از اولین پادشاه هم فقط اسم او و چند داستان و افسانه‌ی عجیب و غریب باقی مانده است. اسم اولین پادشاه تِیکر[1] بوده و احتمالا رسم نام‌گذاری دخترها و پسرهای تبار سلطنتی بر اساس خصوصیت و رفتارهای آن‌ها هم از همین‌جا شروع شده است. به گفته‌ی مردم، این اسم‌ها با سحر و جادو در وجود نوزادهای سلطنتی حک شده و آن‌ها دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانند در طول زندگی خود کاری بر خلاف معنا و مفهوم اسمشان انجام بدهند. برای حک کردن این اسم‌ها، نوزادهای سلطنتی را از میان آتش رد می‌کنند، در آب شور دریا فرو برده و بعد در معرض باد قرار می‌دهند. دست‌کم این داستانی است که برای ما تعریف کرده‌اند، هرچند خیلی تخیلی به نظر می‌رسد. شاید زمانی این مراسم آیینی برگزار می‌شده، اما تاریخ نشان داده که این کار برای وفاداری نوزادان سلطنتی به معنا و مفهوم اسمشان به هیچ عنوان کافی نیست...

باز هم قلم در دستم شل شد، افتاد و یک خط کرم مانند روی صفحه‌ی

۱- Taker، به معنای غاصب و رباینده

https://t.me/libraryVellichor

کاغذ از خودش به جا گذاشت. باز هم در تلاشی بیهوده یک برگ کاغذ مرغوب را هدر دادم. نمی‌دانم بالاخره می‌توانم این تاریخچه را بنویسم یا نه. احساس می‌کنم با هر جمله‌ای که می‌نویسم خاطرات تلخی که تصور می‌کردم مدت‌هاست ناپدید شده‌اند دوباره زنده می‌شوند. با خودم فکر می‌کنم که از هر بغض و کینه‌ای رها شده‌ام، اما همین که قلم را روی کاغذ می‌گذارم همراه با رد جوهر دریایی، درد و رنج یک پسربچه هم روی صفحه‌ی کاغذ نقش می‌بندد و دست آخر هر حرف و کلمه‌ای که می‌نویسم تبدیل به خونی می‌شود که روی زخمی کهنه لخته شده است.

هر وقت در مورد نوشتن تاریخچه‌ی سرزمین شش دوک‌نشین حرف می‌زدیم فِدرِن[1] و پیشنس[2] شور و شوق زیادی از خود نشان می‌دادند، به خاطر همین فکر کردم شاید تلاش برای این کار ارزشش را داشته باشد. با خودم گفتم شاید این کار کمک کند که ذهنم را بر روی چیز دیگری متمرکز کنم و به این ترتیب زمان برایم راحت‌تر بگذرد. اما فکر کردن به هر یک از رویدادهای تاریخی احساس تنهایی و بیچارگی پنهان در اعماق وجودم را دوباره بیدار می‌کند. به گمانم یا باید این کار رو به کل کنار بگذارم و یا باید تمام اتفاقاتی که شالوده‌ی وجودم هستند را دوباره یکی‌یکی مرور کنم. به همین خاطر است که تا حالا چندین بار دست به قلم برده‌ام اما هر بار متوجه شده‌ام که به جای نوشتن تاریخچه‌ی این سرزمین در حال نوشتن تاریخچه‌ی زندگی خودم هستم. با این حال، حتی نمی‌دانم که سعی دارم سفره‌ی دلم را برای چه کسی باز کنم. زندگی من همیشه پر از رمز و راز بوده، رمز و رازهایی که حتی اکنون هم فاش کردنشان بی‌خطر نیست.

بهتر نیست که همه چیز را روی کاغذ بنویسم و بعد آن‌ها را بسوزانم و خاکستر کنم؟ شاید!

---

1. Fedwren

۲- Patience، به معنای صبر و شکیبایی

اولین خاطره‌ی من به دورانی برمی‌گردد که شش سالم بود. قبل از شش سالگی هیچ چیز را به یاد ندارم، درست مثل یک صفحه‌ی سفید که هرچقدر تلاش می‌کنم نمی‌توانم چیزی از آن بفهمم. بله، قبل از آن روز، در شهر مونزآی[۱]، هیچ چیزی را به یاد ندارم. اما از آن روز به بعد خاطرات ناگهان چنان واضح و روشن به یادم می‌آیند که گاهی ذهنم را خسته و آشفته می‌کنند. گاه این خاطرات را چنان کامل و دقیق به یاد می‌آورم که شک می‌کنم واقعاً به من تعلق داشته باشند. از خودم می‌پرسم این خاطرات از ذهن من بیرون آمده‌اند یا از ذهن خدمتکارها، پادوهای آشپزخانه و کارگرهای اصطبلی که در مورد من با هم صحبت می‌کردند؟ شاید آنقدر این داستان‌ها را از جاهای مختلف شنیده‌ام که دیگر بخشی از خاطرات واقعی‌ام شده‌اند. یعنی به یاد آوردن این همه جزئیات فقط به خاطر ذهن باز و آماده‌ی یک پسر بچه‌ی شش ساله برای درک محیط اطرافش بوده؟ یعنی ممکن است که تکامل حافظه هم در نتیجه‌ی اسکیل[۲] و داروهایی باشد که بعد از به دست آوردن این مهارت برای پیش‌گیری از وابستگی به آن مصرف می‌شوند، داروهایی که خودشان درد و اعتیاد به همراه دارند؟ به نظرم احتمال دوم بیشتر است. شاید، اما امیدوارم این حرف درست نباشد.

اولین چیزی که به خاطر دارم محیط اطراف است: سرمای بعد از ظهر یک روز ابری، باران شدیدی که سر تا پایم را خیس کرده بود، سنگ فرش یخ‌زده‌ی خیابان‌های یک شهر غریب و در نهایت دست زمخت و پینه بسته‌ای که دست کوچکم را گرفته بود.

گاهی به احساسی که آن دست زمخت و پینه بسته به من می‌داد فکر می‌کنم. خیلی محکم دستم را گرفته بود. اما گرمای خاصی داشت و نمی‌توان گفت که بی‌مهر بود. فقط محکم بود. آن دست زمخت باعث می‌شد که روی سنگ‌فرش یخ بسته‌ی خیابان‌ها لیز نخورم و در عین حال نتوانم از سرنوشتم

۱- Moonseye، به معنای چشم مهتاب ۲- Skill، به معنای مهارت و زبردستی

فرار کنم. بله، آن دست زمخت به اندازه‌ی قطره‌های باران سردی که روی کپه‌های برف و یخ کنار پیاده‌رو می‌بارید سنگدل بود، پیاده‌رویی که به دروازه‌ی چوبی بزرگ یک ساختمان سنگی ختم می‌شد، ساختمانی که مثل یک قلعه وسط شهر قد علم کرده بود.

دروازه‌ی ساختمان خیلی بزرگ بود، اما نه فقط برای یک پسر بچه‌ی شش ساله. آنقدر بزرگ که حتی غول‌ها هم می‌توانستند از آن رد شوند و پیرمردی که کنارم ایستاده بود در برابرش مثل یک آدم‌کوتوله به نظر می‌رسید. آن دروازه به نظرم خیلی عجیب بود، هرچند به یاد ندارم که آن زمان چه نوع دروازه یا ساختمانی می‌توانست برایم عادی باشد. حکاکی‌های روی چوب، چارچوب و لولاهای آهنی، نشان سرِ گوزن شاخ‌دار و کوبه‌ی برنجی آن دروازه برایم تازگی داشت. به یاد دارم که آب باران و برف تمام لباس‌هایم را خیس کرده بود و پاهایم داشت یخ می‌زد. اما به یاد ندارم که در آن سرمای زمستان تمام راه را پیاده آمده بودم یا نه. خاطرات من درست از پشت همان دروازه، وقتی دستم در دست پیرمرد بود، شروع می‌شوند.

تقریباً مثل شروع یک نمایش خیمه‌شب‌بازی. بله، همین‌طور بود. وقتی پرده‌ها از هم باز شدند و نمایش شروع شد ما آن‌جا، جلوی دروازه‌ی بزرگ، ایستاده بودیم. پیرمرد کوبه‌ی دروازه را بلند کرد و کوبید. یک بار، دو بار و سه بار. پژواک صدای ضربه‌ها در هوا پیچید. بعد صدایی از بیرون صحنه به گوش رسید. این صدا نه از پشت دروازه، بلکه از خیابان پشت سرمان می‌آمد. زنی با التماس می‌گفت: «پدر، خواهش می‌کنم.»

برگشتم تا نگاهی به زن بیندازم، اما برف دوباره شروع به باریدن کرده بود و نمی‌توانستم جایی را ببینم. انگار تور سفیدی جلوی چشمم آویخته شده و روی آستین‌های کتم افتاده بود. به یاد ندارم که در خیابان کسی را دیده باشم. فقط به خوبی یادم است که سعی نکردم دستم را از دست پیرمرد بکشم و فریاد نزدم «مادر، مادر...» نه، همان‌جا ایستادم و تماشا کردم. صدای

پوتین‌هایی از داخل ساختمان به گوشم خورد و لحظه‌ای بعد دروازه باز شد.

زن برای آخرین بار فریاد زد. هنوز هم صدایش در گوشم می‌پیچید. صدایی درمانده و بیچاره که حالا به نظرم جوان می‌آید.

پدر، خواهش می‌کنم... بهت التماس می‌کنم!

دستی که دستم را گرفته بود لرزید، اما هیچ وقت نفهمیدم که آن لرزش از سر خشم بود یا احساسی دیگر. پیرمرد، مثل کلاغ سیاهی که تکه نانی روی زمین دیده باشد، سریع خم شد و تکه برف یخ‌زده‌ای از روی زمین برداشت. بدون این که چیزی بگوید آن را با خشم پرتاب کرد. من از ترس همان جایی که ایستاده بودم خم شدم. به یاد ندارم که گریه کرده باشم یا صدای برخورد آن تکه برف به کسی را شنیده باشم. فقط به یاد دارم که دروازه به عقب چرخید و باز شد و پیرمرد سریع عقب رفت و من را هم با خودش عقب کشید.

شاید اگر این داستان را فردی دیگر برایم تعریف می‌کرد با خود تصور می‌کردم که مستخدمی دروازه را باز کرده باشد، اما این‌طور نبود. نه، چیزی که به یاد دارم مردی زره‌پوش بود، سربازی با موهایی جوگندمی و شکمی که بیشتر چربی داشت تا ماهیچه، نه یک مستخدم! مرد با شک و تردید مخصوص همه‌ی نگهبان‌ها نگاهی به پیرمرد و من انداخت و بعد ساکت سر جایش منتظر ماند تا کارمان را بگوییم.

فکر کنم این رفتار نگهبان روی پیرمرد تأثیر گذاشت، البته او را نترساند بلکه به خشم آورد، چون ناگهان دستم را رها کرد و پشت یقه‌ی کتم را گرفت و به سمت جلو کشیدم، درست مثل توله سگی که به یک صاحب جدید پیشکش شود.

پیرمرد با لحن تندی گفت: «این بچه رو آوردم برای شما.»

نگهبان بدون هیچ کنجکاوی یا قضاوتی همان‌جا ایستاد و خیره ماند.

پیرمرد حرفش را ادامه داد: «شش ساله که این بچه پای سفره‌ی من نون

می‌خوره و هیچ خبری از پدرش نشده. خودش می‌دونه که یه بچه از دخترم داره اما تا حالا نه بهمون سر زده و نه حتی یه سکه پول برامون فرستاده. من دیگه نمی‌تونم کمرم رو زیر گاوآهن خرد کنم تا خرج خورد و خوراک و لباسش رو در بیارم. همون کسی که این بچه رو پس انداخته حالا باید خرجش رو هم بده. خودم به اندازه کافی نون‌خور دارم. باید یه تنه خرج زن پیرم رو در بیارم و ازش نگهداری کنم. مادر این هم که مونده روی دستم، چون با این توله‌ای که پاش افتاده دیگه هیچ مردی نمیاد اون رو بگیره. پس این بچه رو بگیر و ببر تحویل پدرش بده.»

بعد از این حرف پشت یقه کتم را ول کرد و چنان محکم هولم داد که چند قدم جلوتر پیش پای نگهبان روی زمین پهن شدم. بدنم زیاد درد نگرفته بود، پس به زور روی زمین نشستم و نگاه کردم تا ببینم بین آن دو چه اتفاقی می‌افتد.

نگهبان نگاهی به من انداخت و لب‌هایش را جمع کرد. نه این که بخواهد قضاوتی کند، فقط در این فکر بود که باید با من چه کار کند.

دست آخر گفت: «حالا این بچه مال کیه؟»

در لحن صدایش هیچ کنجکاوی خاصی دیده نمی‌شد، انگار فقط داشت می‌پرسید تا بعد اطلاعات را به مقام‌های ارشدش گزارش بدهد. اما پیرمرد راه افتاده بود و داشت با قدم‌های شمرده از همان مسیری که آمده بودیم بر می‌گشت.

پسرِ شوالیه‌ست. شاهزاده شوالیه! همون که ولیعهده. این پسر همونه، پس خودش باید خرجش رو بده و خوشحال هم باشه که بچه‌دار شده.

نگهبان برای لحظه‌ای به پیرمرد، که داشت از آن جا دور می‌شد، نگاه کرد. بعد بدون این که چیزی بگوید خم شد، یقه‌ی کتم را گرفت و کشیدم داخل تا دروازه را ببندد. وقتی دروازه را بست برگشت و به من خیره شد. چندان غافلگیر نشده بود، انگار من هم یکی دیگر از مشکلات کارش بودم.

بلند شو پسر. راه بیفت.

در یک راهروی تاریک دنبالش راه افتادم. از چند اتاق، که اسباب و اثاثیه‌ی ساده‌ای داشتند و از شدت سرمای زمستان جلوی پنجره‌هایشان پرده کشیده شده بود، رد شدیم. دست‌آخر به یک در چوبی دیگر با نقش و نگارهای حکاکی شده رسیدیم. نگهبان لحظه‌ای پشت در ایستاد و دستی به سر و روی خودش کشید. دقیق به یاد دارم که چطور روی یک زانویش نشست و لباس‌هایم را مرتب کرد و دستی به موهایم کشید. اما هیچ وقت نفهمیدم که از سر مهر و محبت این کار را کرد یا فقط می‌خواست بسته‌ای که به دستش رسیده بود را صحیح و سالم تحویل بدهد. بعد بلند شد و در زد، اما منتظر جواب نشد یا دست کم من جوابی نشنیدم. در را باز کرد، مرا جلوتر از خودش فرستاد داخل و در را پشت سرش بست.

فضای اتاق، بر خلاف راهروی بیرون، گرم بود و بر خلاف بقیه‌ی اتاق‌هایی که از آن‌ها گذشته بودیم پر زرق و برق به نظر می‌رسید. بعضی از وسایل داخل اتاق را به خوبی به یاد دارم: چند قالیچه و پرده، چند قفسه پر از لوح و طومار و وسایلی که در هر اتاق دنج و راحت دیگری پیدا می‌شد. داخل یک شومینه‌ی بزرگ آتشی روشن بود و گرما و بوی خوبش تمام اتاق را پر کرده بود. کنار شومینه میز بزرگی گذاشته شده بود. پشت میز مرد چهارشانه‌ای نشسته و با ابروهای در هم رفته روی یک دسته کاغذ خم شده بود. وقتی وارد اتاق شدیم سرش را بلند نکرد، پس چند لحظه‌ای فرصت داشتم تا با دقت به موهای سیاه و ژولیده‌اش نگاه کنم. وقتی بالاخره سرش را بلند کرد احساس کردم با یک نگاهِ آن چشم‌های سیاهش من و نگهبان را مجذوب خود کرد.

- خب، این کیه جیسون[1]؟

حتی در آن سن و سال هم می‌توانستم بفهمم که چندان از این مزاحمت

1. Jason

بی‌موقع خوشش نیامده بود. نگهبان ضربه‌ی آرامی به شانه‌ام زد و یکی دو قدم به سمت مرد هولم داد.

- جناب شاهزاده وِریتی[۱]، یه شخم‌زن این پسر رو آورده و میگه بچه‌ی نامشروع شاهزاده شوالیه‌ست.

مرد چند لحظه‌ای با ابهام به من نگاه کرد. بعد لبخندی از سر سرگرمی روی لبش نقش بست. بلند شد، آمد جلوی میز، دست‌هایش را مشت کرد و به کمرش زد و به من خیره شد. نگاه دقیقش به هیچ عنوان آزارم نمی‌داد، انگار از ظاهرم خوشش آمده بود. من هم با کنجکاوی به او نگاه می‌کردم. ریش سیاه و کوتاهی داشت که مثل موهایش پرپشت و نامنظم بود. گونه‌هایش آفتاب سوخته به نظر می‌رسیدند. ابروهایش پر پشت و سیاه بودند. سینه‌اش پهن و بزرگ بود و شانه‌هایش چنان عریض بودند که پارچه‌ی لباسش را از دو طرف می‌کشیدند. مشت‌هایش چهارگوش و بزرگ بودند. روی دست‌هایش جای چند زخم دیده می‌شد و انگشت‌های دست راستش جوهری بودند. همان‌طور که به من خیره شده بود لبخندش بیشتر و بیشتر شد تا این که بالاخره زد زیر خنده.

لعنت بر شیطون! قیافه‌ی این پسر واقعاً شبیه شوالیه‌ست، این‌طور نیست؟ پناه بر خدا! کی باورش می‌شد برادر پاک و نجیب من از این کارها بکنه؟

نگهبان هیچ جوابی نداد، البته کسی هم انتظار جوابی از او نداشت. همان‌طور سرجایش ایستاده و منتظر دستور بود، درست مثل یک سرباز واقعی.

مرد هنوز داشت به من نگاه می‌کرد.

- چند سالشه؟

- شخم‌زن گفت شش سالشه.

۱- Verity، به معنای راستی و حقیقت

نگهبان دستش را بلند کرد و صورتش را خاراند، اما ناگهان به یادش آمد که در حضور مافوقش ایستاده بود. دستش را انداخت و در ادامه‌ی حرفش گفت: «قربان!»

به نظر می‌رسید مرد متوجه این خطای نگهبان نشد. همین‌طور که داشت با آن چشم‌های سیاهش سر تا پای من را برانداز می‌کرد باز هم لبخندی روی لبش نشست.

این یعنی حدود هفت سال پیش شکم مادرش بالا اومده. لعنتی، آره! اون موقع اولین سالی بود که مردم چایوردا[1] سعی کردن گذرگاه رو ببندن. شوالیه سه چهار ماهی اومد اینجا تا مجبورشون کنه گذرگاه رو باز کنن. اما انگار توی اون مدت کارهای دیگه‌ای هم کرده. عجب! آخه کی فکرش رو می‌کرد از این کارها بکنه؟

کمی مکث کرد و بعد پرسید: «مادرش کیه؟»

نگهبان کمی معذب شد، وزنش را روی یک پایش انداخت و گفت: «نمی‌دونم قربان. فقط همون پیرمرد شخم‌زن همراهش بود که گفت این پسر شاهزاده شوالیه‌ست و دیگه نمی‌تونه کمرش رو زیر گاوآهن خرد کنه تا شکم این رو سیر کنه. گفت همون کسی که این بچه رو پس انداخته حالا باید خرجش رو هم بده.»

مرد شانه‌هایش را بالا انداخت، انگار این موضوع برایش چندان مهم نبود.

- به نظر میاد از این بچه خوب نگهداری شده. شرط می‌بندم یکی دو هفته بگذره مادرش دل‌تنگ میشه و با اشک و التماس میاد دم در تا توله‌ش رو پس بگیره. نهایتش اون موقع دیگه می‌فهمم مادرش کیه! بیا اینجا ببینم پسر. تو کی هستی؟

نیم تنه‌ی چرمیش را با کمربند بسته بود. روی سگک برنجی کمربندش نقش سر گوزن شاخ‌داری حک شده بود که زیر نور آتش شومینه به رنگ

---

1. Chyurda

طلایی و سرخ در می‌آمد.

گفتم: «پسر.»

نمی‌دانم به خاطر اینکه او و نگهبان مرا «پسر» خطاب کرده بودند این جواب را دادم یا واقعاً هیچ اسم دیگری نداشتم. مرد برای لحظه‌ای غافلگیر شد، انگار دلش برایم سوخت. اما این احساس سریع ناپدید شد و فقط کمی آزردگی و رنجش به جا ماند. نگاهی به نقشه‌ای که هنوز روی میز پهن بود انداخت و گفت: «خیلی خب، باید یه فکری به حال این پسر بکنیم، دست‌کم تا وقتی خود شوالیه از راه برسه. جیسون[1]، برای امشب یه چیزی بهش بده بخوره و یه جایی هم برای خوابش پیدا کن. فردا یه فکر درست و حسابی به حالش می‌کنم. نمیشه بچه‌های سلطنتی نامشروع رو ول کرد تا همین‌جور توی شهر بچرخن.»

جیسون بدون موافقت یا مخالفت از این دستور اطاعت کرد و گفت: «قربان.»

بعد دستش را روی شانه‌ام گذاشت و مرا به سمت در برگرداند. با بی‌میلی به سمت در رفتم؛ آن اتاق روشن و گرم و راحت بود. پاهای سردم تازه داشتند مور مور می‌شدند و می‌دانستم که اگر کمی دیگر داخل اتاق بمانم حسابی گرم می‌شوم. اما دست بی‌رحم نگهبان من را از اتاق خارج کرد و دوباره به همان راهروی تنگ و تاریک و سرد برگرداند.

سعی می‌کردم پا به پای نگهبان جلو بروم، اما فضای راهرو، بعد از گرما و روشنایی اتاق، بی‌انتها و تاریک‌تر به نظر می‌رسید. شاید صدای ناله‌ای از من بلند شد یا شاید هم نگهبان از این که خیلی آرام راه می‌رفتم کلافه شده بود. در هر صورت برگشت، بلندم کرد و طوری مرا روی شانه‌اش گذاشت که انگار هیچ وزنی نداشتم.

بی‌آنکه ناراحت شده باشد گفت: «توله‌سگ، چقدر خیسی!»

---

1. Jason

بعد راه افتاد و از چند راهروی پیچ در پیچ و چند ردیف پله رد شد تا این که بالاخره به یک آشپزخانه‌ی بزرگ با نوری زردرنگ رسید.

داخل آشپزخانه پنج - شش نگهبان دیگر روی چند نیمکت لم داده و پشت یک میز چوبی پر از خط و خش در حال غذا خوردن بودند. کنار میز آتشی، دو برابر بزرگ‌تر از آتش شومینه‌ی اتاق قبلی، روشن بود. فضای آن‌جا پر بود از بوی غذا، نوشیدنی، عرق مردها، لباس‌های پشمیِ خیس و دود چوب و چربی‌هایی که درون شومینه و اجاق می‌سوختند. کنار دیوار یک ردیف بشکه و خمره‌های بزرگ و کوچیک چیده شده بود و چند تکه گوشت دودی سیاه از تیرک سقف آویزون بود. روی میز پر از ظرف و غذا بود. چربی تکه گوشتی که به سیخ زده شده بود قطره قطره روی لبه‌ی اجاق سنگی می‌چکید. از شدت بوی غذا شکمم به قار و قور افتاد. جیسون مرا یک گوشه از میز، نزدیک گرمای آتش، نشاند و به بازوی مردی که کنارم نشسته و صورتش پشت یک لیوان بزرگ پنهان شده بود ضربه‌ای زد.

هی، بوریچ[1] این توله رو برای تو آوردم.

جیسون برگشت و به گوشه‌ای از آشپزخونه رفت. وقتی داشت یک تکه نان سبوس‌دار به بزرگی مشتش جدا می‌کرد و چاقویش را از کنار کمرش بیرون کشید تا تکه‌ای از پنیر را هم ببرد با ذوق و شوق او را تماشا می‌کردم. نان و پنیر را گذاشت کف دستم و بعد رفت سراغ اجاق و یک تکه‌ی بزرگ از گوشتِ روی آتش کند.

سریع دهنم را با لقمه‌های بزرگ نان و پنیر پر کردم. بوریچ، همان مردی که کنارم نشسته بود، لیوانش را گذاشت روی میز، برگشت و به جیسون نگاهی انداخت.

- این کیه؟

لحن سوالش درست مثل همان مرد داخل اتاقِ گرم بود. بوریچ هم مثل او

---

1. Burrich

موها و ریش سیاه و ژولیده‌ای داشت، اما صورتش استخوانی و کشیده بود. از رنگ چهره‌اش می‌شد فهمید که بیشتر وقتش را در هوای آزاد می‌گذراند. چشم‌هایش قهوه‌ای بودند و انگشت‌های دستش کشیده و فرز به نظر می‌رسیدند. تنش بوی اسب و سگ و چرم و خون می‌داد.

- شاهزاده وِریتی دستور داده از این بچه مراقبت کنی.

- چرا من؟

- تو مگه از سربازهای شوالیه نیستی؟ مگه از اسب‌ها و سگ‌ها و شاهین‌هاش مراقبت نمی‌کنی؟

- خب که چی؟

- پس باید از این توله‌ش هم مراقبت کنی، دست‌کم تا وقتی خودش بیاد و یه تصمیم دیگه بگیره.

جیسون تکه گوشت را جلوی من گذاشت. به نان و پنیری که در دستم بود نگاهی انداختم. دوست نداشتم قید هیچ کدام را بزنم، اما آن تکه گوشت گرم هم بدجور به هوسم انداخته بود. وقتی دید دودل مانده‌ام و نمی‌دانم کدام یکی را انتخاب کنم، شانه‌هایش را بالا انداخت و تکه گوشت را از روی میز برداشت و آن را کنارم، روی نیمکت گذاشت. تا جایی که می‌توانستم تکه‌های نان و پنیر را داخل دهنم چپاندم و چرخیدم سمت گوشتی که روی نیمکت بود تا مراقبش باشم.

بوریچ پرسید: «این بچه‌ی شوالیه‌ست؟»

جیسون، همین‌طور که داشت برای خودش نان و پنیر و گوشت می‌آورد، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «پیرمرد شخم‌زنی که آوردش دم در این‌طور می‌گفت.»

گوشت و پنیر را روی یک تکه نان گذاشت، یک گاز بزرگ زد و با دهن پر حرفش را ادامه داد: «گفت شوالیه باید خوشحال باشه که بالاخره یه بچه پس انداخته و حالا خودش باید ازش مراقبت کنه و خرج خورد و خوراکش رو بده.»

ناگهان سکوت عجیبی تمام آشپزخانه را فرا گرفت. همه دست از غذا خوردن کشیدند و در حالی که تکه‌های نان، گوشت یا لیوان بی‌حرکت در دستشان مانده بود نگاهشان را به سمت بوریچ چرخاندند. بوریچ آرام لیوانش را روی میز گذاشت و با لحنی شمرده و دقیق گفت: «این خواست ایدا[1] بوده که ارباب وارثی نداشته باشه و به هیچ وجه نمیشه مردونگیش رو زیر سوال برد. بانو پیشنس ظاهر و اندام زیبایی داره و...»

جیسون وسط حرفش پرید و گفت: «بله، بله... الان هم یه شاهد زنده کنارت نشسته که ثابت می‌کنه مردونگی اربابت هیچ مشکلی نداره. حرف من هم همینه!»

دهنش را با آستین لباسش پاک کرد و حرفش را ادامه داد: «به قول برادرش اگه بانو پیشنس نمی‌تونه بچه‌دار بشه، تقصیر ولیعهد چیه؟»

بوریچ یک‌دفعه از جا پرید. جیسون سریع یکی دو قدم عقب رفت، اما بعد فهمید که بوریچ با من کار دارد. بوریچ شانه‌هایم را گرفت و مرا به سمت آتش چرخواند. فکم را محکم در دست گرفت و صورتم را بالا کشید. ترسیدم و نان و پنیر از دستم افتاد، اما او بدون هیچ توجهی صورتم را جلوی نور آتش گرفته بود. انگار داشت به یک نقشه نگاه می‌کرد. به چشم‌هایم خیره شده بود. نوعی خشونت در نگاهش بود، شاید احساس می‌کرد ممکن است به او آسیب بزنم. سعی کردم نگاهم را از او بدزدم، اما صورتم را محکم گرفته بود و اجازه نمی‌داد. پس تا جایی که می‌توانستم با خونسردی دوباره به او خیره شدم. ناگهان آزردگی و خشمش به نوعی تعجب تبدیل شد. در نهایت چشم‌هایش را بست، انگار می‌خواست دردی را در اعماق وجودش خاموش کند.

بانو پیشنس با دیدن این بچه از حد و حدود معنی و مفهوم اسمش خارج میشه.

فکم را رها کرد، خم شد و نان و پنیری که از دستم افتاده بود را برداشت.

---

1. Eda

گرد و خاکش را پاک کرد و آن را دوباره به دستم داد. متوجه شدم که پانسمان زخیمی دور ساق پا و زانویش پیچیده شده بود و اجازه نمی‌داد پایش را خم کند. دوباره نشست پشت میز و لیوانش را پر کرد. همین‌طور که داشت لیوانش را سر می‌کشید با گوشه‌ی چشمش به من زل زده بود.

مردی که آن سر میز نشسته بود بی‌ملاحظه پرسید: «حالا مادر این بچه کیه؟»

بوریچ لیوانش را گذاشت روی میز و نگاهش را به سمت مرد چرخاند. برای یک لحظه دوباره همه ساکت شدند. با لحنی آرام گفت: «به نظرم این که مادر بچه کیه به شخص شاهزاده شوالیه مربوط میشه و توی این آشپزخونه کسی حق نداره در موردش حرف بزنه.»

مرد با دلخوری گفت: «باشه، باشه.»

جیسون هم به نشانه‌ی تأیید سرش را، مثل پرنده‌هایی که قصد جفت‌گیری دارند، تکان داد. هنوز هم در عجبم که بوریچ چطور آدمی بود که می‌توانست، با وجود پای باندپیچی شده، تمام مردهای خشن درون آن آشپزخانه را تنها با یک نگاه یا یک حرف ساکت کند.

بعد از چند لحظه جیسون سکوت را شکست و گفت: «در ضمن، این بچه اسم هم نداره. صداش می‌کنن پسر.»

انگار هیچ‌کس، حتی بوریچ، با شنیدن این حرف نمی‌دانست چه باید بگوید. به این ترتیب، من در سکوت نان و پنیر و گوشتم را خوردم و بعد با یکی دو جرعه از لیوانی که بوریچ به دستم داد گلویم را شستم. در نهایت، مردها یکی‌یکی از پشت میز بلند شدند و از آشپزخانه بیرون رفتند. فقط بوریچ مانده بود که داشت لیوانش را سر می‌کشید و به من نگاه می‌کرد.

خب، با شناختی که من از پدرت دارم برخوردش با این موضوع عادلانه‌ست و هر کاری که درست باشه رو انجام میده. اما فقط ایدا می‌دونه که به نظر ارباب چه کاری درسته و شاید اون کار چندان هم خوشایند نباشه.

https://t.me/libraryVellichor

کمی سکوت کرد و به من خیره شد و دست‌آخر پرسید: «سیر شدی؟»

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. بلند شد و مرا از روی نیمکت برداشت و جلوی در گذاشت.

پس راه بیفت فیتز[1].

بعد از این حرف از آشپزخانه خارج شد و به سمت راهروی جدیدی پیچید. به خاطر پانسمان پایش، یا شاید هم به خاطر این که زیاد خورده بود، نمی‌توانست درست راه برود. پس راحت توانستم قدم به قدم همراهش بروم. بعد از چند دقیقه به در بزرگ و محکمی رسیدیم. نگهبانِ دم در با سر اشاره‌ای کرد تا رد شویم و در همان حال سر تا پای من را برانداز کرد.

بیرون باد سردی می‌وزید. تمام برف‌ها و یخ‌هایی که در طول روز آب شده بودند با رسیدن شب دوباره داشتند یخ می‌زدند. صدای خرد شدن لایه‌های یخ را زیر پایم می‌شنیدم و باد از لا به لای لباس‌هایم راهش را به داخل باز می‌کرد. آتشِ درون آشپزخانه پاهایم را گرم کرده بود، اما لباس‌هایم هنوز خشک نشده بودند و سریع سرمای محیط بیرون را به خود گرفتند. همین‌طور که پشت سر مرد غریبه با آن پای باندپیچی شده‌اش در حیاط تاریک و سرد راه می‌رفتم ناگهان خستگی و خواب‌آلودگی تمام وجودم را گرفت. دور تا دور حیاط دیوارهای بلندی کشیده شده بود و چند نفر روی دیوارها مشغول نگهبانی بودند؛ پیکرهایی سیاه که گاه زیر نور ستاره‌ها کمی به چشم می‌آمدند. سرما تمام بدنم را خشک کرده بود و مدام روی یخ لیز می‌خوردم، اما چیزی در وجود بوریچ بود که به من اجازه نمی‌داد گریه کنم یا از او کمک بخواهم. پس با سرسختی پشت سرش به راهم ادامه دادم. بالاخره به یک ساختمان رسیدیم و بوریچ در ورودی را باز کرد.

گرما، بوی تن حیوانات و نور ضعیف زردرنگی به بیرون راه پیدا کرد. به محض اینکه در باز شد پسربچه‌ی کارگر اصطبل روی تشکی که برای خودش

۱- Fitz، کلمه‌ای با ریشه فرانسوی به معنای «پسرِ...».

از کاه درست کرده بود نشست و مثل جوجه‌های تازه سر از تخم در آورده به خودش پیچید و پلک زد. با یک اشاره‌ی بوریچ پسربچه دوباره درون خودش جمع شد و روی تشک کاه خوابید و چشم‌هایش را روی هم گذاشت. بوریچ در را پشت سرمان بست. چراغ کنار در، که نور ضعیفی داشت، را برداشت و من را به جلو هدایت کرد. از کنار پسربچه رد شدیم و رفتیم داخل.

انگار وارد دنیای دیگری شده بودم. دنیای شب، جایی که حیوانات در اصطبل پهلو به پهلو می‌چرخیدند و صدای نفس‌هایشان به گوش می‌رسید، جایی که سگ‌های شکاری سرشان را از روی پاهایشان بلند می‌کردند و زیر نور چراغ با چشم‌های سبز یا زدشان یه من خیره می‌شدند. وقتی داشتیم از جلوی اصبل‌ها رد می‌شدیم، اسب‌ها از خواب بیدار می‌شدند و تکان می‌خوردند.

بوریچ گفت: «شاهین‌ها رو اون ته اصطبل نگه می‌داریم.»

با خودم فکر کردم که شاید لازم دانسته من از این موضوع خبر داشته باشم.

در نهایت، بوریچ ایستاد و گفت: «بیا. فکر کنم فعلاً همین‌جا برات خوب باشه. دیگه نمی‌دونم چه کار می‌تونم برات بکنم. اگه به خاطر بانو پیشنس نبود می‌گفتم خدا می‌خواسته با این کار با ارباب شوخی کنه. نوزی[1]، بیا این‌طرف تا این پسر هم بتونه کنارت بخوابه. خوبه. بیا پسر، برو تو بغل ویکسن[2] بخواب. نگران نباش، اگه کسی بخواد بیاد سمتت این سگ ماده تیکه و پاره‌ش می‌کنه.»

لانه‌ی بزرگی جلوی رویم بود و درونش سه سگ شکاری خوابیده بودند. سگ‌ها با شنیدن صدای بوریچ دمشان را بلند می‌کردند و می‌کوبیدند روی کاه. با دودلی وارد لانه شدم و کنار سگ ماده‌ی پیری که پوزه‌ی سفیدی داشت و یک گوشش پاره شده بود دراز کشیدم. سگِ نری که داخل لانه بود با

1. Nosy
2. Vixen

شک و تردید به من نگاه می‌کرد و سگ سوم، نوزی، توله‌سگی نیمه بالغ بود. نوزی به نشانه‌ی استقبال گوشم را لیس زد، پوزه‌اش را به صورتم مالید و پنجه‌هایش را روی بدنم کشید. دستم را دور گردنش انداختم تا آرامش کنم و بعد همان‌طور که بوریچ گفته بود بین سگ‌ها خوابیدم و او یک پتوی کلفت، که بوی اسب می‌داد، را رویمان کشید.

اسبی که داخل اصطبل بغل بود ناگهان تکانی خورد، سمش را به دیوار کوبید و بعد سرش را بالا آورد تا ببیند در آن وقت شب چه اتفاقی افتاده بود. بوریچ با بی‌اعتنایی دستی به پشت اسب زد تا آرامش کند.

توی این پاسگاه به همه‌ی ما داره سخت می‌گذره. احتمالاً توی باک‌کیپ[1] جای بهتری گیرت میاد. اما برای امشب جات گرم و امنه.

چند لحظه‌ای همان‌جا ایستاد و به ما نگاه کرد و بعد گفت: «شوالیه، من سال‌هاست که دارم از اسب‌ها، سگ‌ها و شاهین‌هات نگهداری می‌کنم و حواسم به همشونه. اما نگهداری از این پسربچه از عهده‌ی من خارجه.»

می‌دانستم که روی صحبتش با من نیست. همچنان که با خودش حرف می‌زد چراغ را برداشت و به راه افتاد و من در همان حال از لبه‌ی پتو نگاهش می‌کردم. آن شب را خیلی خوب به یاد دارم: گرمای سگ‌های شکاری و کاه خشکی که در بدنم فرو می‌رفت. حتی به یاد دارم که چطور وقتی توله‌سگ درون لانه کنارم خزید و به من چسبید بالاخره خوابم برد. آن شب من وارد رویای مبهم آن توله‌سگ شدم. داشتم بی‌وقفه دنبال یک شکار می‌دویدم. شکاری که اصلاً آن را نمی‌دیدم، اما بوی تندش من را لای بوته‌ها و سنگ‌ها به دنبال خود می‌کشید. تصاویری که از رویای آن سگ شکاری به یاد دارم چندان واضح نیستند، درست مثل توهمی که بعد از مصرف دارو ایجاد می‌شود: رنگ‌های تند و تیز و تضاد شدید.

خاطرات روزهای بعد به اندازه شب اول برایم دقیق نیستند. به یاد دارم

۱- Buckkeep، به معنای قلعه‌ی گوزن

که وقتی برف و باران زمستانی تمام شد، دیگر مسیر رفت و برگشت از اصطبل به آشپزخانه را بلد شده بودم. آزاد بودم که هر وقت دلم می‌خواست به آشپزخانه بروم. گاهی آشپز را می‌دیدم که داشت گوشت‌ها را روی اجاق به سیخ می‌کشید یا در حال آماده کردن خمیر نان یا سوراخ کردن یک بشکه نوشیدنی بود. اما اغلب کسی داخل آشپزخانه نبود و من باقی‌مانده‌ی غذاهای روی میز را بر می‌داشتم و آن‌ها را با توله سگ، که خیلی سریع با هم دوست شده بودیم، تقسیم می‌کردم. مردها می‌آمدند، غذا و نوشیدنی می‌خوردند و می‌رفتند و با تعجب به من نگاه می‌کردند، نگاهی که دیگر برایم عادی شده بود. همه‌ی آن‌ها شبیه هم بودند: شنل و شلوارهای پشمی زخیم، اندام‌های بزرگ و قوی و نشان گوزن شاخ‌داری که روی سینه‌هایشان نصب شده بود. بعضی از آن‌ها با دیدن من معذب می‌شدند و وقتی از آشپزخانه بیرون می‌رفتم شروع می‌کردند به پچ پچ کردن، هرچند این موضوع هم دیگر برایم عادی شده بود.

اما رفتار بوریچ در آن مدت هیچ تغییری نکرده بود و از من هم درست مثل حیوانات شوالیه مراقبت می‌کرد. به من غذا می‌داد، برایم آب می‌آورد، به سر و وضعم می‌رسید و با من تمرین می‌کرد. در واقع یاد گرفته بودم که وقتی در حال انجام کارهای روزانه‌اش بود کنارش یورتمه بروم. این بخش از خاطرات را چندان خوب به یاد ندارم و جزئیاتی مثل شستن و عوض کردن لباس‌ها از ذهنم پاک شده‌اند. احتمالاً دلیلش این است که چنین کارهایی برای یک پسر بچه‌ی شش ساله بیش از حد عادی بوده‌اند. فقط نوزی، همان توله سگی که با هم دوست شده بودیم، را خیلی خوب به یاد دارم. موهای بدنش قرمز رنگ، براق و خشک بودند، آنقدر خشک که وقتی شب‌ها زیر پتو با هم می‌خوابیدیم موهایش از لا به لای پارچه‌ی لباسم رد می‌شدند و بدنم را به خارش می‌انداختند. چشم‌هایش درست مثل سنگِ مس سبز بودند، دماغش به رنگ جگر پخته بود و درون دهن و روی زبانش لکه‌های صورتی و

سیاه داشت. به جز وقت‌هایی که داخل آشپزخونه بودیم، معمولاً درون حیاط یا اصطبل داشتیم با هم کشتی می‌گرفتیم. زندگی من تا وقتی که داخل آن پاسگاه بودم به همین منوال می‌گذشت. هرچند به نظرم مدت زیادی آن‌جا نماندم، چون به یاد ندارم که آب و هوا تغییر چندانی کرده باشد. تا جایی که به یاد دارم در آن مدت همیشه هوا سرد بود و باد می‌وزید. برف‌ها و یخ‌ها در طول روز تا حدی آب می‌شدند و شب همه‌جا دوباره یخ می‌زد.

خاطره‌ی دیگری هم از آن دوران به یاد دارم، که البته چندان واضح نیست. این خاطره حال و هوای گرم و ملایمی دارد، درست مثل یک پرده‌ی پر نقش و نگار که داخل اتاقی کم نور آویخته شده باشد. به یاد دارم شبی با لول خوردن نوزی و نور زردرنگ یک چراغ، که بالای سرم گرفته شده بود، از خواب پریدم. دو غریبه به سمتم خم شده بودند، اما بوریچ پشت سرشان ایستاده بود و به خاطر همین نمی‌ترسیدم.

یکی از آن دو نفر همان شاهزاده وِریتی بود که شب اول او را در آن اتاق گرم و روشن دیده بودم. وِریتی گفت: «بیدارش کردی.»

نفر دوم گفت: «خب که چی؟ به محض این که ما بریم دوباره خوابش می‌بره. لعنتی! چشم‌هاش هم به پدرش رفته. به خدا قسم من هر جا نسل شوالیه رو ببینم می‌تونم تشخیص بدم. هر کس این بچه رو ببینه نمی‌تونه حرف من رو انکار کنه. اما یعنی تو و بوریچ تا حالا متوجه نشدین اینجا کک داره؟ حتی اگه این بچه نامشروع هم باشه نباید توی یه اصطبل بین این همه جونور نگهش دارین. جای دیگه‌ای نبود؟»

فک و چشم‌های مردی که این حرف را زد شبیه شاهزاده وِریتی بود، اما آن دو شباهت دیگری به هم نداشتند. می‌توان گفت به نسبت جوان‌تر بود. ریش نداشت و موهای قهوه‌ایش صاف، خوش‌بو و مرتب بودند. سوز سرما گونه و پیشانیش را سرخ کرده بود، اما می‌شد فهمید که بر خلاف زمختی چهره‌ی وِریتی سرخی چهره‌ی او موقت بود. وِریتی هم مثل افرادش لباس

پشمی محکمی با رنگ‌های مات و کدر پوشیده بود و فقط نشان روی سینه‌اش، که رگه‌های طلایی و نقره‌ای داشت، زیر نور چراغ برق می‌زد. اما لباس مرد جوان سرخ و زردرنگ بود و به نظر می‌رسید شنلش دو برابر بزرگتر از یک شنل مردانه‌ی عادی باشد. زیر شنل نیم‌تنه‌ای به رنگ کرم و پر از تزئین‌های یراق و تور پوشیده بود. شال دور گردنش را با یک نشان طلایی بسته بود. روی نشان نقش یک گوزن حک شده بود، گوزنی که خیز برداشته و پاهای جلویش را بلند کرده بود و به جای چشم یک الماس سبزرنگ براق داشت. در مقایسه با لحن صحبت رک و بی‌پرده‌ی وِریتی، رشته‌های کلام آن مرد جوان مثل طلا می‌درخشیدند.

وِریتی گفت: «ریگال[1]، راستش اصلاً به این چیزها فکر نکرده بودم. آخه من رو چه به نگهداری از بچه‌ها. مسئولیتش رو سپردم به بوریچ. به هر صورت سرباز شوالیه‌ست و مسئولیت این کار هم بر عهده‌ی خودشه.»

بوریچ با لحنی صادقانه گفت: «قربان، من به هیچ عنوان قصد بی‌احترامی به تبار سلطنتی رو نداشتم. من سرباز شوالیه هستم و هر کاری به نظرم بهتر بوده رو برای این بچه انجام دادم. می‌تونستم بفرستمش اتاق نگهبانی، اما هنوز برای هم‌نشینی با اون نگهبان‌ها، که مدام میرن و میان و با هم جر و بحث و دعوا می‌کنن، خیلی کوچیکه.»

از لحن صدای بوریچ مشخص بود که خودش هم علاقه‌ای به رفت و آمد با نگهبان‌ها نداشت. حرفش را ادامه داد و گفت: «توی این اصطبل جای خوابش آرومه و این توله سگ هم از تنهایی درش میاره. شب‌ها هم ویکسن مراقبشه و هر کس بخواد اذیتش بکنه تکه و پاره‌ش می‌کنه. قربان، من چیز زیادی از بچه‌ها نمی‌دونم و به نظرم رسید که...»

وِریتی حرفش را قطع کرد و به آرامی گفت: «خیلی خب بوریچ، اشکالی نداره. اگه راه بهتری بود، من باید بهش فکر می‌کردم. اما این بچه رو به تو

۱- Regal، به معنی شاهانه، شاهوار

سپردم و حالا هم به نظرم مشکلی پیش نیومده. ایدا می‌دونه که وضعیت این بچه از خیلی از بچه‌های روستا بهتره. فعلاً توی این پاسگاه جاش خوبه.»

ریگال گفت: «وقتی به باک‌کیپ ببرنش وضعیتش بهتر هم میشه.»

از لحن صدایش می‌شد فهمید که زیاد از این موضوع راضی نیست.

وِریتی پرسید: «یعنی پدر می‌خواد این بچه رو با ما به باک‌کیپ برگردونه؟»

- پدر میخواد، اما مادر نه!

- اوه!

مشخص بود که وِریتی چندان علاقه‌ای به ادامه‌ی بحث نداشت. اما ریگال اخم کرد و در ادامه‌ی حرفش گفت: «مادر ما ملکه‌ست و به هیچ عنوان از این‌جور اتفاق‌ها خوشش نمیاد. سر این موضوع خیلی با پادشاه بحث کرد، اما فایده‌ای نداشت. نظر من و مادر این بود که بچه رو با خودمون نبریم. درستش هم همینه. نباید تبار سلطنتی با این اتفاقات خدشه‌دار بشه.»

وِریتی با اطمینان گفت: «ریگال، به نظرم الان دیگه هیچ خدشه‌ای در کار نیست. شوالیه، من و بعدش هم تو. بعد از ما هم پسرعمو آگوست[1]. این بچه میشه آخرین نفر.»

ریگال با لحنی سرد گفت: «خودم خوب می‌دونم که تو قبل از من هستی. نیازی نیست مدام این موضوع رو بهم گوشزد کنی.»

بعد به من خیره شد و به حرفش ادامه داد: «من هنوز هم فکر می‌کنم بهتره این بچه رو با خودمون نبریم. اگه شوالیه هیچ‌وقت از پیشنس بچه‌دار نشه چی؟ اگه این پسر رو به عنوان بچه‌ی خودش به رسمیت بشناسه چی؟ این کار می‌تونه همه‌ی دربار رو به هم بریزه. چرا باید برای خودمون دردسر درست کنیم؟ این حرف من و مادره. اما خب، همون‌طور که می‌دونی پدر در

1. august

مورد هیچ چیزی شتابزده تصمیم نمی‌گیره. به قول مردم: شاه شرود[1] همیشه زیرکانه تصمیم می‌گیره. الان هم بحث در مورد این موضوع رو ممنوع کرده. با همون لحن همیشگی‌اش به من گفت: ریگال، اگه می‌خوای راهی رو بری که برگشت نداره قبلش به تمام راه‌هایی که دیگه نمی‌تونی بری فکر کن. بعد هم خندید.»

با این حرف روی لب‌های ریگال هم خنده‌ی تلخی نقش بست و گفت: «این شوخ‌طبعیش واقعاً خسته‌م می‌کنه.»

وِریتی باز هم در جواب گفت: «اوه!»

سرِ جایم بی‌حرکت دراز کشیده و در این فکر بودم که آیا وِریتی داشت به معنای حرف پدرش فکر می‌کرد یا فقط جلوی خودش را گرفته بود تا جواب گله و شکایت برادرش را ندهد.

در نهایت ریگال رو به وِریتی کرد و گفت: «البته خودت از دلیل واقعی این حرف پدر خبر داری.»

- چه دلیلی؟

- این که شوالیه هنوز فرزند مورد علاقشه.

به نظر می‌آمد ریگال از این موضوع ناراحت بود.

- با وجود همه‌ی اتفاق‌هایی که افتاده! با وجود اون ازدواج احمقانه و زن عجیب و غریبی که شوالیه انتخاب کرده و حتی با وجود این افتضاحی که بار اومده! پدر فکر می‌کنه با این اتفاق نظر مردم در مورد شوالیه عوض میشه و ازش خوششون میاد. فکر می‌کنه حالا دیگه ثابت شده که شوالیه یه مرده، چون می‌تونه بچه‌دار بشه. یا شاید اینکه شوالیه هم یه آدمه و مثل هر آدم دیگه‌ای ممکنه اشتباه کنه.

از لحن ریگال می‌شد فهمید که با هیچ‌کدام از این حرف‌ها موافق نیست. یعنی این اتفاق باعث میشه مردم بیشتر از شوالیه خوششون بیاد و این

۱- Shrewd به معنای باهوش و زیرک

طوری پادشاهی آینده‌ش تضمین میشه؟ یعنی این که شوالیه قبل از ازدواج با ملکه‌ش از یه زن دیگه بچه‌دار شده واقع آنقدر تأثیر داره؟

انگار این دلیل و منطق وِریتی را گیج کرده بود.

ریگال با لحن تلخی گفت: «پادشاه که این طور فکر می‌کنه. رسوایی و فضاحتی که به بار اومده اصلاً براش مهم نیست. هرچند، فکر می‌کنم شوالیه چندان تمایلی نداشته باشه که از این بچه این‌طور استفاده کنه. به خصوص وقتی پای پِیشنس در میون باشه. در هر صورت، پادشاه دستور داده که این بچه رو هم با خودمون به باک‌کیپ ببریم.»

ریگال بعد از این حرف با اکراه نگاهی به من انداخت. به نظر می‌آمد وِریتی از این موضوع خوشحال نشده بود، اما در هر صورت به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد. نور چراغ به چهره‌ی بوریچ نمی‌تابید و نمی‌شد فهمید که چه احساسی داشت، اما در نهایت گفت: «خودِ ارباب در این مورد هیچ نظری نداره؟ به نظرم اگه ارباب تصمیم بگیره با خانواده‌ی مادر این بچه تصفیه‌حساب کنه و بعد بچه رو رد کنه بره، دست‌کم به خاطر احساسات بانو پِیشنس باید این اختیار بهش...»

شاهزاده ریگال گلویش را صاف کرد و با این کار به بوریچ فهماند که ساکت باشد. بعد گفت: «وقتی شوالیه رفت سراغ اون زن اختیارش دست خودش بود. بانو پِیشنس هم اولین زنی نیست که مجبوره با بچه‌ی نامشروع شوهرش کنار بیاد. به لطف وِریتی، حالا دیگه همه از وجود این پسر بچه خبر دارن. مخفی‌کاری دیگه فایده‌ای نداره. در ضمن، بوریچ، وقتی پای یه بچه‌ی نامشروع سلطنتی در میونه کسی نباید دم از احساسات بزنه. اگه این پسربچه رو همین‌جا رها کنیم، مثل این می‌مونه که اجازه بدیم یه خنجر روی گلوی پادشاه بمونه. مطمئنم که حتی یه اصطبل‌دار هم می‌تونه این موضوع رو درک کنه. حتی اگه تو هم نتونی، اربابت می‌تونه.»

سردی لحن صحبت‌های ریگال باعث شد که بوریچ به خود بلرزد، لرزشی

که تا آن موقع در وجودش ندیده بودم. من هم ترسیدم و پتو را روی سرم کشیدم و خزیدم لای تشک کاهی که زیرم بود. صدایی از ته گلوی ویکسن، که کنارم خوابیده بود، بلند شد. فکر کنم همین صدا باعث شد که ریگال عقب برود، اما خب مطمئن نیستم. بالاخره آن سه نفر رفتند و اگر حرف دیگری هم زده باشند من چیزی از آن را به یاد ندارم.

فکر کنم حدود دو یا سه هفته بعد بود که چسبیدم به کمربند بوریچ، پشت سرش سوار اسب شدم و آن روستای سرد و یخبندان را ترک کردم و به سوی سرزمین‌هایی گرم‌تر عازم سفر شدم، سفری که در آن زمان به نظرم بی‌پایان می‌آمد. شاید در آن دوران شوالیه برای دیدن بچه‌ای که پس انداخته بود سری به من زده و با دیدنم خودش را قضاوت کرده باشد، اما من هیچ خاطره‌ای از ملاقات با پدرم ندارم. تنها چیزی که از او به خاطر دارم تصویری است که روی یکی از دیوارهای باک‌کیپ نقاشی شده بود. سال‌ها بعد فهمیدم که این سیاست شوالیه نتیجه خوبی داشت و با این کارش توانست عهد و پیمانی که بسته بود و صلح و آرامشی که تا دوران نوجوانی من ادامه داشت را حفظ کند و به این ترتیب احترام و حتی علاقه‌ی مردم چایوردا را به خودش جلب کند.

در واقع، من تنها اشتباهی بودم که شوالیه در آن سال مرتکب شده بود، هرچند یک اشتباه موقت. او قبل از ما به باک‌کیپ رفته بود و حق خودش برای رسیدن به تاج و تخت را واگذار کرده بود. وقتی ما به قلعه رسیدیم، شوالیه به همراه بانو پیشنس، به عنوان ارباب و بانوی ویتی‌وودز[1]، راهی آن منطقه شده بودند. بعدها ویتی‌وودز را از نزدیک دیدم. هیچ شباهتی به اسمش نداشت. در واقع یک دره با آب و هوای گرم بود که رودخانه‌ای آرام از میانش رد می‌شد و بعد از عبور از یک دشت وسیع، لا به لای تپه‌های دامنه‌ی کوه گم می‌شد. جایی مناسب برای پرورش انگور و غلات و بچه‌های

۱- Withywoods، به معنی جنگل بید

چاق و چله. یک منطقه‌ی آرام، دور از مرزها، دور از سیاست‌های دربار و دور از تمام چیزهایی که تا آن زمان در زندگی شوالیه وجود داشت. در واقع این نوعی بازنشستگی بود، نوعی تبعید باشکوه و ملایم برای مردی که از پادشاهی انصراف داده بود. ترفندی مخملی برای زمین زدن یک سلحشور و ساکت کردن سیاستمداری نخبه و بی‌همتا.

در نهایت من، یعنی تنها فرزند و البته فرزند نامشروع مردی که هیچ وقت نشناختمش، به باک‌کیپ رسیدم. شاهزاده وریتی ولیعهد پادشاه شد و شاهزاده ریگال هم یک رده بالاتر رفت. بله، من فقط با به دنیا آمدنم تغییری در آن سرزمین ایجاد کردم. بدون پدر و مادر در دربار بزرگ شدم، درباری که در آن همه من را به عنوان کارگشا می‌شناختند. و در نهایت هم واقعاً تبدیل به یک کارگشا شدم.

فصل دوم

تازه وارد

در مورد تِیکر، اولین جزیره‌نشینی که باک‌کیپ را به عنوان اولین سرزمین دوک‌نشین تصاحب کرد و بنیان‌گذار تبار سلطنتی شد، داستان‌ها و افسانه‌های زیادی وجود دارد. بر اساس یکی از این داستان‌ها تِیکر فقط یک بار از جزیره‌ی زادگاهش راهی سفری دریایی شده بود و در همان سفر به سمت سرزمین شش دوک‌نشین فعلی حمله کرده و آن‌جا را به تصاحب خود در آورده بود. گفته می‌شود که وقتی تِیکر برج و باروهای چوبی باک‌کیپ را دیده به افرادش اعلام کرده که: «اگه توی این قلعه غذا و آتیش گرم باشه من برای همیشه همین‌جا می‌مونم.» از قضا در آن قلعه غذا و آتش گرم بوده و به این ترتیب تِیکر همان‌جا ماندگار شده بود.

اما طبق شایعه‌ها و داستان‌های خانوادگی تِیکر دریانورد خوبی نبوده و بالا و پایین شدن آب دریا و خوردن ماهی نمک‌سود حالش را بد می‌کرده. می‌گویند کشتی تِیکر چند روزی میان دریا گم شده بوده و اگر دست‌آخر به باک‌کیپ نمی‌رسیده احتمالاً خدمه‌ی کشتی او را در آب دریا غرق می‌کردند. با این حال، روی پرده‌ای که داخل سالن بزرگ قلعه نصب شده تصویر تِیکر با اندامی درشت و قوی نقش بسته، در حالی که روی عرشه‌ی کشتی‌اش ایستاده و به پاروزن‌هایی که او را به سمت قلعه‌ی باستانی پوشیده از سنگ و تیرک‌های چوبی می‌برند پوزخند می‌زند.

باک‌کیپ در کنار یک رودخانه‌ی بزرگ، که به خلیج می‌ریزد، ساخته شده و موقعیت خوبی از نظر دفاعی دارد. اولین بار یک فرمانده‌ی بزرگ، که اسمش لای صفحات تاریخ گم شده، متوجه موقعیت خوب این منطقه برای کنترل تجارت دریایی شده و به این ترتیب دژی در آن‌جا ساخته بود. ظاهر هدف فرمانده از ساخت آن دژ این بوده که جلوی جزیره‌نشین‌هایی که هر

تابستان برای غارت و چپاول به منطقه حمله می‌کرده‌اند را بگیرد. اما بدون این که خودش متوجه شود، کم‌کم خیانت‌کارها به دژ نفوذ می‌کنند و در نهایت جزیره‌نشسین‌ها تمام برج و باروهای آن دژ چوبی را زیر پاهایشان له می‌کنند. جزیره‌نشین‌ها تمام طول رودخانه را به تصرف خود درمی‌آورند و به جای آن دژ چوبی یک قلعه‌ی سنگی می‌سازند. در نهایت، باک‌کیپ به مرکز اولین سرزمین دوک‌نشین، و بعدها پایتخت قلمروی پادشاهی شش دوک‌نشین، تبدیل می‌شود.

خاندان سلطنتی فارسیرها در واقع از نسل همان جزیره‌نشین‌ها بودند. ساکنان قلمروی شش دوک‌نشین برای چندین نسل پیوند خودشان را با جزیره‌نشین‌ها حفظ کردند. آن‌ها با کشتی به جزیره‌ها می‌رفتند و با عروس‌های سبزه و چاق و چله‌ای از نژاد خودشان دوباره برمی‌گشتند. به همین خاطر، هنوز هم در رگ تبار سلطنتی و خانواده‌های اشرافی خون جزیره‌نشین‌ها جاری است و بچه‌هایشان چشم‌ها و موهای سیاه و اندامی عضلانی و درشت دارند. علاوه بر این خصوصیات ظاهری، باید به استعداد یادگیری مهارتِ اسکیل و تمام خطرات و نقاط ضعف ذاتی این نژاد هم اشاره کنم. باید بگویم که من هم بخشی از این خصوصیات را به ارث برده‌ام.

اما اولین تجربه‌ی من از باک‌کیپ هیچ ربطی به تاریخ یا میراث ندارد. آن قلعه برای من فقط نقطه‌ی پایان یک سفر بود. صحنه‌ای شلوغ و پر سر و صدا، پر از چرخ‌دستی، سگ، ساختمان و خیابان‌های پر پیچ و خمی که در نهایت به قلعه‌ی سنگی بزرگی، که روی صخره‌های مشرف بر شهر ساخته شده بود، ختم می‌شدند. اسب بوریچ خسته بود و سم‌هایش روی سنگ‌فرش خیابون‌های پر از گل و لجن لیز می‌خوردند. کمربند بوریچ را محکم گرفته بودم. آنقدر خسته بودم و بدنم درد داشت که حتی نای گله و شکایت هم برایم نمانده بود.

سرم را بالا بردم تا به برج‌ها و دیوارهای خاکستری و بلند قلعه‌ای که بالای

سرمان بود نگاهی بیندازم. حتی با وجود گرمای ناآشنای نسیم دریا، آن قلعه باز هم سرد و ممنوعه به نظر می‌رسید. از شدت بوی شور آب حالم بد شد، پیشانیم را به پشت بوریچ تیکه دادم و به این ترتیب بود که وارد باک‌کیپ شدم.

اقامتگاه بوریچ جایی کنار اصطبل‌های قلعه بود. او مرا به همراه سگ‌های شکاری و شاهین شوالیه به همان‌جا برد. قبل از هر چیز سراغ شاهین رفت، چون در طول سفر بدجور کثیف شده بود. سگ‌ها از این که به خانه برگشته بودند سر از پا نمی‌شناختند و شدت انرژی و شور و شوقشان برای منِ خسته آزاردهنده بود. نوزی هفت - هشت بار به سراغم آمد و به پر و پایم پیچید، تا این که بالاخره توانستم به آن مغز کوچکِ سگیش بفهمانم که واقعاً خسته و مریضم و حوصله‌ی بازی ندارم. واکنش نوزی درست مثل هر توله‌سگ دیگری بود؛ سریع به دنبال بقیه‌ی سگ‌ها رفت و با یکی از آن‌ها گلاویز شد، تا این که دست آخر با صدای فریاد بوریچ جنگ و دعوایشان به پایان رسید.

شاید بوریچ در اصل سرباز شوالیه بود، اما در باک‌کیپ مسئولیت مراقبت از تمام سگ‌های شکاری، شاهین‌ها و اسب‌ها را بر عهده داشت. او بعد از این که سری به حیوانات شوالیه زد به سراغ بقیه‌ی حیوانات اصطبل رفت تا ببیند در غیابش چه کارهایی انجام شده و چه کارهایی باقی مانده بود. پادوهای اصطبل، مهترها و کارگرهای مسئول نگهداری از شاهین‌ها مثل سحر و جادو وسط اصطبل ظاهر شدند تا در مقابل انتقادهای احتمالی از کار خودشان دفاع کنند. من تا جایی که می‌توانستم پا به پای بوریچ رفتم، اما تا وقتی که خسته شدم و روی یک کپه کاه نشستم او متوجه حضورم نشد. می‌شد خستگی و آزردگی را در چهره‌اش دید.

- هی کاب[1]، بیا این فیتزِ جوون را ببر آشپزخونه تا یه چیزی بخوره و بعد با خودت برش گردون پیش من.

1. Cob

روی صحبت بوریچ با پسربچه‌ی ده ساله‌ای بود که مسئولیت مراقبت از سگ‌ها را بر عهده داشت و به خاطر زایمان موفقی که در غیابش انجام شده بود او را تشویق کرده بود. چند دقیقه قبل پسربچه به خاطر تعریف و تمجیدهای بوریچ غرق در خوشحالی بود، اما حالا لبخندش محو شد و با شک و تردید به من نگاهی انداخت. همان‌طور که ما دو نفر یکدیگر را براندازم می‌کردیم بوریچ به همراه کارگرهایش رفت تا از بقیه جاهای اصطبل بازدید کند. در نهایت، پسربچه شانه‌هایش را بالا انداخت و به سمت من آمد.

- خب فیتز، گرسنه‌ای آره؟ می‌خوای بریم یه چیزی برای خوردن پیدا کنیم؟

لحن صحبتش درست مثل وقتی بود که با چرب‌زبانی توله‌سگ‌ها را از لانه‌شان بیرون کشید تا آن‌ها را به بوریچ نشان بدهد. سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و وقتی خیالم راحت شد که از من هم به اندازه‌ی همان توله‌سگ‌ها انتظار دارد به دنبالش راه افتادم و رفتم.

هر از گاهی برمی‌گشت تا مطمئن شود که به دنبالش می‌روم. به محض خروج از اصطبل، نوزی جست‌وخیزکنان به سمتم دوید و با من همراه شد. وقتی پسربچه متوجه صمیمیت من و نوزی شد رفتارش را تغییر داد و با چند حرف دلگرم‌کننده سر صحبت را باز کرد: «به اندازه کافی غذا برای خوردن داریم، بیاین... نه، نرو دنبال اون گربه. همراهمون بیا... آدم‌های خوب هم اینجا پیدا میشن.»

اصطبل حسابی شلوغ شده بود، افراد وِریتی داشتند اسب‌هایشان را به آن‌جا می‌بردند و بوریچ هم داشت چند اشتباهی که در غیابش رخ داده بود را بررسی می‌کرد. همین‌طور که به ساختمان اصلی قلعه نزدیک می‌شدیم رفت‌وآمد و شلوغی هم بیشتر می‌شد. آدم‌های مختلفی از کنارمان رد می‌شدند: پسربچه‌ای که یک تکه گوشت بزرگ روی دوشش انداخته بود، چند دختر که می‌خندیدند و هر کدام یک دسته نی و علوفه زیر بغل زده

بودند، پیرمردی اخمو با یک سبد پر از ماهی زنده، سه زن جوان با لباس‌های رنگارنگ که چندین زنگوله به آن‌ها وصل شده بود و سر و صدا و ظاهری شاد و سرزنده داشتند.

از بوهایی که به مشامم می‌خورد فهمیدم که به آشپزخونه نزدیک شده بودیم. اما هرچقدر که نزدیک‌تر می‌شدیم شلوغی هم بیشتر می‌شد، تا این که بالاخره به دری رسیدیم که جمعیت زیادی جلویش در رفت و آمد بودند. پسربچه همان‌جا ایستاد و من و نوزی هم پشت سرش ایستادیم. بوهایی که به مشاممان می‌خورد واقعاً خوشایند بودند. پسر بچه نگاهی به جمعیت جلوی در انداخت و اخم کرد.

- چقدر شلوغه. همه دارن برای مراسم استقبال از وِریتی و ریگال آماده میشن. فکر کنم فهمیدن که شوالیه از مقام خودش انصراف داده. همه‌ی دوک‌ها هم به قلعه اومدن یا یه نفر رو از طرف خودشون فرستادن تا در مورد این موضوع مشورت کنن. حتی شنیدم مردم چایوردا هم یه نماینده فرستادن تا مطمئن بشن که عهد و پیمان شوالیه هنوز سر جاشه و قرار نیست اون...

حرفش را قطع کرد، انگار خجالت کشید. نمی‌دانم به این خاطر بود که متوجه شده بود داشت در مورد دلیل کناره‌گیری پدرم با من صحبت می‌کرد یا به این خاطر بود که داشت این موضوع را با یک توله‌سگ و یک پسربچه‌ی شش‌ساله در میان می‌گذاشت. نگاهی به اطراف انداخت و موقعیت را سنجید. در نهایت گفت: «همین‌جا بمون. میرم داخل و یه چیزی برات میارم. اگه بیای ممکنه زیر دست و پا له بشی یا ... گیر کنی. پس همین‌جا بمون.»

با اشاره‌ی دستش روی دستوری که به من داده بود تأکید کرد. به دیواری تکیه کردم و همان‌جا، دور از جمعیت، نشستم. نوزی هم سر به زیر و آروم کنارم نشست. همین‌طور که پسربچه داشت از لا به لای جمعیت رد می‌شد و به آشپزخانه می‌رفت با تحسین به او نگاه می‌کردم.

وقتی به داخل آشپزخانه رفت توجهم به جمعیت جلب شد. بیشتر آن‌ها خدمتکار و آشپز بودند. چند تاجر، نوازنده، آوازخوان و باربر هم بینشان بود. با خستگی رفت و آمد آدم‌ها را تماشا می‌کردم؛ آن روز آنقدر چیزهای عجیب و غریب دیده بودم که دیدن آن‌ها دیگر برایم چندان جالب نبود. بیش از میل به غذا دوست داشتم به یک جای آرام، دور از آن همه هیاهو، بروم. پشتم را به دیواری که نور خورشید گرمش کرده بود تکیه دادم و پیشانیم را روی زانوهایم گذاشتم. نوزی هم همان‌جا روی زمین لم داد و به من تکیه کرد.

کمی بعد، صدای کوبیده شدن دم نوزی به زمین توجهم را جلب کرد. سرم را بلند کردم و یک جفت پوتین قهوه‌ای بلند را جلوی رویم دیدم. نگاهم را از روی شلوار چرمی و پیرهن پشمی زخمتش بالا بردم و چهره‌ی مردی را دیدم که ریش بلند و موهای خاکستری داشت. مرد یک بشکه‌ی کوچک روی شانه‌اش گذاشته بود و داشت به من نگاه می‌کرد.

- تو همون بچه‌ی نامشروع هستی، درسته؟

تا آن زمان آنقدر با این واژه خطاب شده بودم که دیگر می‌دانستم منظورشان من بودم، هرچند معنی و مفهوم چیزی که می‌گفتند را درک نمی‌کردم. آرام سرم را تکان دادم. توجه مرد جلب شد و لبخندی روی لبش نشست.

رو به بقیه کرد و با صدای بلند گفت: «هی، این همون بچه‌ست! همون پسر نامشروع شوالیه. به نظرتون شبیه خودش نیست؟ پسر، مادرت کیه؟»

بیشترِ جمعیت به رفت و آمدشان ادامه دادند و فقط از سر کنجکاوی نگاهی به من انداختند. اما سؤال آخر مرد توجه همه را جلب کرد. عده‌ی بیشتری سرشان را به سمتم چرخاندند و چند تاجر، که تازه از آشپزخانه بیرون آمده بودند، به من نزدیک شدند تا جواب سوال را بشنوند.

اما من هیچ جوابی نداشتم. مادرم مادرم بود و تمام چیزهایی که از او به

یاد داشتم کم کم در حال محو شدن بودند. پس جوابی ندادم و فقط به او خیره شدم. مرد گفت: «هی! پس بگو ببینم اسمت چیه؟»

بعد رو به جمعیت کرد و گفت: «شنیدم اسمی نداره. نه یه اسم سلطنتی که باعث افتخارش باشه و نه یه اسم روستایی که باعث ننگش. درسته پسر؟ اسمی داری؟»

تعداد تماشاچی‌ها داشت بیشتر می‌شد. از چهره‌ی چند نفر می‌شد فهمید که دلشان به حالم می‌سوخت، اما هیچ کدام دخالتی نکردند. انگار احساسی که داشتم به نوزی هم منتقل شد، چون چرخید و شکمش را بالا آورد و دمش را تکان داد و با این حرکت به زبان خودش گفت: «من یه توله‌سگ بیچاره هستم. نمی‌تونم از خودم دفاع کنم. بهم رحم کنین.»

اگر جمعیت اطرافم یک گله سگ بودند فقط کمی بو می‌کشیدند و بعد عقب می‌رفتند. اما انسان‌ها از این نوع لطف و ادب هیچ بویی نبرده‌اند. به همین خاطر، وقتی جوابی ندادم مرد یک قدم جلو آمد و دوباره پرسید: «اسمی داری پسر؟»

آروم بلند شدم و ایستادم. دیواری که چند لحظه قبل پشتم را گرم می‌کرد حالا مانع سردی شده بود که اجازه نمی‌داد عقب‌نشینی کنم. نوزی کنار پایم چرخید و ناله‌ای کرد. گفتم: «نه.» و وقتی مرد به سمتم آمد و خم شد تا جوابم را بهتر بشنود با دست به عقب هولش دادم و بلند گفتم: «نه!»

مرد تعادلش را از دست داد و یک قدم به عقب رفت، دستش شل شد و بشکه‌ای که روی دوشش بود افتاد روی زمین و درش باز شد. هیچ‌کس نفهمید چه اتفاقی افتاد. من هم نفهمیدم. اما بیشتر جمعیت وقتی دیدند یک مرد گنده از یک پسر بچه ترسید و عقب رفت بلندبلند خندیدند. شهرت و آوازه‌ی من به خاطر جرأت و جسارتی که از خود نشان داده بودم از همان لحظه شروع شد و تا غروب خورشید داستان پسر نامشروعی که جلوی یک مزاحم قد علم کرده بود در تمام شهر پیچید.

بعد از آن اتفاق نوزی سریع از روی زمین بلند شد و همراه من پا به فرار گذاشت. تصویر مبهمی از کاب در ذهنم باقی مانده که با چند کلوچه از آشپزخانه بیرون آمد و من و نوزی را در حال فرار دید. اگر به جای آن پسربچه بوریچ از در آشپزخانه بیرون آمده بود همان‌جا می‌ایستادم و فرار نمی‌کردم، چون اطمینان داشتم که از من محافظت می‌کرد. اما بوریچ آن‌جا نبود، پس به دویدن ادامه دادم و پشت سر نوزی رفتم.

در آن شلوغی از لا به لای چند دسته خدمتکار رد شدیم و به حیاط قلعه رفتیم. از نظر بقیه ما فقط یک پسربچه و یک توله‌سگ بودیم که داشتیم در حیاط قلعه با هم مسابقه می‌دادیم. هیچ کس به ما توجه نمی‌کرد و به این ترتیب نوزی من را به جایی برد که به نظرش امن‌ترین جای قلعه بود. ویکسن یک گوشه از حیاط، دور از ساختمان اصلی و آشپزخانه زیر یک ساختمان قدیمی و فرسوده که درونش کیسه‌های حبوبات را انبار کرده بودند، گودالی حفر کرده بود. نوزی، دور از چشم بوریچ، در آن گودال به دنیا آمده بود و ویکسن توانسته بود حدود سه روز توله‌هایش را در آن‌جا از چشم بقیه مخفی کند، هرچند در نهایت بوریچ مخفیگاه ویکسن را پیده کرده بود. اولین بوی انسانی که به مشام نوزی خورده بود همان بوی تن بوریچ بود. دهانه‌ی گودال تنگ و باریک به نظر می‌رسید، اما فضای داخلش گرم و خشک و نیمه تاریک بود. نوزی به من چسبید و من هم دستم را دور گردنش انداختم. به محض این که درون گودال پناه گرفتیم هر دو آرام شدیم و کمی بعد به خوابی عمیق و بدون رویا فرو رفتیم، خوابی که مخصوص بعد از ظهرهای گرم بهار و توله‌سگ‌ها بود.

چند ساعت بعد، در حالی که از سرما به خودم می‌لرزیدم، از خواب بیدار شدم. هوا کاملاً تاریک شده بود و دیگر خبری از گرمای ملایم روزهای اول بهار نبود. نوزی هم همزمان با من از خواب بیدار شد و هر دو با هم از گودال بیرون آمدیم.

هوا سرد بود و ستاره‌ها در آسمان تاریک شب می‌درخشیدند. بوی آب و رطوبت دریا شدیدتر شده بود، انگار بوی عرق مردها، اسب‌ها و غذاها چیزهای گذرایی بودند که هر شب تسلیم قدرت اقیانوس می‌شدند. وسط پیاده‌روهای خلوت راه افتادیم و از کنار زمین‌های تمرین، انبارهای غله و خمره‌های شراب‌سازی رد شدیم. همه‌جا ساکت و آرام بود. وقتی کمی به ساختمان اصلی قلعه نزدیک‌تر شدیم نور چند مشعل و صدای چند نفر که هنوز در حال صحبت کردن بودند را شنیدم. اما انگار در فضا گرد خستگی و خاموشی پاشیده شده بود. انگار آن سر و صدا از آخرین نشانه‌های جشنی بود که قبل از سپیده‌دم به پایان می‌رسید. با این حال، فاصله خودمان را از ساختمان اصلی قلعه حفظ کردیم، چون برای آن روز به اندازه‌ی کافی با آدم‌های غریبه روبرو شده بودیم.

پشت سر نوزی به سمت اصطبل می‌رفتم. وقتی درِ بسته‌ی اصطبل را دیدم به این فکر افتادم که چطور برویم داخل، اما همین‌طور که داشتیم به سمت در می‌رفتیم نوزی دمش را بیشتر تکان می‌داد و کمی بعد حتی من هم توانستم بوی تن بوریچ را در تاریکی احساس کنم. بوریچ از روی جعبه‌ی چوبی که کنار در گذاشته بود بلند شد و با آرامش خاطر گفت: «بالاخره اومدین! بیاین داخل. بیاین.»

در را برایمان باز کرد و منتظر ماند تا وارد اصطبل شویم. در تاریکی پشت سرش راه افتادیم و از بین مهترها و کارگرهایی که شب را در اصطبل مانده بودند و بعد از کنار اسب‌ها و سگ‌های خودمان و پسربچه‌های کارگری که بینشان خوابیده بودند رد شدیم. دست‌آخر به راه پله‌ای رسیدیم که به طبقه‌ی بالای اصطبل ختم می‌شد. صدای پای بوریچ روی پله‌های چوبی را دنبال کردیم تا این که به در دیگری رسیدیم. وقتی در را باز کرد نور زردرنگ ضعیف شمعی که روی میز روشن بود یک لحظه چشمم را زد. پشت سرش وارد اتاق شدیم. سقف اتاق شیب‌دار بود و می‌شد بوی تن بوریچ، چرم، روغن،

ضماد و گیاه‌های دارویی، که بخشی از کار بوریچ بودند، را در فضا احساس کرد. در را محکم پشت سرمان بست و وقتی از کنارم رد شد تا با شعله‌ی شمع روی میز، که در حال تمام شدن بود، شمع دیگری را روشن کند بوی شیرین شراب به مشامم خورد.

بعد از روشن کردن شمع روی یک صندلی چوبی کنار میز نشت. ظاهرش تغییر کرده بود. لباس نازک قهوه‌ای و زردرنگی پوشیده و یک تکه زنجیر نقره‌ای دور نیم‌تنه‌ش بسته بود. کف دستش را روی زانویش گذاشت و نوزی سریع به سمتش دوید. دستی به سر و گوش نوزی کشید، با مهربانی چند ضربه به پهلویش زد و با دیدن گرد و خاکی که از بدنش بلند می‌شد زیر خنده زد.

- شما دوتا خوب با هم جفت و جور شدین.

انگار روی صحبتش بیشتر با نوزی بود.

نگاه کن! مثل گدا گشنه‌ها سر تا پات کثیف شده. به خاطر تو مجبور شدم امروز به پادشاه دروغ بگم. اولین باری بود که این کار رو می‌کردم. انگار اتفاقی که برای شوالیه افتاده داره من رو هم با خودش پایین می‌کشه. به پادشاه گفتم رفتی حمام و به خاطر خستگی سفر تخت خوابیدی. دوست نداشت برای دیدن تو منتظر بمونه، اما خوشبختانه کارهای مهم‌تری برای انجام دادن داشت. کناره‌گیری شوالیه خیلی از لردها رو ناراحت کرده. بعضی‌هاشون می‌خوان از این فرصت سوءاستفاده کنن و بعضی‌هاشون هم ناراحتن که چرا پادشاهِ آینده‌شون بهشون خیانت کرده. البته شرود داره سعی می‌کنه همه رو آروم کنه. شایعه کرده که این بار وِریتی با مردم چایوردا مذاکره کرده. مردم چایوردا هم اومدن اینجا تا یه بار دیگه وِریتی رو ببینن و بفهمن کِی قراره به پادشاهی برسه و اگه این اتفاق بیفته چه جور پادشاهی میشه. شوالیه قید همه‌چیز رو زده و به ویتی‌وودز رفته. واقعاً با آتیش بازی کرده. همه‌ی دوک‌ها از این کارش شاکی شدن.

بوریچ نگاهش را از چهره‌ی مشتاق نوزی برداشت و در ادامه گفت: «خب، فیتز. به نظرم امروز به اندازه‌ی کافی ماجرا داشتی. با فرارت اون پسربچه‌ی بدبخت رو تا سرحد مرگ ترسوندی. طوریت که نشده؟ کسی اذیتت نکرد؟ باید حدس می‌زدم که یه عده تمام تقصیرها رو بندازن گردن تو. خیلی‌خب، بیا اینجا. بیا.»

وقتی متوجه تردیدم شد، رفت سمت چند پتویی که کنار شومینه گذاشته بود و دستی رویشان کشید و گفت: «ببین! جای خوابت رو از قبل آماده کردم. روی میز هم برای هر دوتون نون و گوشت گذاشتم.»

متوجه دیس سر پوشیده‌ای روی میز شدم. نوزی بوی گوشت را احساس کرد و ناگهان شامه‌ی من هم از بوی گوشت پر شد. به سمت میز حمله‌ور شدیم. بوریچ زیر خنده زد و وقتی دید که من قبل از شروع سهم نوزی را هم به او دادم بدون این که چیزی بگوید با حرکت سرش این کارم را تأیید کرد. او می‌دانست که یک پسر بچه و یک توله سگ، که روز بدی را پشت سر گذاشته بودند، تا چه حد ممکن بود گرسنه باشند و به اندازه‌ی کافی غذا برایمان کنار گذاشته بود، پس تا جایی که می‌توانستیم شکممان را پر کردیم. هرچند آن روز یه چرت طولانی زده بودیم اما بعد از خوردن غذا پتوهای کنار شومینه ما را به سمت خودشان کشیدند. به این ترتیب، با شکم پر دراز کشیدیم و شعله‌های آتیش شومینه پشتمان را گرم کردند و دوباره به خواب رفتیم.

روز بعد وقتی از خواب بیدار شدیم خورشید بالا آمده و بوریچ رفته بود. قبل از این که به طبقه پایین برویم تکه نان باقی مانده از شب قبل را خوردیم و استخوان‌های داخل سینی را به دندان کشیدیم و پاک کردیم. وقتی به طبقه پایین رفتیم کسی کاری به کارمان نداشت، انگار هیچ کس متوجه حضورمان نشده بود.

بیرون از اصطبل یک روز دیگر با تمام شلوغی‌ها و خوش‌گذرانی‌هایش شروع شده بود. قلعه از روز قبل هم شلوغ‌تر به نظر می‌رسید. از شدت رفت و

آمد آدم‌ها گرد و خاک زیادی در هوا پخش شده بود و سر و صدای مردم اجازه نمی‌داد که صدای زوزه‌ی باد و امواج دوردست دریا را بشنویم. نوزی با دقت همه‌ی بوها، صداها و چیزهایی که جلوی چشمش بود را بررسی می‌کرد. تأثیر مضاعفی که حس‌های او بر ذهنم می‌گذاشت گیج و منگم کرده بود. از حرف‌هایی که دو و برم می‌شنیدم متوجه شدم که ورود ما با نوعی مراسم جشن مصادف شده بود. هنوز هم همه در مورد کناره‌گیری شوالیه حرف می‌زدند، با این وجود شعبده‌بازها و خیمه شب‌بازها در گوشه و کنار قلعه بساط سرگرمی و خنده را پهن کرده بودند. در یک نمایش خیمه‌شب‌بازی موضوع کناره‌گیری و طرد شدن شوالیه به سخره گرفته شده بود. بدون این که کسی متوجه حضورم شود بین جمعیت ایستادم و آن نمایش را تماشا کردم. وقتی حرف از کاشتن بذر در زمین همسایه شد همه‌ی تماشاچی‌ها زیر خنده زدند.

اما بساط نمایش و جمعیت اطراف خیلی زود برای هر دوی ما خسته کننده و آزاردهنده شد. به نوزی فهماندم که دوست دارم از تمام آن شلوغی و هیاهو فرار کنم. از قلعه زدیم بیرون. وقتی داشتیم از دروازه رد می‌شدیم نگهبان‌ها در حال صحبت کردن و شوخی با مردمی بودند که برای مراسم جشن به آن‌جا اومده بودند. به همین خاطر، توجه هیچ‌کس به پسر بچه و سگی که میان یک خانواده‌ی ماهی‌فروش در حال بیرون رفتن از قلعه بودند جلب نشد. در میان خانواده هم هیچ‌کس متوجه ما نشد، پس همراه آن‌ها در خیابان راه افتادیم، به سمت شهر رفتیم و از قلعه باک‌کیپ دور شدیم. هر بویی که به مشام می‌رسید توجه نوزی را جلب می‌کرد و هر از چندگاهی هم یک گوشه می‌ایستاد تا خودش را خالی کند. به همین خاطر، کم کم از آن خانواده عقب افتادیم و بعد از مدتی دیگر به تنهایی در حال پرسه زدن در شهر بودیم.

شهر باک‌کیپ بادخیز و ناهموار بود. خیابان‌ها شیب تندی داشتند و

سنگ فرش‌ها به خاطر گذر گاری‌های سنگین به مرور از جا کنده شده بودند. باد بوی جلبک‌های دریایی کنار ساحل و دل و روده‌ی ماهی‌های مرده را به دماغم می‌زد و صدای وهم‌انگیز مرغ‌های دریایی همراه با ضرباهنگ موج‌های دریا به گوشم می‌خورد. شهر، درست مثل صدف‌ها و گوش‌ماهی‌هایی که به تیرک‌ها و دیوارهای اسکله می‌چسبند، به صخره‌های منتهی به ساحل چسبیده بود. خانه‌ها از سنگ و چوب ساخته شده بودند و کنار صخره‌ها چند ساختمان چوبی بلند دیده می‌شد.

فضای شهر در مقایسه با سر و صدای جشن و شلوغی قلعه ساکت و آرام‌تر به نظر می‌رسید. هیچ یک از ما نمی‌دانستیم که یک شهر ساحلی جای خوبی برای پرسه زدن یک بچه‌ی شش ساله و یک توله‌سگ نیست. من و نوزی با اشتیاق در شهر می‌چرخیدیم. از جلوی مغازه‌های نانوایی و بعد از وسط یک بازار تقریباً خلوت و خالی و در نهایت از کنار انبارها و سایه‌بان قایق‌ها و لنج‌ها، که کم ارتفاع‌ترین جای شهر بود، رد شدیم. به آب دریا نزدیک شده بودیم. از روی سنگ‌ها و ماسه‌های ساحل رد شدیم و به سطح چوبی اسکله رسیدیم. اوضاع آن‌جا عادی به نظر می‌رسید و هیچ شباهتی به جشن و هیاهوی قلعه نداشت. کشتی‌ها باید هروقت جزر و مد دریا اجازه می‌داد لنگر می‌انداختند و بارشان را خالی می‌کردند و مردمی که با ماهیگیری شکمشان را سیر می‌کردند مجبور بودند برنامه‌ی زندگیشان را با دریا و ماهی‌ها هماهنگ کنند، نه با انسان‌ها.

کمی بعد چشمم افتاد به یک گروه از بچه‌های کم سن و سال. چند نفر از آن‌ها داشتند در کارهای روزمره به پدر و مادرشان کمک می‌کردند و چندنفری هم مثل ما بیکار به نظر می‌رسیدند. بدون نیاز به معرفی یا آداب معاشرت خاص آدم‌بزرگ‌ها توانستم خیلی زود با آن‌ها بُر بخورم. بیشتر آن‌ها بزرگ‌تر از من بودند، اما به نظر می‌رسید چند نفر هم‌سن و سال یا کوچیک‌تر از من باشند. حضور من برای هیچ‌کدام از آن‌ها آزار دهنده نبود، به همین

خاطر تمام چیزهای دیدنی اطراف را به من نشان دادند، از جمله لاشه‌ی باد کرده‌ی گاوی که با جزر و مد دریا به ساحل رسیده بود. قایق نویی را هم دیدیم که تازه در حال ساختنش بودند و زیرش پر از تراشه‌ی چوب بود و بوی قیر می‌داد. یک چنگک پر از ماهی‌دودی کنار ساحل رها شده بود و هفت - هشت نفر از ما توانستیم شکممان را با آن سیر کنیم. بچه‌هایی که در حال وقت‌گذرانی با آن‌ها بودم با بچه‌های دیگری که مشغول انجام کارهای روزمره بودند هیچ تفاوتی نداشتند و در آن لحظه اگر به من می‌گفتند که آن بچه‌ها یک مشت گدا گشنه بودند که به خاطر دستِ کجشان به قلعه راهشان نمی‌دادند واقعاً شوکه می‌شدم. درآن لحظه فقط احساس می‌کردم که در حال گذراندن روزی لذت بخش هستم و جاهای زیادی برای رفتن و کارهای زیادی برای انجام دادن دارم.

چند نوجوان بزرگتر از ما هم در آن حوالی بودند که از هر فرصتی برای گوشمالی دادن بچه‌های تازه‌وارد و سرگرم کردن خودشان استفاده می‌کردند. اما خوشبختانه نوزی کنارم بود و وقتی یکی از آن‌ها به من تنه زد، جلو رفت و دندان‌هایش را نشان داد. به هیچ عنوان قصد نداشتم با سردسته‌ی گروه درگیر شوم، به همین خاطر اجازه دادند که دنبالشان برم. رمز و راز زندگی آن‌ها حسابی رویم تأثیر گذاشته بود و می‌توانم بگویم تا بعد از ظهر آن روز من بهتر از تمام مردمی که بالای شهر زندگی می‌کردند از حال و هوای محله‌های فقیرنشین خبر داشتم.

کسی اسمم را نپرسید و همه صدایم می‌کردند «تازه وارد.» بقیه‌ی بچه‌ها اسم‌های ساده‌ای داشتند مثل «دِرک[1]» یا «کِری[2]» و چند نفری را هم با اسم‌های توصیفی صدا می‌زدند مثل «تور جمع‌کن» یا «دماغ‌خونی». این آخری اگر در شرایط بهتری بود می‌توانست دختر بچه‌ی زیبایی باشد. یکی دو سال از من بزرگ‌تر بود، اما خیلی باهوش و پرحرف بود. وقتی با

1. Dirk
2. Kerry

پسربچه‌ای ده - دوازده ساله دعوایش شد جلوی مشت‌های پسرک ترسی به دل راه نداد و خیلی زود با طعنه و کنایه‌هایش همه را به خنده انداخت. دست‌آخر هم با خونسردی در بحث پیروز شد و با سرسختی و جسارتش مرا مات و مبهوت کرد. اما روی صورت و بازوهایش پر از لکه‌های کبودی بنفش و آبی و زرد بود و بر خلاف اسمی که رویش گذاشته بودند چند قطره خون زیر گوشش لخته شده بود. با این حال، دماغ‌خونی دختر پرانرژی و سرزنده‌ای به نظر می‌رسید و صدایش حتی از مرغ‌های دریایی که بالای سرمان پرواز می‌کردند هم تیزتر بود. اواخر بعد از ظهر من، کِری و دماغ‌خونی به سمت ساحل سنگی پشت کارگاه‌های تعمیر تور ماهیگیری رفتیم. دماغ‌خونی به من یاد داد چطور گوش‌ماهی‌هایی که به سنگ‌ها چسبیده بودن را جدا کنم. با یک تکه چوب تیز آن‌ها را از سنگ جدا می‌کرد. وقتی داشت نشان می‌داد که چطور با ناخن جانورهای نرم و چسبناک داخل گوش‌ماهی‌ها را بیرون بیاورم دختربچه‌ی دیگری از آن طرف ساحل ما را صدا زد.

شنل تروتمیز و آبی رنگی که روی دوشش انداخته و کفش‌های چرمی که به پا کرده بود او را از بقیه‌ی بچه‌ها متمایز می‌کرد. البته خودش هم زیاد به ما نزدیک نشد و از همان فاصله گفت «مالی، مالی! داره همه‌جا رو دنبالت می‌گرده. یه ساعت پیش بیدار شد و وقتی دید رفتی و آتیش خاموش شده سراغت رو گرفت.»

می‌شد در چهره‌ی دماغ‌خونی ترکیبی از بی‌اعتنایی و ترس را دید.

- ممنون کیتنی[1]، اما از اینجا برو. دفعه‌ی بعد که جزر و مد مخفیگاه خرچنگ‌ها رو خراب کرد بهت خبر میدم.

کیتنی به نشانه‌ی تشکر سر تکان داد و سریع از همان راهی که آمده بود برگشت. وقتی دیدم دماغ‌خونی دیگر سنگ‌ها را برنمی‌گرداند تا گوش‌ماهی‌ها را از آن‌ها جدا کند از او پرسیدم: «برات دردسر شد؟»

---

1. Kittee

با بی‌اعتنایی نفسش را بیرون داد و گفت: «دردسر؟ بستگی داره. اگه پدرم انقدر بیدار بمونه که بتونه من رو پیدا کنه شاید یکم برام دردسر بشه. احتمالاً امشب آنقدر مست می‌کنه که حتی یکی از مشت و لگدهاش هم بهم نمی‌خوره.»

کری خواست مخالفت کند، اما دماغ‌خونی روی حرفش تأکید کرد و گفت: «مطمئنم همین‌طور میشه!»

بعد دوباره کارش را شروع کرد و زیر تخته سنگ‌ها به دنبال گوش‌ماهی گشت.

چند لحظه بعد، وقتی روی یک گودال آب کنار ساحل خم شده بودیم و داشتیم جانورهای خاکستری رنگ داخل گودال را تماشا می‌کردیم صدای یک جفت پوتین را روی صخره‌ها شنیدیم و سرمان را بلند کردیم. کری با صدای فریادی که به گوشمان خورد سریع فرار کرد و حتی یک لحظه برنگشت تا پشت سرش را هم نگاه کند. من و نوزی با صدای فریاد عقب پریدیم. نوزی جلوی من ایستاده بود و با شجاعت دندان هایش را نشان می‌داد و دمش را روی شکمش می‌مالید. به نظر می‌رسید مالیِ دماغ‌خونی چندان اعتنایی به شرایط نداشت یا شاید هم نمی‌توانست سریع واکنش نشان بدهد. مردی لاغر و استخوانی از راه رسید و ضربه‌ی محکمی به سر مالی زد. مشت مرد با آن دست‌های لاغر مثل گرهی بود که انتهای یه طناب زده شده باشد، با این حال توانست با یک ضربه مالی را نقش زمین کند. صدف‌های ساحل زانوهای آفتاب سوخته‌ی مالی را زخم کردند و وقتی خودش را عقب کشید تا لگد مرد به او نخورد ماسه‌های شور ساحل روی زخم‌هاش کشیده شدند و من با دیدن این صحنه به خودم لرزیدم.

- ای نمک به حروم! مگه بهت نگفتم توی خونه بمون و مراقب قالب‌ها باش! پیه و چربی‌ها دارن توی ظرف سفت میشن، اون‌وقت تو اومدی توی ساحل ولگردی؟ امشب توی قلعه باز هم شمع لازم دارن. حالا باید چی بهشون بفروشم؟

- صبح سه جین شمع درست کرده. بیشتر از این دیگه فتیله نداشتیم مردیکه‌ی هست!

چشم‌های مالی خیس شده بود اما بلند شد و با جسارت سر جاش ایستاد.

- چه کار باید می‌کردم؟ اگه تمام سوختمون رو برای نرم موندن پیه و جربی‌ها خروج می‌کردم و منتظر می‌موندم تا بالاخره برام فتیله جور کنی، این وقت کتری رو چطور گرم می‌کردیم؟

باد تندی وزید و مرد را سر جایش تکان داد. همراه با باد بوی تن او هم به مشامم خورد. بوی عرق و آبجو. این چیزی بود که نوزی به من می‌گفت. مرد یک لحظه از کارش پشیمان شد، اما کمی بعد به خاطر سردرد و معده‌ی ترش‌کرده دوباره به حال اولش برگشت. ناگهان خم شد روی زمین و تکه چوبی را برداشت.

- بی همه چیز! حق نداری با من این‌طوری حرف بزنی. ایدا می‌دونه اومدی اینجا با پسرهای گداگشنه چه کار کنی! شرط می‌بندم باز هم ماهی‌دودی دزدیدی و آبروم رو بردی. اگه جرأت داری فرار کن تا وقتی گرفتمت پوستت رو بکنم.

احتمالاً مالی این حرف را باور کرده بود، چون وقتی پدرش داشت به سمت او می‌رفت همان‌جا ایستاد، سرش را خم کرد پایین ودست‌هایش را گذاشت روی سرش، اما بعد با خودش فکر کرد که بهتر است فقط مراقب صورتش باشد. از ترس خشکم زده بود و نوزی خودش را به پاهایم می‌مالید و به خاطر وحشتی که وجودم را گرفته بود پارس می‌کرد. وقتی صدای زوزه‌ی چوب را در هوا شنیدم قلبم درون سینه‌ام از جاکنده شد، به سمت مرد حمله کردم و با تمام نیرویی که به‌طور عجیبی از دورن سینه‌ام فوران می‌کرد به عقب هولش دادم.

مرد، درست مثل همان مرد بشکه به دوشی که روز قبل اسمم را پرسیده بود، عقب رفت. اما این یکی افتاد روی ماسه‌ها، چوب را رها کرد و دستش را

گذاشت روی سینه‌ش. بدنش منقبض شد و به لرزه در اومد، بعد آرام شد و دیگر تکان نخورد.

لحظه‌ای بعد مالی، در حالی که هنوز از ترس کتک خوردن به خودش می‌لرزید، چشم‌هایش را باز کرد و با تعجب به پدرش، که روی زمین افتاده بود، نگاهی انداخت. بعد روی او خم شد و فریاد زد «پدر؟ پدر؟ حالت خوبه؟ خواهش می‌کنم نمیر. ببخشید اگه دختر بدی بودم! نمیر، قول میدم دختر خوبی باشم. بهت قول میدم!»

با وجود این که زانوهایش زخمی شده بودند روی زمین نشست و صورت پدرش را از روی ماسه‌ها چرخاند تا بتواند نفس بکشد و بعد تلاش کرد تا او را از روی زمین بلند کند. سعی کردم موقعیت را برایش توضیح بدم و گفتم: «می‌خواست تو رو بکشه.»

- نه نمی‌خواست. فقط وقتی کار بدی می‌کنم یه ذره کتکم می‌زنه. اما نمی‌خواست منو بکشه. وقتی حالش سر جاشه خودش ازم می‌خواد که کار بدی نکنم تا عصبانی بشه. باید بیشتر حواسم رو جمع کنم تا آنقدر عصبانیش نکنم. وای تازه‌وارد، فکر کنم مرده!

برای یک لحظه من هم باورم شد که پدر مالی را کشته بودم، اما بعد صدای ناله‌ی دردناکی از او بلند شد و کمی چشم‌هایش را باز کرد. به نظر می‌رسید به هوش آمده باشد. مالی با نگرانی به پدرش، که گیج و منگ بود، کمک کرد تا از روی ماسه‌ها بلند شود و من هم برای کمک جلو رفتم، هرچند چندان تمایلی به این کار نداشتم. پدر مالی بلند شد، به ما تکیه داد و با هم روی ساحل پر از صخره و سنگ به راه افتادیم. نوزی دنبال ما می‌آمد و هر از گاهی پارس می‌کرد و دورمان می‌چرخید.

چند نفری ما را دیدند اما هیچ توجهی نکردند. فکر کنم دیدن این که مالی زیر بغل پدرش را گرفته بود چندان برای آن‌ها تازگی نداشت. تا جلوی در یک مغازه‌ی شمع‌فروشی همراه آن‌ها رفتم و مالی در تمام مدت مدام

عذرخواهی می‌کرد. همان‌جا از آن‌ها جدا شدم و با نوزی در خیابان‌های پر پیچ و خم شهر به سمت بالای تپه راه افتادم تا به قلعه برگردم و در همان حال به اتفاقاتی که افتاده بود فکر می‌کردم.

بعد از بازدید از شهر و آشنایی با بچه‌های ولگرد، آن‌ها دیگر مثل آهن‌ربا من را به سمت خود می‌کشیدند. بوریچ روزها سرگرم کارش بود و شب‌ها سرگرم خوش‌گذرانی در جشن بهار. تا وقتی که هر شب برمی‌گشتم و روی پتوهای جلوی شومینه می‌خوابیدم بوریچ اصلاً نگران رفت و آمدهای من نبود. در واقع، فکر کنم نمی‌دانست به جز خورد و خوراک و جای خواب دیگر باید نگران چه چیزی باشد. دوران سختی را داشت پشت سر می‌گذاشت. بوریچ از افراد شوالیه بود و حالا که شوالیه از مقام خودش کناره‌گیری کرده بود نمی‌دانست چه بلایی ممکن بود سر او بیاد؟ احتمالاً این یکی از بزرگ‌ترین نگرانی‌هایش بود. البته پای زخمی‌اش هم آزارش می‌داد. هرچند مرتب روی زخمش ضماد می‌گذاشت و پانسمانش می‌کرد، اما انگار در رسیدگی به حیوانات مهارت بیشتری داشت تا در رسیدگی به حال خودش. یکی دو بار زخم پایش را دیدم. یک پارگی عمیق بود که نه تنها خوب نمی‌شد بلکه ورم کرده بود و عفونت هم داشت. هر شب وقتی می‌خواست پانسمان پایش را عوض کند فحش و لعنت می‌فرستاد و دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد، اما بعد از مدتی دیگر آن زخم برایش مثل یک بیماری عادی شده بود. در نهایت زخمش خوب شد، اما به خاطر آن پارگی عمیق پایش پیچ‌خورده بود و نمی‌توانست درست راه برود. عجیب نبود که در آن شرایط توجه چندانی به من نداشت.

به این ترتیب، من مثل هر پسربچه‌ی کوچک دیگری آزاد بودم و کسی به من اهمیتی نمی‌داد. کمی بعد، جشن بهار تمام شد و نگهبان‌های دروازه به رفت و آمد روزانه‌ی من عادت کردند. احتمالاً با خودشان فکر می‌کردند من هم یکی از پادوها بودم، چون قلعه پادوهای زیادی داشت. تنها تفاوت من

این بود که کمی کوچک‌تر بودم. قبل از این که از قلعه خارج شوم سری به آشپزخانه می‌زدم و برای خودم و نوزی غذا کش می‌رفتم. در طول روز یکی از سرگرمی‌هایم این بود که در شهر به دنبال غذا بگردم: کلوچه‌های سوخته‌ی جلوی نانوایی‌ها، صدف و جلبک‌های دریایی روی ساحل و ماهی دودی‌هایی که کسی مراقبشان نبود. بیشتر روزها با مالیِ دماغ‌خونی می‌چرخیدم. خیلی کم پیش آمد که پدرش دوباره کتکش بزند، چون آنقدر مست بود که نمی‌توانست پیدایش کند یا اگر پیدایش می‌کرد نمی‌توانست تهدیدهایش را عملی کند. دیگر به اتفاقی که برای پدرش افتاده بود زیاد فکر نمی‌کردم و فقط خوشحال بودم که مالی من را مقصر نمی‌دانست.

آن شهر دنیای من بود و قلعه جای خوابم. تابستان بود، یعنی بهترین موقع از سال در یک شهر ساحلی. هر جای شهر که می‌رفتم پر از آدم بود. هر روز پاروزن‌های خیس از عرق اجناس جدیدی را با کرجی از مناطق دوک‌نشین آورده و کنار رودخانه پیاده می‌کردند. هرازگاهی می‌شنیدم که در مورد عمق رودخونه و بالا و پایین آمدن آب با هم حرف می‌زدند. اجناس آن‌ها به مغازه‌های داخل شهر یا انبارها منتقل می‌شد و از آن‌جا دوباره به اسکله می‌رفت تا با کشتی به نقاط دیگری فرستاده شود. ملوان‌های کشتی آدم‌های بد دهنی بودند و معمولاً مردم محلی و عده‌ای که با قایق به آن منطقه می‌آمدند را مسخره می‌کردند. آن‌ها در مورد جزر و مد آب دریا، طوفان‌ها و شب‌های تاریکی که حتی یک ستاره هم در آسمون نبوده تا راه را به آن‌ها نشان دهد حرف می‌زدند. اطراف اسکله ماهیگیر هم زیاد پیدا می‌شد. ماهیگیرها، دست‌کم تا وقتی که صید ماهی خوب بود، نسبت به بقیه برخورد بهتری داشتند.

کِری جای تمام اسکله‌ها و کافه‌ها را به من یاد داد و نشانم داد که چطور یک پسربچه‌ی فرز می‌توانست با دویدن در خیابان‌های شیب‌دار شهر روزی سه یا حتی پنج پنس به جیب بزند. ما از پسر بچه‌های بزرگ‌تری که فقط

برای رساندن یک پیام دو پنس یا حتی بیشتر می‌گرفتند تند و تیزتر بودیم. فکر می‌کنم در آن دوران از همیشه پر دل وجرأت‌تر بودم. هنوز هم وقتی چشم‌هایم را می‌بندم می‌توانم بوی آن روزهای باشکوه را حس کنم. بوی الیاف کنف و قیر، بوی چوب تازه‌ای که در کارگاه‌های کنار اسکله بریده می‌شد و تراش می‌خورد، بوی خوشایند ماهی‌های تازه و تعفن ماهی‌هایی که در روزهای گرم تابستان بیش از حد کنار اسکله مانده بودند، بوی بسته‌های پشم و بوی بشکه‌های چوب بلوط، بوی علوفه‌هایی که بار خربزه و هندوانه‌ی داخل کشتی‌ها رویشان خالی می‌شد و در نهایت، بوی دریا که به تمام این بوها چاشنی نمک و ید می‌زد. این نوزی بود که توجهم را به تمام این بوها جلب می‌کرد، چون شامه‌اش خیلی تیزتر از من بود.

در طول روز من و کِری را به دنبال ملوان‌هایی می‌فرستادند که برای خداحافظی از همسرشان به خانه رفته بودند یا اینکه نمونه‌ی ادویه‌ها را برای مغازه‌های داخل شهر می‌بردیم. گاهی هم رئیس بندر ما را به سراغ خدمه‌های یک کشتی می‌فرستاد تا به آن‌ها خبر بدهیم که بد جایی لنگر انداخته‌اند و به خاطر جزر و مد دریا ممکن است کشتی‌شان به گل بنشیند. اما بیشتر از همه، دوست داشتم ما را به کافه‌ها بفرستند. آن‌جا پر از قصه و افسانه بود. قصه‌گوها معمولاً در مورد سفرهای دریایی برای کشف جاهای تازه، خدمه‌های شجاعی که از طوفان جان سالم به در برده و ناخداهای احمقی که کشتی خودشان را به اعماق دریا فرستاده بودند قصه می‌گفتند. خیلی از این قصه‌ها را حفظ شده بودم، اما در این میان داستان‌هایی که ملوان‌ها در مورد سفرهایشان تعریف می‌کردند را بیش از هر قصه‌ای دوست داشتم. این داستان‌ها از آن داستان‌هایی نبودند که مردم پای اجاق برای هم تعریف می‌کردند، بلکه خبرها و هشدارهایی بودند که خدمه‌ی کشتی هنگام خوردن غذا یا نوشیدنی به گوش هم می‌رساندند.

آن‌ها در مورد صیدهایشان حرف می‌زدند: تورهای پر از ماهی که از شدت

سنگینی نزدیک بوده قایقشان را غرق کند یا ماهی‌ها و موجودات عجیب و غریبی که فقط زیر نور ماه کامل خودشان را روی سطح آب نشان می‌دادند. گاهی در مورد حمله‌ی جزیره‌نشین‌ها به روستاهای ساحلی و جزیره‌های منطقه‌ی خودمان داستان‌هایی تعریف می‌کردند. گاهی هم از جنگ و نبردهای دریایی و کشتی‌هایی که به خاطر خیانت شکست خورده بودند حرف می‌زدند. جالب‌ترین داستان‌هایی که شنیدم به مهاجم‌های کشتی سرخ مربوط می‌شد. کشتی سرخ متعلق به دزدهای دریایی بود و نه فقط به کشتی‌های ما، بلکه حتی به کشتی سایر جزیره‌نیشن‌ها هم حمله می‌کرد. بعضی از مردم با شنیدن داستان یک کشتی که کفش سرخ بوده و حتی به دزدهای دریایی جزیره‌نیشن هم رحم نمی‌کرده می‌خندیدند و آن را به شوخی می‌گرفتند. اما من، کری و نوزی زیر میزها می‌نشستیم و به پاهای بقیه تکیه می‌زدیم و در همان حال که نان‌شیرین می‌خوردیم با چشم‌های باز به این داستان‌ها گوش می‌کردیم.

داستان یک کشتی که با کفی سرخ رنگ و ده - دوازده نفر که با دست و پای بسته روی عرشه‌اش افتاده بودند و وقتی مرغ‌های دریایی به تن آن‌ها نوک می‌زدند و گوشتشان را می‌کندند با تمام وجود فریاد کشیده و تکان می‌خوردند. ما به این داستان‌های ترسناک جذاب گوش می‌کردیم تا اینکه حتی شلوغ‌ترین کافه‌ها هم خلوت و ساکت می‌شدند. بعد سریع به سمت اسکله می‌دویدیم تا یک سکه‌ی دیگه به جیب بزنیم.

یک بار با کِری و مالی چند الوار بزرگ را به هم بستیم، قایقی درست کردیم و آن را با طناب به یکی از تیرک‌های چوبی زیر اسکله گره زدیم. وقتی آب دریا بالا آمد قایق کشیده شد و تکه‌ای از اسکله را خراب کرد و دو کرجی دیگر را در هم شکست. تا چند روز نگران بودیم که نکند کسی متوجه شده باشد این خرابکاری کار ما بود. یک بار هم صاحب یکی از کافه‌ها یک کشیده گذاشت در گوش کِری و به هر دوی ما تهمت دزدی زد. ما هم برای انتقام

چند شاه‌ماهی بدبو را زیر میزهای کافه‌اش چسبانیدم. بوی تعفن و مگس همه جا را گرفته بود تا این که صاحب کافه بعد از چند روز متوجه شاه‌ماهی‌ها شد.

در آن دوران چند کار هم یاد گرفتم: خرید ماهی، تعمیر تور ماهیگیری، ساخت قایق و البته ول‌گردی و وقت گذرانی. حتی در مورد ذات انسان‌ها هم چیزهایی را یاد گرفتم. دیگر فهمیده بودم که چه‌جور آدم‌هایی واقعاً پول کاری که به من می‌سپرند را پرداخت می‌کردند و چه‌جور آدم‌هایی وقتی بر می‌گشتم تا پولم را بگیرم به من می‌خندیدن. فهمیده بودم که کدام نانوا دل‌رحم‌تر بود و در جواب خواهش و التماسم به من نان می‌داد و از کدام مغازه‌ها میشد راحت‌تر دزدی کرد. در تمام این مدت نوزی هم کنارم بود و طوری با من جفت‌وجور شده بود که به ندرت می‌توانستم ذهنم را از او جدا کنم. دیگر خیلی راحت از بینی، چشم‌ها و فکش استفاده می‌کردم، طوری که انگار عضوی از اعضای بدن خودم بودند.

به این ترتیب، بهترین روزهای تابستان گذشتند و رفتند و در نهایت یک روز گرم و خوب، که خورشید در آسمان صاف می‌درخشید و دریا آرام بود کشتی اقبال من به گل نشست. همراه با مالی و کِری یک رشته سوسیس دل و جگر دزدیده بودیم و داشتیم در خیابان از دست صاحب‌مغازه فرار می‌کردیم. نوزی هم، مثل همیشه، همراه ما بود. بقیه‌ی بچه‌ها دیگر نوزی را به عنوان بخشی از من قبول کرده بودند. به نظرم هیچ کدام از آن‌ها نمی‌توانستند ما را جدا از هم تصور کنند. در ذهن آن‌ها تازه وارد و نوزی دو بخش جدا نشدنی بودند. گاهی یک سکه را به هوا پرتاب می‌کردم و وقتی نوزی از قبل می‌دانست که کجا باید بایستد تا بتواند سکه را بقاپد همه با خودشان فکر می‌کردند که حقه‌ای در کار بود. خلاصه این که هر چهار نفر ما داشتیم در خیابانی شلوغ می‌دویدیم و در همان حال سوسیس‌ها را با دست‌های کثیف درون دهانمان می‌چپاندیم و صاحب مغازه هم پشت سر ما

نعره می‌کشید و می‌دوید.

اما ناگهان بوریچ از یک مغازه بیرون اومد. درست روبروی من بود و وقتی چشممان به هم افتاد هر دو شوکه شدیم. تاریکی و تندی نگاهش به من فهماند که از کارم بدجور ناراحت شده بود. در یک لحظه تصمیم گرفتم فرار کنم و از زیر دستش در بروم، اما تا به خودم آمدم متوجه شدم که داشتم درست به سمتش می‌دویدم.

دوست ندارم زیاد در مورد این که بعد چه اتفاقی افتاد حرف بزنم. گیر افتاده بودم، گیر بوریچ و البته آن سوسیس‌فروش عصبانی. همه‌ی شریک‌جرم‌هایم، به جز نوزی، ناگهان به گوشه و کنار خیابان پناه برده و ناپدید شده بودند. نوزی تسلیم و سر افکنده به بوریچ نزدیک شد و منتظر شماتت و سرزنش او ماند. وقتی بوریچ چند سکه از جیبش بیرون آورد تا پول مرد سوسیس‌فروش را بدهد ناراحت و سرافکنده شدم. آنقدر محکم پشت یقه‌ی لباسم را گرفته بود که نزدیک بود پاهایم از زمین جدا شوند. وقتی مرد سوسیس فروش رفت و جمعیتی که برای تماشا آمده بودند پراکنده شدند بوریچ بالاخره پشت یقه‌م را ول کرد. نمی‌دانستم چرا آنقدر با انزجار به من نگاه می‌کرد. پس‌گردنی محکمی به من زد و گفت: «بدو برو خونه. زود باش!»

من و نوزی سریع‌تر از همیشه شروع کردیم به دویدن. وقتی به قلعه رسیدیم رفتیم روی همان پتوهای کنار شومینه و با ترس و لرز منتظر ماندیم. تا بعد از ظهر و اوایل غروب همان جا نشسته بودیم. هر دو گرسنه شده بودیم، اما می‌دانستیم که بهتر است همان‌جا بمانیم. نگاه بوریچ حتی از خشم و عصبانیت پدر مالی هم ترسناک‌تر بود.

هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود تا این که بالاخره بوریچ از راه رسید. صدای پایش را روی پله‌ها شنیدم و برای این که متوجه مستی‌اش شوم نیازی به حس‌های دقیق نوزی نداشتم. همان‌جایی که نشسته بودیم در

خودمان جمع شدیم و منتظر ماندیم تا وارد اتاق شود. نفس‌هایش سنگین بودند و خیلی بیشتر از همیشه طول کشید تا بتواند با شعله‌ی شمعی که من روی میز روشن کرده بودم چند شمع دیگر را روشن کند. بعد از روشن کردن شمع‌ها روی یک نیمکت نشست و به ما نگاه کرد. نوزی زوزه‌ی کوتاهی کشید و بعد کنار پای بوریچ به پهلو چرخید تا مثل همه‌ی توله‌سگ‌ها خودش را لوس کند. من هم دوست داشتم همان کار را بکنم اما ترجیح دادم سر جایم بنشینم و با ترس به او نگاه کنم. بوریچ بعد از کمی سکوت بالاخره گفت: «فیتز! چه بر سرت اومده؟ چه بر سر ما اومده؟ خون پادشاهی توی رگ‌های تو هست، اون وقت میری توی خیابون با دله دزدها می‌گردی؟ مثل حیوون‌ها ولگردی می‌کنی؟»

هیچ جوابی ندادم.

هرچند، فکر کنم من هم به اندازه‌ی تو مقصرم. خیلی‌خب، بیا اینجا. بیا اینجا پسر.»

یکی دو قدم به سمتش رفتم. دوست نداشتم زیاد به او نزدیک شوم. بوریچ با دیدن این شک و تردیدم اخم کرد و گفت: «طوریت شده پسر؟»

سرم را تکون دادم.

- پس بیا این جا.

کمی مکث کردم. به خاطر حس تردیدی که در دلم بود صدای ناله‌ای از نوزی بلند شد.

بوریچ با تعجب نگاهی به او انداخت. می‌دانستم که مغزش از سر مستی درست کار نمی‌کرد. نگاهش چندبار بین من و نوزی چرخید و دست آخر چهره‌اش در هم رفت و سرش را تکان داد. آرام از جایش بلند شد و لنگان لنگان چند قدم از نوزی فاصله گرفت. کنار اتاق یک قفسه‌ی کوچک پر از خرت‌وپرت و ابزار بود. به سمت قفسه رفت و چیزی از داخلش برداشت. یک شلاق کهنه‌ی چرمی با دسته‌ی چوبی. شلاق را تکان داد. نوار چرمی بلند

شلاق کنار پایش آویزون شد. با لحنی آرام و مهربان پرسید: «می‌دونی این چیه، پسر؟»

بدون این که چیزی بگویم سرم را تکون دادم.

- این شلاق سگ‌هاست.

بدون هیچ واکنشی به او خیره شده بودم. در ذهن من و نوزی هیچ تجربه‌ای وجود نداشت تا به ما بگوید که چه واکنشی باید نشان بدهیم. احتمالاً بوریچ متوجه این موضوع شده بود. لبخند گرمی روی صورتش نشست. صدایش دوستانه به نظر می‌رسید اما احساس می‌کردم در رفتارش چیزی پنهان شده و غیرمنتظره بود.

- این یه ابزاره، فیتز. یه ابزار برای تربیت کردن. وقتی به یه سگ میگی بیا اینجا اما به حرفت گوش نمی‌کنه با چندتا ضربه‌ی این شلاق یاد می‌گیره که دفعه‌ی بعد حرفت رو گوش کنه. فقط چندتا ضربه کافیه تا یه سگ حرفت رو آویزه‌ی گوشش کنه.

در حالی که داشت حرف می‌زد شلاق را پایین آورد و نوکش روی زمین افتاد. من و نوزی به شلاق خیره شده بودیم، اما وقتی بوریچ آن رو بالا برد و به سمت نوزی گرفت، توله‌سگ بیچاره از ترس زوزه‌ی بلندی کشید، عقب پرید و سریع پشت سرم قایم شد.

بوریچ دستش را روی چشم‌هایش گذاشت و آرام روی نیمکت کنار شومینه نشست. با لحنی که نه به دعا شباهت داشت و نه نفرین گفت: «آه، ایدا! حدس می‌زدم! وقتی شما دو تا رو دیدم حدس زدم. اما کاش حدسم اشتباه بود. ای کاش حدسم اشتباه بود. من در تمام عمرم حتی یه بار هم از این شلاق استفاده نکردم و هیچ سگی رو کتک نزدم. نوزی هیچ دلیلی برای ترس از این شلاق نداشت. پس مطمئنم که تو و اون ذهن مشترک دارین.»

احساس کردم دیگر خطری تهدیدم نمی‌کند. کنار نوزی روی زمین نشستم. روی پایم نشست و با نگرانی پوزه‌اش را به صورتم مالید. آرامش

کردم و به او فهماندم که باید منتظر بمانیم ببینیم چه اتفاقی می‌افتد. همان جا نشسته بودیم و به بوریچ نگاه می‌کردیم. وقتی سرش را بلند کرد و دیدم چشم‌هایش خیس شده از تعجب خشکم زد. در این لحظه به یاد مادرم افتادم، هرچند حالا دیگر هیچ صحنه‌ای از گریه‌ی مادرم را به یاد ندارم و تنها چیزی که در خاطرم مانده چهره‌ی ماتم‌زده‌ی بوریچ است.

- فیتزا پسر، بیا اینجا.

این بار چیزی در صدایش بود که نمی‌توانستم در مقابلش مقاومت کنم. بلند شدم و در حالی که نوزی پا به پایم می‌آمد به سمت او رفتم. بوریچ به نوزی گفت: «نه» و با پایش به جای دیگری از اتاق اشاره کرد. بعد من را بلند کرد و روی نیمکت کنار خودش نشاند.

دوباره گفت: «فیتز...» اما حرفش را خورد. نفس عمیقی کشید و دوباره گفت: «فیتز، این اصلاً خوب نیست. اتفاقی که بین و تو این سگ افتاده خیلی چیز بدیه. اصلاً طبیعی نیست. خیلی از دزدی کردن یا دروغ گفتن بدتره. باعث میشه که آدم‌ها دیگه آدم نباشن. می‌فهمی چی میگم؟»

بدون هیچ واکنشی به او خیره شده بودم. آهی کشید و دوباره تلاش کرد:

- پسر، تو از تبار سلطنتی هستی. مهم نیست که نامشروع باشی یا نه. تو پسر شوالیه هستی و اصل و نسب داری. این کاری که داری می‌کنی اشتباهه. در شأن تو نیست. می‌فهمی؟

بدون این که چیزی بگویم سرم را تکان دادم.

- بیا، می‌بینی! همین الانش هم حرف زدن یادت رفته. باهام حرف بزن. کی این کار رو یادت داده؟

تلاش خودم را کردم و با صدای گرفته و خشک گفتم: «چه کاری؟»

چشم‌های بوریچ گرد شد. احساس کردم سعی می‌کرد خودش را کنترل کند.

- خودت می‌دونی منظورم چیه. کی بهت یاد داده بری توی ذهن این

سگ و باهاش ببینی، بذاری باهات ببینه و با هم حرف بزنین؟

چند لحظه به این حرف فکر کردم. دقیقاً همین اتفاق افتاده بود. دست‌آخر در جواب گفتم: «هیچ کس. خودش این‌طوری شد. ما خیلی با هم وقت گذروندیم.»

با خودم فکر کردم شاید این توضیح خوبی باشد، اما بوریچ نگاه تندی به من انداخت.

- تو مثل بچه‌ها حرف نمی‌زنی، اما شنیدم همه‌ی آدم‌هایی که ویتِ[1] کهن دارن همین‌طورن. هیچ کدومشون واقعاً چیزی به اسم دوران بچگی ندارن. این‌جور آدم‌ها بیشتر از سن و سالشون می‌فهمن و هرچقدر بزرگ‌تر میشن اوضاع بدتر میشه. به خاطر همین بوده که در دوران کهن شکار کردن و سوزوندن این آدم‌ها جرم به حساب نمی‌اومده. می‌فهمی چی میگم، فیتز؟

سرم را تکان دادم و وقتی اخم بوریچ را دیدیم مجبور شدم حرف بزنم و گفتم: «اما من دارم تلاشم رو می‌کنم. خرد کهن چیه؟»

بوریچ باورش نمی‌شد و با شک و تردید به من نگاه می‌کرد.

- پسر!

لحن صدایش تهدیدآمیز بود اما همچنان به او خیره ماندم و بعد از چند لحظه مطمئن شد که جواب سؤالم را نمی‌دانم.

آرام حرفش را ادامه داد و گفت: «ویتِ کهن...»

چهره‌اش در هم رفت و نگاهی به دست هایش انداخت. انگار گناهی قدیمی را به خاطر آورده بود.

- ویتِ کهن یه قدرته که مخصوص حیوونا‌ست، درست مثل اسکیل که مخصوص تبار سلطنتیه. اولش به نظر چیز خوبی میاد و باعث میشه که بتونی با حیوون‌ها حرف بزنی. اما بعد رشد می‌کنه و تو رو تبدیل به یه حیوون می‌کنه. دست‌آخر کار به جایی میرسه که دیگه هیچ نشونی از

۱- Wit، به معنی خرد و هوش

انسانیت توی وجودت پیدا نمیشه. صدای حیوون‌ها رو در میاری و غذات میشه گوشت و خون، طوری که انگار از اول هم یه حیوون بودی. اون‌وقت دیگه هیچ‌کس باورش نمیشه که تو قبلاً آدم بودی.

همین‌طور که در حال حرف زدن بود صدایش آرام و آرام‌تر می‌شد. نگاهش را از روی من برداشته بود و داشت به شعله‌های بی‌جان آتش نگاه می‌کرد.

- یه عده میگن این جور آدم‌ها شکل و شمایلشون هم شبیه حیوون‌ها میشه، اما بر خلاف حیوون‌ها، که فقط از سر گرسنگی حمله می‌کنن و می‌کشن، اون‌ها به خاطر میل و هوسشون دست به کشتار می‌زنن. یعنی فقط می‌کشن تا بکشن... فیتز، این چیزیه که می‌خوای؟ یعنی می‌خوای خون پادشاهی توی رگ‌هات رو به خون پست حیوون‌های شکاری آغشته کنی؟ یعنی فقط به خاطر چیزهایی که به کمک ویت می‌فهمی حاضری تبدیل به یه حیوون بشی؟ بدتر از این، به اتفاقاتی که برات میفته فکر کن. دوست داری وقتی بوی خون تازه به مشامت می‌خوره از کوره در بری؟ دوست داری با دیدن یه شکار تمام عقل و هوشت از کار بیفته؟

صدای بوریچ داشت نرم‌تر و آرام‌تر می‌شد و وقتی این سؤال‌ها را از من می‌پرسید لحنش ناراحت و آزرده بود.

- دوست داری وقتی یه سگ ماده دور و برته و بوش به مشامت می‌خوره تب کنی و خیس از عرق از خواب بیدار بشی؟ دوست داری بعد از این که ازدواج کردی زن و بچه‌هات تو رو با این حال ببینن؟

کنارش روی نیمکت نشسته و سرم را پایین انداخته بودم. با صدای ضعیفی گفتم: «نمی‌دونم.»

بوریچ برگشت و با عصبانیت به من نگاه کرد.

- نمی دونی؟ دارم بهت میگم آخر و عاقبت این کار چیه و تو میگی نمی‌دونی؟

زبانم در دهانم خشک شد و نوزی خودش را پشت پاهایم مخفی کرد.

- آخه نمی‌دونم. وقتی هنوز برام اتفاق نیفتاده از کجا بدونم؟

- خیلی خب، اگه تو نمی‌دونی، من می‌دونم!

از لحن صدایش می‌شد فهمیدم که چقدر عصبانی و البته مست بود.

- این توله‌سگ از اینجا میره و تو می‌مونی. تو همین‌جا می‌مونی تا من حواسم بهت باشه. حالا که شوالیه من رو با خودش نبرده، این کمترین کاریه که می‌تونم براش بکنم. کاری می‌کنم که بچه‌ش یه آدم بار بیاد نه یه گرگ. حتی اگه به قیمت جون هردومون هم تمام بشه این کار رو می‌کنم!

از روی نمیکت بلند شد و خواست قلاده‌ی نوزی را بگیرد، البته نتوانست چون من و نوزی سریع از او دور شدیم و پا به فرار گذاشتیم. اما در قفل بود و تا خواستم بازش کنم بوریچ به ما رسید. با پایش نوزی را کنار زد و شانه‌ی من را گرفت و از جلوی در کنار کشید. رو به نوزی کرد و گفت: «بیا اینجا ببینم توله‌سگ.»

اما نوزی پشت سر من پناه گرفت. بوریچ کنار در ایستاده بود، نفس‌نفس می‌زد و به ما نگاه می‌کرد. متوجه خشم و عصبانیت درونش شدم، خشمی که به او می‌گفت بزند هر دوی ما را نابود کند و از شرمان خلاص شود. کمی بعد توانست خودش را کنترل کند، اما همان نگاه کوتاهش کافی بود که ترس و وحشت تمام وجودم را بگیرد. دست‌آخر، وقتی بوریچ ناگهان به سمت ما حمله کرد از شدت ترس با تمام توان به عقب هولش دادم.

درست مثل پرنده‌ای که آن را در هوا با سنگ زده باشند، افتاد روی زمین و لحظه‌ای بی‌حال نشست. خم شدم و نوزی را برداشتم و درون بغلم گرفتم. بوریچ آرام سرش را تکان داد، انگار داشت قطره‌های باران را از روی موهایش می‌تکاند. بعد بلند شد و جلو ما ایستاد. شنیدم که زیر لب با خودش می‌گفت: «توی خونشه. حتماً از اون مادر لعنتیش به ارث برده. تعجبی هم نداره. اما هرطور شده باید تربیتش کنم.»

گاهی به من انداخت و با لحنی جدی هشدار داد و گفت: «فیتز، دیگه هیچ‌وقت با من این کار رو نکن. هیچ وقت! خیلی‌خب، حالا اون توله‌سگ رو بده من.»

به سمتم آمد اما وقتی خشم و عصبانیتش را احساس کردم باز هم نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. دوباره به عقب هولش دادم. اما این بار انگار دستم را به یک دیوار محکم کوبیده بودم. تلوتلو خوردم و روی زمین افتادم. داشتم از حال می‌رفتم و همه چیز جلوی چشمم تیره و تار شده بود. بوریچ خم شد رویم و گفت: «بهت هشدار دادم!»

این حرف را آرام زد اما صدایش مثل صدای یک گرگ خشک و خشن بود. در نهایت، قلاده‌ی نوزی را گرفت و از روی زمین بلندش کرد و با خودش به سمت در برد. خیلی راحت قفل در را باز کرد و چند لحظه بعد صدای پوتین‌های سنگینش را روی پله‌ها شنیدم.

وقتی حالم بهتر شد سریع بلند شدم و به سمت در رفتم. اما بوریچ در را از پشت قفل کرده بود. نوزی داشت از من دور و دورتر می‌شد و هر لحظه حضورش را کمتر احساس می‌کردم و درنهایت تنهایی و ناامیدی تمام وجودم را گرفت. شروع کردم به گریه کردن و بعد فریاد زدن و چنگ انداختن به در. داشتم سعی می‌کردم دوباره با نوزی ارتباط برقرار کنم. ناگهان درد سرخی تمام وجودم را گرفت و بعد دیگر نوزی رفته بود. وقتی ارتباطم با تمام حس‌های نوزی قطع شد تا جایی که از یک بچه‌ی شش ساله بر می‌آمد ضجه زدم و گریه کردم و بیهوده به در اتاق مشت کوبیدم.

فکر کنم چند ساعتی طول کشید تا بوریچ برگشت. از شدت خستگی و بی‌حالی روی زمین جلوی در افتاده بودم. وقتی صدای پایش را شنیدم سرم را بلند کردم. به محض این که در را باز کرد سعی کردم از اتاق خارج شوم، اما پشت پیراهنم را گرفت و پرتم کرد داخل اتاق و بعد دوباره در را قفل کرد. بدون اینکه چیزی بگویم به در تکیه دادم و بغض گلویم را گرفت. بوریچ با

خستگی نشست و گفت: «پسر، حتی بهش فکر هم نکن.»

انگار فهمیده بود چه نقشه‌هایی در سر داشتم و قصد داشتم به محض خروج از اتاق چه کار بکنم.

اون توله سگ دیگه مرده. حیف شد، واقعاً از نژاد خوبی بود. اصل و نسبش تقریباً به اندازه‌ی تو بود. اما ترجیح میدم یه سگ رو از دست بدم تا یه آدم.

وقتی دید همان‌جا بی‌حرکت نشسته‌ام، تقریباً با لحنی مهربان گفت: «بی‌خیالش شو و دیگه دنبالش نگرد. این‌طوری کمتر اذیت میشی.»

اما من بی‌خیالش نشدم و می‌دانستم که بوریچ هم واقعاً چنین انتظاری از من نداشت. آهی کشید و آرام بلند شد تا برای رفتن به رخت‌خواب آماده شود. دیگر حرفی نزد، فقط چراغ را خاموش کرد و به رخت‌خوابش رفت. اما خوابش نبرد و هنوز چند ساعت تا صبح باقی مانده بود که از رخت‌خواب بیرون آمد و من را از روی زمین برداشت و سر جای گرم خودش خواباند. دوباره از اتاق بیرون رفت تا چند ساعت بعد برنگشت.

بعد از آن اتفاق تا چند روز دلتنگ و ناراحت بودم. فکر کنم بوریچ به همه گفته بود که ناخوش هستم و به همین خاطر کسی کاری به کارم نداشت. مدتی طول کشید تا دوباره به من اجازه دادند از قلعه خارج شوم، البته این بار نه به تنهایی.

بعد از آن اتفاق، بوریچ تمام تلاشش را کرد تا اجازه ندهد من دوباره با حیوان دیگری ارتباط برقرار کنم. مطمئنم که با خودش فکر می‌کرد موفق شده و البته تا حدی هم موفق شده بود و من دیگر نمی‌توانستم با هیچ سگ یا اسبی ارتباط برقرار کنم. می‌دانم که قصد و نیت خوبی داشت، اما چیزی که در آن دوران احساس می‌کردم محافظت و مراقبت نبود، بلکه محدودیت بود. بوریچ نگهبانی بود که با حساسیت شدیدی من را در انزوا نگه می‌داشت. و در همان دوران بود که تنهایی مطلق درونم ریشه دواند و به اعماق وجودم راه پیدا کرد.

فصل سوم

عهد و پیمان

احتمالاً ریشه و منبع اصلی اسکیل تا ابد در حاله‌ای از ابهام باقی خواهد ماند. قطعاً در تاریخچه‌ی تبار سلطنتی این مهارت یکی از خصوصیت‌های بارز به شمار می‌آید، اما نمی‌توان آن را تنها به پادشاه و تبار او محدود دانست. به نظر می‌رسد این گفته‌ی مردم به نحوی حقیقت داشته باشد که: «وقتی خون دریا و خون دشت‌ها در هم می‌آمیزد، اسکیل شکوفه می‌کند.» نکته‌ی جالب اینجاست که به نظر می‌رسد مردم، خواه از تبار جزیره‌نشین‌ها و خواه از تبار بومیان سرزمین شش دوک‌نشین، هیچ علاقه‌ای به اسکیل نداشته باشند.

آیا در ذات جهان است که همواره ضرباهنگ خاصی را دنبال کند و در آن ضرباهنگ به دنبال صلح و آرامش باشد؟ به نظر من که همیشه همین‌طور بوده. تمام رویدادها، حتی مهمترین و عجیب‌ترین آن‌ها، در لحظه‌هایی گنجانده می‌شوند که بر اساس نظم و روال ضروری زندگی روزمره تعیین شده است. مردانی که در میدان‌های نبرد در میان مرده‌ها به دنبال سربازهای زخمی می‌گردند باز هم از حرکت باز می‌ایستند، سرفه می‌کنند، بینی‌شان را بالا می‌کشند و نگاهشان را به آسمان می‌دوزند تا پرواز دسته‌ی غازهای وحشی را تماشا کنند. من کشاورزهایی را دیده‌ام، که چندین کیلومتر دورتر از میدان نبردی که در آن دو سپاه به جان هم افتاده بودند، بی‌توجه زمین‌هایشان را شخم می‌زدند و سرگرم کشت و کارشان بودند.

بله، این اصل برای من اثبات شده است. وقتی به گذشته‌ی خودم فکر می‌کنم تعجب می‌کنم. از مادرم جدا شده بودم، به شهر و منطقه‌ای جدید رفته بودم، پدرم رهایم کرده بود و یکی از افرادش مسئولیت مراقبت از من را بر عهده داشت و توله سگی که تنها همدم و همراهم بود را از من جدا کرده بودند. با این حال، باز هم هر روز صبح از رختخواب بیرون می‌آمدم و مانند

هر پسر بچه‌ی کوچک دیگری زندگی را از سر می‌گرفتم. هر موقع بوریچ صدایم می‌زد از رختخواب بیرون می‌آمدم و دنبالش به آشپزخانه می‌رفتم و در کنارش صبحانه می‌خوردم. بعد مثل سایه‌ای او را دنبال می‌کردم. به ندرت اجازه می‌داد از جلوی چشمش دور شوم. مثل توله سگی پا به پایش می‌رفتم و وقتی مشغول انجام کارهای روزمره بود او را تماشا می‌کردم و در نهایت، بعد از مدتی در انجام چند کار کوچک و جزئی به او کمک می‌کردم. شب‌ها روی نیمکت کنارش می‌نشستم و شام می‌خوردم و او در تمام طول آن مدت با چشم‌های تیزش مراقب رفتار و حرکاتم بود. بعد به اقامتگاه می‌رفتیم و در حالی که او مشغول نوشیدن بود در سکوت به آتش شومینه خیره می‌شدم یا در حالی که منتظر بازگشتش بودم باز هم در سکوت به آتش شومینه خیره می‌شدم. او در حین نوشیدن کارهایش را هم انجام می‌داد. گاه افسارها را تعمیر می‌کرد، گاه چند مرهم و ضماد را با هم ترکیب می‌کرد و گاه دارویی برای اسب‌های بیمار تهیه می‌کرد. او کار می‌کرد و من تماشا می‌کردم و یاد می‌گرفتم، هرچند تا جایی که به خاطر دارم حرف زیادی بین ما رد و بدل نمی‌شد. شاید عجیب باشد که دو سال و البته بخش زیادی از سال سوم زندگی من در کنار بوریچ به همین منوال گذاشت.

من هم مثل مالی یاد گرفته بودم چطور وقتی را برای اختصاص به خودم پیدا کنم و روزهایی که بوریچ را برای کمک به زایمان اسب‌ها یا شکار صدا می‌زدند از فرصت استفاده می‌کردم. به ندرت، وقتی بوریچ غرق در خوش‌گذرانی بود، جرأت این را پیدا می‌کردم که از قلعه بیرون بزنم، هرچند کار بسیار خطرناکی بود. در چنین مواقعی به سرعت سراغ دوستانی که در شهر داشتم می‌رفتم و تا جایی که جرأت داشتم با آن‌ها وقت می‌گذراندم. به شدت دلتنگ نوزی بودم، انگار بوریچ یکی از اعضای بدنم را از تنم جدا کرده بود. اما هیچ وقت در مورد این موضوع با هم صحبت نکردیم.

وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، به نظرم می‌رسد که بوریچ هم به اندازه‌ی

من تنها بود. شوالیه اجازه نداده بود که او همراهش به تبعید برود و در عوض مجبور شده بود از پسربچه‌ای بی‌نام و نامشروع مراقبت کند، پسربچه‌ای که متوجه شده بود استعدادی ممنوع داشت، استعدادی که به نظر او یک انحراف بود. حتی وقتی که زخم پای بوریچ بهبود پیدا کرد متوجه شد که دیگر هیچ وقت نمی‌تواند مثل قبل اسب سواری کند، شکار کند و یا حتی راه برود. تمام این اتفاقات احتمالاً برای مردی مثل او بسیار سخت بود. تا جایی که می‌دانم او هیچ‌گاه در مورد این موضوع هیچ گله و شکایتی نکرد. هرچند، وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، نمی‌توانم تصور کنم که اگر هم گله و شکایتی داشت آن را کجا می‌توانست ببرد. هر دوی ما اسیر تنهایی بودیم و هر شب وقتی به هم نگاه می‌کردیم هر کدام دیگری را مقصر می‌دانستیم.

با این حال هر چیزی باید بگذرد، به خصوص زمان، و من با گذشت ماه‌ها و سال‌ها رفته‌رفته توانستم در آن شرایط جایگاهی برای خودم پیدا کنم. من تبدیل به پادوی بوریچ شده بودم. اگر به چیزی نیاز داشت قبل از این که درخواست کند آن را برایش مهیا می‌کردم، بعد از این که به حیوانات اصطبل رسیدگی می‌کرد وسایلش را مرتب می‌کردم، مراقب بودم تا شاهین‌ها همیشه آب تمیز داشته باشند و وقتی سگ‌ها از شکار بر می‌گشتند کنه‌های تنشان را می‌گرفتم.

اهالی قلعه دیگر به حضورم عادت کرده بودند و دیگر کسی به من خیره نمی‌شد. حتی به نظر می‌رسید عده‌ای اصلاً من را نمی‌دیدند. به مرور زمان مراقبت‌ها و سخت‌گیری‌های بوریچ هم کمتر شد. با آزادی بیشتری رفت و آمد می‌کردم، اما هنوز هم مراقب بودم تا متوجه گریزهایی که به شهر می‌زدم نشود.

بچه‌های دیگری هم درون قلعه بودند و به نظر می‌رسید عده‌ی زیادی از آن‌ها هم سن و سال من باشند. حتی چند نفری از آن‌ها با من نسبت خانوادگی داشتند، پسر عمو یا دخترعموهای درجه دوم یا سوم! با این حال،

هیچ وقت با آن‌ها ارتباط چندانی نداشتم. بچه‌های کوچکتر در کنار مادرها یا خدمتکارهایشان بودند تا از آن‌ها مراقبت کنند و بچه‌های بزرگتر هر کدام مشغول انجام کارها و وظایف خودشان بودند. بیشتر بچه‌ها رفتار بدی با من نداشتند، اما مشکل اینجا بود که من از آن‌ها نبودم. بنابراین، هرچند ممکن بود تا چند ماه دِرک، کِری یا مالی را نبینم، اما در آن شرایط آن‌ها صمیمی‌ترین دوستانم بودند. کم‌کم به همه جای قلعه سرک کشیدم، به جشن‌ها و خوش گذرانی‌هایی که شب‌های زمستان در سالن بزرگ برگزار می‌شد، به نمایش‌های خیمه‌شب‌بازی یا بازی‌ها و سرگرمی‌های مختف دیگر. به این ترتیب متوجه شدم که در چه جمعی از من استقبال می‌شد و چه جمعی پذیرای حضورم نبود.

سعی می‌کردم خودم را از چشم ملکه مخفی کنم، چون هر بار که من را می‌دید در ظاهر یا رفتارم به دنبال عیب و ایرادی می‌گشت تا به خاطر آن بوریچ را سرزنش کند. مواجهه با ریگال هم خطرناک بود. با آن که مانند بیشتر افرادش مردی بزرگ سال بود اما هر وقت از کنارم رد می‌شد به من تنه می‌زد و هر بساط بازی که برای خودم فراهم کرده بودم را به هم می‌ریخت. هیچ وقت آن میزان از حقارت و کینه توزی او را در وجود وِریتی ندیدم. البته وِریتی چندان با من وقت نمی‌گذراند، اما اگر بر حسب اتفاق با هم روبرو می‌شدیم هرگز رفتار ناخوشایندی نداشت. اگر متوجه حضورم می‌شد دستی لای موهایم می‌کشید یا یک پنی به من می‌بخشید. یک بار خدمتکاری به اقامتگاه بوریچ آمد و چند اسباب‌بازی چوبی کوچک، چند سرباز و اسب و یک کالسکه، را برایم آورد و گفت وِریتی آن‌ها را در صندوقچه‌ی لباس‌هایش پیدا کرده و با خود فکر کرده که شاید من از آن‌ها خوشم بیاید. در آن دوران هیچ یک از وسایلم تا آن حد برایم ارزشمند نبودند.

کاب هم یکی دیگر از خطرهای محیط اطرفم بود. هنگامی که بوریچ در اطرافم بود او رفتار خوبی داشت اما در سایر مواقع چندان دوستانه برخورد

نمی‌کرد. با رفتارش به من فهمانده بود که دوست نداشت کنارش باشم یا وقتی مشغول انجام کاری بود جلوی راهش سبز شوم. در نهایت، متوجه شدم که او به من حسادت می‌کرد و احساس می‌کرد بعد از ورود من بوریچ دیگر مثل سابق به او توجه نمی‌کند. او هیچ وقت به طور آشکار با من بد رفتاری نمی‌کرد، هیچ وقت کتکم نمی‌زد و بی‌دلیل سرزنشم نمی‌کرد. اما احساس می‌کردم از من فاصله می‌گیرد و از روبرو شدن با من اجتناب می‌کند.

تمام سربازها و نظامی‌های قلعه رفتار خوبی با من داشتند. شاید بتوان گفت بعد از بچه‌های شهر باک‌کیپ آن‌ها نزدیکترین دوستانم بودند. اما مهم نیست که مردهای بزرگسال تا چه حد با یک پسربچه‌ی نه یا ده ساله رفتار خوبی داشته باشند، چون وجه مشترک چندانی میان آن‌ها وجود ندارد. وقتی مشغول استخوان‌بازی بودند آن‌ها را تماشا می‌کردم و گاه به داستان‌هایی که تعریف می‌کردند گوش می‌کردم. با این حال، هرچند بعضی از روزها چند ساعت با آن‌ها وقت می‌گذراندم، اما روزهایی هم بود که اصلاً به سراغشان نمی‌رفتم. هرچند بوریچ هیچ‌گاه مرا از رفتن به اتاق نگهبان‌ها منع نمی‌کرد، اما مخالفتش را هم پنهان نمی‌کرد.

به این ترتیب من، هم بخشی از جامعه‌ی حاضر در قلعه بودم و هم نبودم. از مواجهه با عده‌ای اجتناب می‌کردم، عده‌ای را از دور تماشا می‌کردم و از عده‌ای هم اطاعت می‌کردم. اما با هیچ‌کدام رابطه‌ای صمیمی نداشتم.

تا این که یک روز، وقتی هنوز پسر بچه‌ی خجالتی ده ساله‌ای بودم، داشتم زیر میزهای سالن بزرگ با چند توله‌سگ بازی می‌کردم. اوایل صبح بود. روز قبل جشنی در سالن برگزار شده بود، جشنی که تمام روز و تا پاسی از شب ادامه داشت. بوریچ تا جایی که می‌توانست خوش گذرانده و حالا کاملاً بی‌هوش شده بود. اشراف‌زاده‌ها و خدمتکارها همه در رختخواب بودند و در آشپزخانه چیز زیادی برای بر طرف کردن گرسنگی‌ام پیدا نمی‌شد. اما روی میزهای سالن بزرگ پر از شیرینی‌های نصف و نیمه، بشقاب‌های گوشت، چند

ظرف سیب، چند تکه پنیر و در کل تمام چیزهایی بود که پسربچه‌ای در سن و سال من ممکن بود هوس خوردنش را داشته باشد. سگ‌های بزرگتر بهترین تکه‌های استخوان را برای خود برداشته و به گوشه‌ای از سالن برده بودند و توله‌سگ‌ها به دنبال تکه‌های کوچکتر می‌گشتند. یک لقمه‌ی بزرگ گوشت را برداشته بودم و داشتم زیر میز آن را با چند توله‌سگ مورد علاقه‌ی خودم تقسیم می‌کردم. بعد از نوزی، مراقب بودم تا بوریچ متوجه وابستگی و صمیمیت من با هیچ توله‌سگی نشود. هنوز هم نمی‌دانستم که چرا بوریچ مخالف دوستی من با سگ‌ها بود، اما نمی‌خواستم با بحث در این مورد زندگی یک توله‌سگ دیگر را هم به خطر بیندازم. به هر صورت، وقتی داشتم لقمه‌های گوشت را با توله سگ‌ها تقسیم می‌کردم صدای آرام قدم‌هایی را روی کفپوش حصیری سالن شنیدم. دو نفر در حال صحبت بودند و به آرامی در مورد موضوعی بحث می‌کردند.

با خودم فکر کردم باید خدمتکارهای آشپزخانه باشند که برای تمیز کردن میزها آماده بودند. از زیر میز بیرون خزیدم تا قبل از آن که دیر شود چند تکه خوراکی دیگر بردارم. اما خدمتکاری در سالن نبود و این پادشاه پیر، پدربزرگ من، بود که با دیدنم از جا پرید. یک قدم آن طرف‌تر ریگال هم پشت سرش ایستاده بود. از چشم‌های پف کرده و نیم‌تنه‌ی پر از چین و چروکش می‌شد فهمید که او هم در جشن شب قبل حضور داشته. دلقک جدید پادشاه، که به تازگی به دربار آمده بود، با چشم‌هایی رنگ‌پریده و صورتی تخم مرغی شکل پشت سر آن‌ها مشغول وراجی بود. با آن پوست خمیر مانند و رنگ‌های سیاه و سفیدش چنان عجیب و غریب به نظر می‌رسید که به سختی جرأت نگاه کردن به او را داشتم. در عوض، شاه شرود چشم‌هایی شفاف داشت، ریش و موهایش را به تازگی شانه کرده بود و لباس‌هایش تمیز و مرتب بودند. او برای لحظه‌ای غافلگیر شد و بعد گفت: «ببین ریگال، این همون چیزیه که بهت گفتم. فرصت خود به خود پیش میاد

و یه نفر دو دستی اون رو می‌قاپه و اون یه نفر اغلب یه آدم جوونه، یه نفر که هنوز شور و شوق و انرژی جوونی رو توی وجودش داره. خاندان سلطنتی نباید این فرصت‌ها رو از دست بده یا بذاره یه نفر دیگه ازشون استفاده کنه.»

پادشاه به راهش ادامه داد و در حالی که همچنان در مورد این موضوع صحبت می‌کرد قدم زنان از کنارم رد شد. ریگال با چشم‌های سرخش نگاهی تأسف‌بار به من انداخت و با حرکت دستش به من فهماند که هرچه سریع‌تر از آن جا بروم. با حرکت سر نشان دادم که منظورش را متوجه شده‌ام، اما قبل از رفتن دستم را به سمت میز بردم. دو سیب را برداشتم و درون جلیقه‌ی چرمی‌ام انداختم و وقتی دستم را دراز کردم تا یک کلوچه‌ی انگورفرنگی تقریباً دست‌نخورده را بردارم پادشاه ناگهان رویش را برگرداند و به من اشاره کرد. دلقک هم حرکت او را تقلید کرد. در همان حالت خشکم زده بود.

پادشاه پیر گفت: «نگاهش کن.»

ریگال نگاهی به من انداخت، اما من جرأت نداشتم از سر جایم تکان بخورم.

- می‌خوای از این پسر چی بسازی؟

ریگال با سردرگمی پرسید: «از این؟ این پسر همون فیتز هست. پسر شوالیه. مثل همیشه داره این طرف و اون طرف سرک می‌کشه و دزدی می‌کنه.»

- دلقک!

شاه شرود لبخندی زد، اما نگاهش همچنان جدی بود. دلقک هم، که فکر می‌کرد پادشاه او را خطاب کرده، لبخند زد.

- مگه توی گوش‌هات موم ریختن؟ اصلاً شنیدی چی گفتم؟ ازت نپرسیدم این پسر کی هست، پرسیدم ازش چی می‌خوای بسازی؟ این پسر قوی و جوونه و انرژی زیادی داره. اصل و تبارش هم مثل خودت سلطنتیه، هرچند مثل تو به دنیا نیومده. خب، پس میخوای ازش چی بسازی؟ یه ابزار؟

یه سلاح؟ یه دوست؟ یه دشمن؟ یا این که می‌خوای همین‌جور به حال خودش ولش کنی تا یه نفر دیگه بیاد و ازش بر علیه تو استفاده کنه؟

ریگال با گوشه چشم نگاهی به من انداخت و بعد به پشت سرم نگاه کرد، اما وقتی دید کس دیگری درون سالن نیست نگاه خیره و متعجبش را روی من برگرداند. پایین پایم یکی از توله سگ‌ها ناله‌ای کرد تا یادآوری کند که قرار بود غذایمان را با هم تقسیم کنیم. به او هشدار دادم که ساکت باشد.

- این بچه؟ این که هنوز خیلی کوچیکه.

پادشاه پیر آهی کشید.

- بله الان، امروز صبح، یه بچه‌ست. چشم روی هم بذاری میشه یه جوون و بدتر از اون یه مرد! اون وقت دیگه خیلی دیره و نمی‌تونی ازش چیزی بسازی. اما اگه الان بگیری و تربیتش کنی ده سال دیگه میشه یکی از افراد وفادارت. این بچه به جای اینکه یه پسر سلطنتی نامشروع باشه و فردا مدعی تاج و تخت بشه، می‌تونه به خاطر روحیه و البته اصل و تبارش یکی از نیروهای متحد خاندان سلطنتی باشه. ریگال، یه پسر نامشروع خیلی موجود خاصیه. اگه یه مُهرِ انگشتری بکنی دستش تبدیل میشه به سیاست‌مداری که هیچ کدوم از حکام سرزمین‌های اطراف جرأت نمی‌کنن پسش بزنن. خیلی راحت می‌تونی اون رو به جاهایی بفرستی که برای شاهزاده‌های درباری خطرناکه. تصور کن از یه نفر که هم از تبار سلطنتی هست و هم نیست چه استفاده‌هایی میشه کرد. می‌تونی برای تبادل گروگان‌ها ازش استفاده کنی یا برای اتحادهایی که با ازدواج درباری شکل می‌گیره. یا شاید یه راه حل سریع برای مشکلات؛ سیاست چاقو!

چشم‌های ریگال با شنیدن آخرین حرف پادشاه گرد شدند. برای لحظه‌ای همه در سکوت به هم خیره شده بودیم. وقتی بالاخره ریگال شروع به صحبت کرد انگار تکه نان خشکی در گلویش گیر کرده بود.

- دارین جلوی یه پسر بچه در مورد این چیزها حرف می‌زنین؟ در مورد

این که ازش به عنوان ابزار یا سلاح استفاده کنین؟ به نظرتون وقتی بزرگ بشه این حرف‌ها یادش نمی‌مونه؟

شاه شرود خندید و صدای خنده‌اش در دیوارهای سنگی سالن بزرگ پیچید.

- یادش بمونه؟ خب معلومه که یادش می‌مونه! من روی همین حساب کردم. به چشم‌هاش نگاه کن، ریگال. میشه فهمید که باهوشه و احتمالاً استعداد اسکیل رو هم داره. اگه بخوام بهش دروغ بگم یه احمقم. این که بخوایم کار آموزش و تربیتش رو هم بدون هیچ توضیحی شروع کنیم خیلی احمقانه به نظر می‌رسه. اگه این کار رو بکنیم ممکنه هر حرفی که بقیه بهش میزنن رو قبول کنه. این‌طور نیست، پسر؟

به من خیره شده بود و ناگهان به خودم آمدم و متوجه شدم که من هم به چشم‌هایش خیره شده بودم. در تمام طول صحبتش نگاه ما به هم دوخته شده بود و داشتیم یکدیگر را برانداز می‌کردیم. می‌توانستم در چشم‌های مردی که پدربزرگم بود صداقت، صراحت و سرسختی را ببینم. از آرامش خبری نبود، اما می‌دانستم که همیشه می‌توانم در وجودش آن را پیدا کنم. آرام سرم را تکان دادم.

- بیا این جا.

آرام به سمتش رفتم. وقتی به او رسیدم روی یک زانویش نشست تا بتواند رو در رو به چشم‌هایم نگاه کند. دلقک هم موقرانه کنارمان زانو زد و با شور و شوق به چهره‌هایمان نگاه کرد. ریگال ایستاده به ما خیره شده بود. در آن زمان درک نمی‌کردم که وقتی پادشاه پیری جلوی نوه‌ی نامشروعش زانو می‌زد این کارش چقدر می‌توانست کنایه‌آمیز باشد. او با حالتی رسمی و جدی کلوچه را از دستم گرفت و جلوی توله‌سگ‌هایی که پشت سرم آمده بودند انداخت. سنجاقی از کنار یقه‌ی ابریشمی لباسش برداشت و با وقار آن را به پارچه‌ی پشمی لباسی که بر تن داشتم وصل کرد.

- حالا تو مال من هستی.

این حرف، این ادعای مالکیت او بیش از خون و تبار مشترکی که میان ما بود اهمیت داشت.

تو دیگه نباید از پس‌مونده‌ی غذای دیگران بخوری. من ازت مراقبت می‌کنم و به خوبی هم این کار رو انجام میدم. اگه هر مرد یا زنی بهت وعده‌ای داد تا در ازاش به من خیانت کنی، بیا پیش خودم و بهم بگو چه وعده‌ای بهت دادن تا خودم برات برآورده‌ش کنم. من هیچ وقت در برابر تو خسیس نیستم و هیچ وقت ازت سوءاستفاده نمی‌کنم تا دلیلی برای خیانت بشه. این حرفم رو باور می‌کنی پسر؟

طبق عادتی که هنوز ترکش نکرده بودم در جواب سر تکان دادم، اما نگاه خیره‌ی او با آن چشم‌های قهوه‌ای رنگ جواب بیشتری می‌طلبید.

- بله قربان.

- خوبه. در مورد تو چندتا فرمان صادر می‌کنم. بعد در موردشون پرس‌وجو کن. اگه چیزی به نظرت عجیب بود در موردش با بوریچ یا با خودم صحبت کن. کافیه بیای جلوی در اتاقم و این سنجاق رو نشون بدی. بهت اجازه میدن که بیای داخل.

به سنگ سرخ کوچکی که روی سنجاق نقره‌ای نصب شده بود نگاهی انداختم و دوباره گفتم: «بله، قربان.»

به آرامی آهی کشید. نوعی پشیمانی را در صدایش احساس کردم، اما نمی‌دانستم این پیشمانی به چه خاطر بود. نگاهش را از رویم برداشت و من ناگهان دوباره متوجه محیط اطرافم شدم: توله‌سگ‌هایی که در سالن بودند، ریگال که با نفرتی تازه در چهره‌اش به من نگاه می‌کرد و دلقک که بی‌دلیل با شور و شوق سر تکان می‌داد. پادشاه بلند شد. وقتی رویش را برگرداند سرمایی تمام وجودم را لرزاند، انگار ردایی را از رویم برداشته بودند. این اولین تجربه‌ی من از اسکیل بود که در دست استادی ماهر اجرا می‌شد.

- تو با این کار مخالفی ریگال، درسته؟

پادشاه با لحنی راحت و صمیمی این سوال را پرسید و ریگال با اخم گفت: «پادشاه هر کاری که مایل باشن می‌تونن انجام بدن.»

شاه شرود آهی کشید.

- این جواب سوال من نبود.

- مادرم، ملکه، قطعاً با این کار مخالن. چنین لطفی به این پسربچه باعث میشه که به نظر بیاد شما اون رو به رسمیت شناختین. ممکنه با این کار یه فکرهایی به سرش راه پیدا کنه.

- عجب!

پادشاه خنده‌ای کرد، انگار این حرف برایش سرگرم کننده بود. ریگال با این حرکت بیشتر تحریک شد و گفت: «مادرم، ملکه، با شما موافق نیستن و از این کار هم خوشحال نمیشن. مادرم...»

- مادرت سالهاست که نه با من موافق بوده و نه از کارهام خوشحال شده. خیلی وقته که این رو می‌دونم، ریگال. وقتی این خبر رو بشنوه دوباره بالا و پایین می‌پره و غرولند می‌کنه و میگه قصد داره برگرده فارو تا دوشس اون منطقه بشه و بعدش تو هم لقب دوک بگیری و اگه خیلی عصبانی بشه تهدیدم می‌کنه که با این کارش تیلث و فارو شورش می‌کنن و تبدیل میشن به یه سرزمین مستقل و اون هم میشه ملکه.

ریگال با لحنی تدافعی گفت: «و بعد از اون هم من میشم پادشاه!»

شرود، همچنان که در فکر بود، سر تکان داد.

- بله، می‌دونستم که فکر چنین خیانت کثیفی رو به سرت انداخته. ببین پسر، شاید مادرت بد و بیراه بگه و کاسه و بشقاب‌ها رو پرت کنه سمت خدمتکارها، اما هیچ وقت بیشتر از این کاری نمی‌کنه. چون خودش می‌دونه که بهتره ملکه‌ی یه سرزمین پادشاهی آروم باشه تا دوشس یه منطقه‌ی دوک‌نشین پر آشوب و یاغی. فارو هم هیچ دلیلی برای قیام علیه من نداره،

مگر این که مادرت فکری رو توی سرشون بندازه. بلند پروازی‌های اون همیشه بیشتر از حد و حدود توانایی‌هاش بوده.

پادشاه بعد از این حرف مکث کرد و نگاهی به ریگال انداخت.

- بین خانواده‌های سلطنتی این خصوصیت باعث شکست‌های اسفناکی میشه.

ریگال به کف سالن چشم دوخته بود و می‌توانستم خشم و غضبی که در وجودش سرکوب می‌کرد را احساس کنم. پادشاه به او گفت: «بیا بریم.» و ریگال، درست مثل یک سگ شکاری مطیع، پشت سرش راه افتاد، اما قبل از رفتن نگاه زهرآلودی به من انداخت.

همان‌جا ایستاده بودم و رفتن پادشاه پیر را تماشا می‌کردم. احساس کردم درد فقدانی در وجودم طنین انداخت. مرد عجیبی بود. با وجود این که فرزند سلطنتی نامشروعی بودم او می‌توانست خودش را پدربزرگ من بداند و چیزی که می‌خواست را مال خود کند، اما در عوض تصمیم گرفت آن را بخرد. دلقک رنگ پریده قبل از خارج شدن از سالن لحظه‌ای ایستاد، برگشت، نگاهی به من انداخت و با دست‌های کشیده و باریکش اشاره‌ای غیر قابل فهم کرد. شاید توهین بود، شاید دعای خیر و شاید هم تنها حرکت دست یک دلقک از روی عادت. بعد از آن حرکت لبخندی زد، زبانش را به سمتم در آورد و با عجله برگشت و به دنبال پادشاه رفت.

با وجود وعده و وعیدهای پادشاه جلیقه‌ام را از کلوچه‌های شیرین پر کردم و آن‌ها را زیر سایبان پشت اصطبل با توله سگ‌ها تقسیم کردم. غذایی که خوردیم از صبحانه‌هایی که معمولاً می‌خوردم خیلی بیشتر بود و تا چند ساعت بعد معده‌ام ناآرام بود. توله‌سگ‌ها همان‌جا دراز کشیدند و خوابیدند، اما من میان نگرانی و امید به اتفاقات آینده پرسه می‌زدم. تقریباً امیدوار بودم که هیچ اتفاقی رخ ندهد و پادشاه حرف‌هایی که به من زده بود را فراموش کند. اما این اتفاق نیفتاد.

اواخر عصر آن روز بالاخره برگشتم و به اتاق بوریچ رفتم. تمام طول روز در این فکر بودم که حرف‌های پادشاه چه معنا و مفهومی ممکن بود داشته باشد. البته نیازی به آن همه فکر کردن نبود، چون به محض ورودم به اتاق بوریچ افساری که مشغول تعمیرش بود را کنار گذاشت و به من توجه کرد. در سکوت به من نگاه می‌کرد و من هم به او خیره شده بودم. چیزی تغییر کرده بود و این من را می‌ترساند. از وقتی که نوزی را سر به نیست کرده بود به این باور رسیده بودم که مرگ و زندگی‌ام در دست‌های اوست؛ یک پسر بچه هم می‌توانست درست مثل یک توله سگ ناپدید شود. هرچند، این باور نتوانسته بود مانع احساس نزدیکی و صمیمت من با او شود؛ وابستگی نیاز به عشق و علاقه ندارد. این احساس که می‌توانستم به بوریچ تکیه کنم تنها پشتوانه‌ی من در زندگی بود و حالا این پشتوانه هم داشت از هم می‌پاشید.

- خب.

بالاخره بوریچ سکوتش را شکت و با قطعیت این کلمه را بر زبان آورد.

- خب. مجبور بودی جلوی چشمش آفتابی بشی، آره؟ حتماً باید توجه همه رو به خودت جلب کنی؟ خیلی‌خب. تصمیمش رو گرفته که باهات چه کار کنه.

آهی کشید و دوباره سکوت کرد. لحظه‌ای احساس کردم که برایم متأسف است. اما کمی بعد حرفش را ادامه داد.

- فردا باید برات یه اسب پیدا کنم. پیشنهاد کرد که یه اسب جوون باشه تا هر دوتون رو کنار هم تربیت کنم. اما باهاش صحبت کردم تا به جاش یه اسب بالغ و آروم‌تر رو بهت بدم. بهش گفتم بهتره یکی یکی بهتون آموزش بدم. برای خودم دلیل‌هایی دارم تا تو رو روی اسبی بذارم که... کمتر چموش باشه. این‌طوری حواسم به رفتارت هست و اگه بازیگوشی کنی متوجه میشم. می‌فهمی چی میگم؟

سرم را سریع تکان دادم.

- جواب بده فیتز. اگه قرار باشه با مربی‌ها و استادها سر و کله بزنی باید بتونی از زبونت استفاده کنی.

- بله، قربان.

بوریج همیشه همین‌طور بود؛ به اسب‌ها بیشتر از من اطمینان داشت. بعد از گفتن این موضوع، که بیش از همه برایش اهمیت داشت، بقیه‌ی مسائل را با جدیت کمتری مطرح کرد.

- پسر، تو از این به بعد باید به محض طلوع خورشید از خواب بیدار بشی. صبح‌ها خودم بهت آموزش میدم. باید یاد بگیری که چطور مراقب یه اسب باشی و توی این کار مهارت پیدا کنی. باید یاد بگیری که چطور با سگ‌ها به شکار بری و یادشون بدی که ازت حرف شنوی داشته باشن. بهت یاد میدم که چطور مثل یه مرد حیوون‌ها رو کنترل کنی.

حرف آخرش را با تأکید زد و کمی مکث کرد تا مطمئن شود که منظورش را متوجه شده‌ام. قلبم فرو ریخت، بعد از لحظه‌ای سرم را تکان دادم و بعد جوابم را اصلاح کردم و گفتم: «بله، قربان.»

- بعدازظهرها باید بری پیش خودشون. برای کار با سلاح و این‌جور چیزها و دست آخر هم احتمالاً اسکیل. زمستون‌ها میری سر کلاس. زبان و علائم و اشاره‌ها رو یاد می‌گیری. قطعاً خوندن و نوشتن و کار با اعداد رو هم بهت یاد میدن. تاریخ هم باید بخونی. نمی‌دونم این چیزها به چه دردت می‌خوره، اما حواست باشه که همش رو خوب یاد بگیری تا پادشاه رو راضی نگه داری. آدمی نیست که بخوای ناراضی‌اش کنی و به حرف‌هاش گوش نکنی. بهترین راه اینه که اجازه ندی متوجه حضورت بشه. هرچند قبلاً باید بهت هشدار می‌دادم و حالا دیگه خیلی دیر شده.

ناگهان گلویش را صاف کرد و نفس عمیقی کشید.

- اوه، یه چیز دیگه هم قراره تغییر کنه.

افسار چرمی که در حال تعمیرش بود را برداشت و دوباره مشغول شد.

انگار داشت با انگشت‌هایش حرف می‌زد.

حالا دیگه یه اتاق مخصوص خودت داری. بالای قلعه، جایی که همه‌ی اشراف‌زاده‌ها می‌خوابن. اگه به موقع اومده بودی امشب هم میرفتی همون‌جا می‌خوابیدی.

- چی؟ نمی‌فهمم. اتاق؟

اوه، پس هر وقت بخوای خوب بلدی حرف بزنی، آره؟ شنیدی چی گفتم پسر. بالای قلعه یه اتاق مخصوص خودت داری.

کمی مکث کرد و بعد با خیال راحت گفت: «بالاخره دوباره می‌تونم حریم شخصی خودم رو داشته باشم. راستی، باید بری قد و اندازه‌ت رو بگیرن تا برات لباس بدوزن. و البته پوتین. هرچند نمی‌دونم چرا باید برای پایی که هنوز توی سن رشد هست پوتین بسازن. نمی‌دونم...

- من اتاق بالای قلعه نمی‌خوام.

هرچند زندگی در کنار بوریچ سخت و آزار دهنده بود، اما ناگهان متوجه شدم که آن زندگی را به زندگی در شرایطی ناشناخته ترجیح می‌دادم. در ذهنم اتاق سنگی سرد و بزرگی را تصور می‌کردم که در گوشه و کنارش سایه‌ها در کمین بودند.

بوریچ با بی‌تفاوتی گفت: «به هر صورت باید اتاق خودت رو داشته باشی. الان دیگه وقتشه و شاید حتی دیر هم شده باشه. تو پسر شوالیه هستی، هرچند، نه درست و حسابی، اما نگه داشتنت توی این اصطبل مثل یه سگ ولگرد... خب، مناسب نیست.»

با ناراحتی و ناامیدی گفتم: «برام مهم نیست.»

بوریچ سرش را بلند کرد و با قاطعیت نگاهی به من انداخت.

- عجب! امشب خیلی پر حرف شدیم، این‌طور نیست؟

سرم را پایین انداختم. با کج خلقی گفتم: «تو هم داری این پایین زندگی می‌کنی، اما سگ ولگرد که نیستی.»

مختصر و مفید جوابم را داد و گفت: «پسر شاهزاده هم نیستم. تو از این به بعد توی قلعه زندگی می‌کنی فیتز، همین که گفتم.»

بـه خـودم جـرأت دادم و دوبـاره بـه او نگـاه کـردم. هـمچنان داشت بـا انگشت‌هایش حرف می‌زد. با جسارت گفتم: «ترجیح مـی‌دادم یـه تـوله‌سگ ولگرد باشم.»

همین‌طور که داشتم به حرفم ادامه می‌دادم ترس و نگرانی صدایم را در هم شکست.

- اگه یه توله‌سگ ولگرد بودم تو اجازه نمی‌دادی این کار رو باهام بکنن و یه دفعه تمام زندگیم رو تغییر بدن. وقتی اون توله‌سگ شکاری رو به لرد گریمبزی[1] دادن تو پیرهن کهنه‌ی خودت رو باهاش فرستادی تا یه چیزی همراهش باشه که بوی خونه رو بده و بتونه به مرور به جای جدیدش عادت کنه.

- خب، من نمی‌خواستم... بیا اینجا فیتز. بیا اینجا پسر.

و من مثل یک توله‌سگ کنار او رفتم، کنار تنها اربابی که داشتم. او آرام دستی به پشتم زد و انگشت‌هایش را لای موهایم کشید، طوری که انگار من هم یک سگ شکاری بودم.

- انقدر نترس. چیزی نیست که بخوای نگرانش باشی. در ضمن...

آرام‌تر شده بودم و داشتم به حرف هایش گوش می‌کردم.

- فقط بهم گفتن تو باید یه اتاق توی قلعه داشـته بـاشی. امـا هـیچ‌کس نگفته که مجبوری هر شب توی اون اتاق بخوابی. می‌تونی بعضی شب‌ها، اگه اوضاع آروم بود، بیای همین‌جا بخوابی. چطوره فیتز؟ به نظرت خوب نیست؟

زیر لب گفتم: «آره، فکر کنم.»

در طول دو هفته‌ی بعد تغییرات مثل بارانی تند و خشن بر سرم باریدند. سپیده‌ی صبح بوریچ از خواب بیدارم کرد، مرا به حمام برد و حسابی تنم را شست. جلوی موهایم را کوتاه کرد و از روی چشم‌هایم کنار زد و بقیه موهایم

1. Grimbsy

راهم مثل مردهای بزرگسال قلعه پشت سرم بست. گفت بهترین لباس‌هایم را تنم کنم و وقتی دید چقدر برایم کوچک شده بودند صدایی با زبانش در آورد و بعد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «فعلا کارت رو راه میندازه.»

بعد با هم به اصطبل رفتیم و مادیانی، که حالا مال من شده بود، را نشانم داد. اسب ماده خاکستری رنگی بود که چند لکه روی پهلوهایش داشت. یال‌ها، دم، پوزه و پایین پاهایش تیره‌تر بودند، انگار بدنش آغشته به دوده بود. اسمش سوتی[1] بود، اسب متین و آرامی که به خوبی از او مراقبت شده و تربیتش کرده بودند. به نظر می‌رسید سواری بر آن اسب از هر اسب دیگری راحت‌تر باشد. در ذهن بچه‌گانه‌ی خودم تصور می‌کردم اسب جوان اخته‌ای را به من بدهند، اما در عوض سوتی مال من شده بود. سعی کردم ناامیدی خودم را پنهان کنم، اما بوریچ متوجه موضوع شد.

- به نظرت چندان اسب خوبی نیست، آره؟ فیتز، تو تا همین دیروز مگه چه اسبی داشتی که حالا از یه اسب مطیع و سالم مثل سوتی رو برمی‌گردونی؟ بهت گفته باشم که یه کره هم از اون اسب لعنتی لرد تمپرنس[2] داره، پس مراقب باش که باهاش خوب رفتار کنی. کاب تا حالا داشته بهش آموزش می‌داده و امیدوار بود یه اسب سریع ازش بسازه. اما با خودم فکر کردم برای تو مناسب‌تره. یکم به خاطر این موضوع ناراحته، اما بهش گفتم می‌تونه از این به بعد کار تربیت کره‌ش رو شروع کنه.

بوریچ در حالی که زین کهنه‌ای را پشت سوتی می‌گذاشت گفت: «مهم نیست پادشاه چی بگه، اول باید ثابت کنی که واقعاً یه اسب‌سواری تا بعد سفارش بدم برات یه زین نو بسازن.»

سوتی به آرامی از اصطبل بیرون آمد و وقتی زانوهایم را روی پهلوهایش گذاشتم و افسارش را به دست گرفتم خیلی سریع واکنش نشان داد. کاب به

۱- Sooty، به معنی دوده‌ای یا آغشته به دوده

2. Lord Temperance

خوبی او را آموزش داده بود. ذهن و خلق و خویش مرا به یاد برکه‌ای آرام می‌انداخت. به نظر می‌رسید افکارش جای دیگری باشد و از آن‌جا که بوریچ با دقت مرا زیر نظر داشت نمی‌توانستم خطر کنم و ذهن او را بخوانم. پس، کورکورانه او را به جلو راندم و تنها با زانوهایم، افساری که در دست داشتم و جابجا کردن وزن بدنم با او صحبت کردم. تلاش و تقلایم برای انجام این کار خیلی پیشتر از آن که درس اولم به پایان برسد مرا خسته و درمانده کرد. بوریچ این را می‌دانست، اما این برایش دلیل نمی‌شد که من را از تمیز کردن و غذا دادن به سوتی و بعد تمیز کردن زین و افسار معاف کند. یال‌های سوتی را شانه کشیدم و زین کهنه‌اش را با روغن برق انداختم و بعد به سمت آشپزخانه رفتم تا غذا بخورم.

اما به محض این که به سوی در پشتی آشپزخانه راه افتادم بوریچ دستش را روی شانه‌ام گذاشت و با قاطعیت گفت: «دیگه نمی‌تونی توی آشپزخونه غذا بخوری. اون جا برای سربازها و باغبون‌ها و این جور آدم‌ها مناسبه، اما آدم‌های مهم‌تر و خدمتکارهاشون توی سالن غذا می‌خورن. تو هم باید بری همون‌جا.»

بعد از این حرف بوریچ مرا به سالنی تاریک برد که میز درازی میانش قرار گرفته و میز بلندتری جلوی آن گذاشته شده بود. انواع و اقسام غذاهای مختلف روی میز چیده شده بود و جمعیتی سرگرم غذا خوردن بودند. عده‌ای غذایشان را تقریباً تمام کرده و عده‌ای تازه شروع کرده بودند، چون هر موقع پادشاه، ملکه و شاهزاده در سالن حضور نداشتند، درست مثل همان روز، هیچ کس تشریفات رسمی را به جا نمی‌آورد.

بوریچ مرا به نقطه‌ای در سمت چپ، تنها کمی بالاتر از میانه‌ی میز، هدایت کرد. خودش هم همان سمت میز، اما کمی پایین‌تر نشست و مشغول غذا خوردن شد. گرسنه بودم و کسی هم با نگاه خیره‌اش مرا معذب نمی‌کرد، پس ظرف غذایم را تا جایی که می‌شد پر کردم. غذاهایی که مستقیم از آشپزخانه کش می‌رفتم گرم‌تر و تازه‌تر بودند، اما این مسئله برای پسربچه‌ای

در سن و سال رشد چندان اهمیتی نداشت و من، که از صبح چیزی نخورده بودم، با ولع مشغول خوردن شدم.

وقتی معده‌ام پر شد، به یاد پشته‌ی شن و ماسه‌ای افتادم که در حیاط بود و نور خورشید بعد از ظهر آن را حسابی گرم کرده بود؛ خاکریز ماسه‌ای که پر از حفره‌های لانه‌ی خرگوش بود و من و توله سگ‌های شکاری بعد از ظهرها آن‌جا چرت می‌زدیم. خواستم از پشت میز بلند شوم، اما پسر بچه‌ای سریع پشت سرم آمد و گفت: «قربان؟»

نگاهی به اطراف انداختم تا ببینم با چه کسی صحبت می‌کرد، اما همه مشغول غذا خوردن بودند. قد پسر بچه از من بلندتر بود و به نظر می‌رسید چند سالی بزرگتر باشد. با تعجب به او نگاه کردم، اما او به چشم‌هایم خیره شد و دوباره گفت: «قربان؟ غذاتون تمام شد؟»

آنقدر غافلگیر شده بودم که نمی‌توانستم حرف بزنم و در جواب فقط سر تکان دادم.

پس باید با من بیاین. هاد[1] من رو فرستاده. امروز بعدازظهر توی حیاط تمرین سلاح دارین. البته اگه کار بوریچ باهاتون تمام شده.

ناگهان بوریچ بغل دستم ظاهر شد و با زانو زدن کنارم مرا بیش از قبل متعجب کرد. موهایم را عقب کشید و مرتب کرد و جلیقه‌ای که به تن داشتم را تکان داد و صاف کرد و در همان حال گفت: «فعلاً کارم باهاش تموم شده. انقدر مات و مبهوت نباش، فیتز. چیه؟ فکر کردی پادشاه روی حرفش نمی‌مونه؟ دهنت رو پاک کن و راه بیفت. هاد استادیه که از من خیلی سخت‌گیرتره، تأخیر توی کلاس کار با سلاح رو اصلاً تحمل نمی‌کنه. عجله کن، همین الان با برنت[2] راه بیفت و برو.»

با ناراحتی و اندوه از حرفش اطاعت کردم. همان‌طور که در سالن پشت سر پسر بچه می‌رفتم در ذهنم استادی سخت‌گیرتر از بوریچ را تصور می‌کردم. چنین

1. Hod
2. Brant

تصوری برایم ترسناک بود. وقتی از سالن خارج شدیم رفتار خوب پسرک به سرعت تغییر کرد. همان‌طور که مرا از مسیر شنی به سمت اسلحه‌خانه و محوطه‌های تمرین جلوی آن هدایت می‌کرد پرسید: «اسمت چیه؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم، نگاهم را چرخاندم و وانمود کردم که بوته‌زارهای کنار مسیر ناگهان توجهم را جلب کرده‌اند. برنت، که متوجه رفتارم شده بود، با ناراحتی گفت: «خب، باید یه چیزی صدات کنیم دیگه. اون بوریچ لنگِ پیر چی صدات می‌کنه؟»

این حرف تحقیرآمیز پسرک در مورد بوریچ چنان غافلگیرم کرد که ناگهان گفتم: «فیتز. صدام می‌کنه فیتز.»

- فیتز؟

پسرک پوزخندی زد.

- آره، ازش بعید نیست. اون پیرمرد پرمدعا همیشه رک و پوست کنده حرف میزنه.

در مورد بوریچ برایش توضیح دادم و گفتم: «یه گراز وحشی پاش رو زخمی کرده.»

پسرک طوری حرف می‌زد که انگار بوریچ به عمد پایش را زخمی کرده بود تا توجه دیگران را جلب کند. نمی‌دانم چرا، اما صحبت‌های تحقیرآمیز او در مورد بوریچ آزارم می‌داد. در جوابم با بی‌احترامی گفت: «خودم می‌دونم! آره، زده تا مغز استخونش رو پاره کرده. یه گراز گنده‌ی پیر می‌خواسته به شوالیه حمله کنه، اما بوریچ پریده جلوی راهش. شنیدم زده بوریچ و پنج-شش تا سگ شکاری رو لت و پار کرده.»

به دیواری پوشیده از پیچک رسیدیم و وقتی از دالان درون دیوار رد شدیم ناگهان زمین‌های تمرین جلوی چشممان سبز شدند.

- شنیدم شوالیه می‌خواسته کار گرازه رو یه سره کنه، اما گرازه میفته دنبالش و گاز می‌گیره و نیزه‌ی شاهزاده رو از دستش می‌قاپه.

داشتم پا به پای پسرک می‌رفتم و به حرف هایش گوش می‌کردم که ناگهان ایستاد و رویش را به سمتم برگرداند. چنان از جا پریدم که نزدیک بود زمین بخورم و چند قدم به عقب رفتم. پسرک با دیدن این حرکتم خندید و به حرفش ادامه داد.

- فکر کنم امسال قضا و بلای شوالیه رو سر بوریچ خالی شده، مگه نه؟ مردهای قلعه میگن بوریچ بلای مرگ شوالیه رو به جون خریده و به جاش پای خودش رو لنگ کرده و پسر نامشروع شوالیه رو گرفته و به جاش برای خودش یه حیوون دست‌آموز تربیت کرده. فقط موندم چی شده که یه دفعه تصمیم گرفتن تو آموزش نظامی ببینی؟ آره، شنیدم یه اسب هم بهت دادن، درسته؟

در لحن صدای پسرک چیزی بیش از حسادت بود. تا آن زمان فهمیده بودم که عده‌ی زیادی از مردم بخت و اقبال دیگران را مایه‌ی تحقیر خودشان می‌دانند. خصومت و دشمنی را در وجودش احساس می‌کردم، مثل این بود که بی‌خبر وارد قلمروی سگی دیگر شده باشم. تنها تفاوتش این بود که می‌توانستم با ذهن سگ‌ها ارتباط برقرار کنم و به آن‌ها بفهمانم که قصد و نیت بدی ندارم، اما در مورد برنت دشمنی و خصومت مانند طوفانی در حال اوج گرفتن بود. در این فکر بودم که شاید قصد حمله داشته باشد و شاید انتظار داشته باشد که من هم حمله یا عقب نشینی کنم. تقریباً تصمیم گرفته بودم پا به فرار بگذارم که هیکلی درشت و چاق با لباس‌هایی سراسر خاکستری پشت سر برنت ظاهر شد و محکم پشت گردنش را گرفت.

- شنیدم پادشاه دستور داده که بهش آموزش نظامی داده بشه و یه اسب هم بهش بدن تا سوارکاری یاد بگیره. همین برای من کافیه و برای تو هم باید کافی باشه، برنت. در ضمن شنیدم بهت گفتن بری و این پسر رو بیاری اینجا و بعد به استاد تالومه[1]، که از قضا باهات کار داره، خبر بدی. درست میگم؟

- بله خانم.

---

1. Tullume

حس جنگ طلبی برنت ناگهان تبدیل به سازش و توافق شده بود.

- در مورد چیزهایی که شنیدی هم باید بهت بگم عاقلانه نیست آدم هر چیزی که می‌شنوه و می‌دونه رو به زبون بیاره. کسی که خبرچینی این و اون رو می‌کنه جمجمه‌ش خالیه. میفهمی چی میگم برنت؟

- فکر کنم بله، خانم.

- فکر کنی؟ پس بذار روشنت کنم. انقدر فضولی نکن و به جای شایعه درست کردن سرت توی کار خودت باشه. اگه اراده و پشت کار داشته باشی شاید یه روز مردم شایعه کنن که تو هم شدی "حیوون دست‌آموز" من! فکر کنم انقدر کار و مسئولیت داری که وقتی برای این اراجیف نداشته باشی، درسته؟

- بله خانم.

- تو، پسر.

به محض این که زن رویش را به سمت من برگرداند برنت دوان دوان از آن جا دور شد.

- دنبالم بیا.

زن منتظر اطاعت من نشد، به راه افتاد و با عجله از میان زمین‌های تمرین جلو رفت و من هم پشت سرش دوان دوان به راه افتادم. خاک کوبیده شده‌ی زیر پایم گرم و داغ بود و نور خورشید روی شانه‌هایم می‌تابید. چیزی نگذشته بود که بدنم خیس عرق شد. اما به نظر می‌رسید راه رفتن با آن سرعت برای زن چندان آزار دهنده نبود.

تمام لباس‌هایش خاکستری رنگ بودند: روپوشی به رنگ خاکستری تیره، ساق‌پوش‌هایی به رنگ خاکستری روشن و پیش‌بند چرمی خاکستری رنگی که تا زانوهایش را پوشانده بود. با خودم فکر کردم که احتمالاً باید باغبان باشد، هرچند پوتین‌های نازک و خاکستری رنگی که به پا داشت برایم تعجب برانگیز بود. بالاخره زبان باز کردم و گفتم: «من رو فرستادن تا... پیش هاد درس یاد بگیرم.»

در جوابم تنها سر تکان داد. به سایه‌ی ساختمان اسلحه‌خانه رسیدیم و بعد از نور کورکننده‌ی آفتابی که به زمین‌های تمرین می‌تابید بالاخره توانستم چشم‌هایم را از هم باز کنم.

برای این که منظورم را بهتر برسانم گفتم: «قراره به من درس‌های نظامی و کار با اسلحه رو یاد بدن.»

باز هم در جوابم سر تکان داد و درِ ساختمانی شبیه انبارهای غله، که اسلحه‌خانه‌ی بیرونی قلعه بود، را باز کرد. می‌دانستم که سلاح‌های تمرینی را آن‌جا نگهداری می‌کردند و سلاح‌های با کیفیت و مرغوب درون خود قلعه نگهداری می‌شدند. نور ضعیف ملایمی فضای اسلحه‌خانه را روشن کرده بود. داخل ساختمان کمی خنک بود و بوی چوب، عرق و نی‌های تازه به مشام می‌خورد. زن منتظر نماند و من هم پشت سرش به سمت قفسه‌ای رفتم که پر از تیرک‌های چوبی پوست‌کنده بود.

- یکی رو انتخاب کن.

بعد از آن که در حیاط دستور داد دنبالش بروم، این اولین حرفی بود که به من می‌زد. با کمی ترس و خجالت گفتم: «بهتر نیست منتظر هاد بمونم؟»

زن با بی‌حوصلگی گفت: «هاد خود منم. حالا یه چوب دستی انتخاب کن پسر. قبل از این که بقیه بیان یکم تنهایی باهات کار دارم. می‌خوام بدونم تو وجودت چی داری و چیا میدونی.»

هاد خیلی زود متوجه شد که من تقریباً هیچ چیز در وجودم نداشتم و سر تا پایم را ترس و وحشت گرفته بود. بعد از چند ضربه و دفاع با چوب دستی قهوه‌ای رنگش به راحتی چوب دستی‌ام را گیر انداخت و آن را با چرخشی از دستم گرفت.

با لحنی نه چندان خشک و نه چندان محبت‌آمیز گفت: «هوم...» درست مثل باغبانی که یک بوته سیب‌زمینی پژمرده دیده باشد. با جستجو در اعماق ذهن هاد همان آرامشی را یافتم که در وجود سوتی، اسب ماده‌ام،

می‌دیدم. او به هیچ عنوان مانند بوریچ در برابر من از خود محافظت نمی‌کرد. فکر کنم در آن لحظه بود که برای اولین بار متوجه شدم بعضی از آدم‌ها هم درست مثل بعضی از حیوانات کاملاً از قدرت نفوذ من به ذهنشان بی‌خبر بودند. می‌خواستم بیشتر در ذهنش جستجو کنم، اما همین که هیچ خصومتی را در وجودش نمی‌دیدم برایم مایه‌ی آرامش بود و نگران بودم که با این کارم احساس خصومت و دشمنی را در او بیدار کنم، پس منصرف شدم و در همان حال که مشغول برانداز کردنم بود بی‌حرکت جلویش ایستادم.

ناگهان پرسید: «پسر، اسمت چیه؟»

باز هم گفتم: «فیتز.»

با شنیدن صدای آرام و گرفته‌ام اخم کرد. کمی صاف‌تر ایستادم و با صدای بلندتری گفتم: «بوریچ صدام می‌کنه فیتز.»

کمی جا خورد و گفت: «که این‌طور. بوریچ هرکس رو همون چیزی که هست صدا میزنه.... همین براش کافیه. فکر کنم دلیل این کارش رو بدونم. خیلی خب، پس تو فیتز هستی و من هم صدات می‌کنم فیتز. حالا می‌خوام بهت نشون بدم که چرا این چوب دستی که انتخاب کردی برات زیادی بزرگ و کلفته. بعدش باید یه چوب دستی دیگه انتخاب کنی.»

او همین کار را کرد و من هم همان کار را کردم و بعد او به آرامی من را در مسیر تمرین‌هایی که در آن زمان به نظرم بی‌نهایت پیچیده و دشوار بودند پیش برد، هرچند تا انتهای همان هفته انجام آن تمرینات درست مثل بافتن یال اسبم دیگر برایم سخت نبود. درست همان لحظه‌ای که بقیه شاگردها از راه رسیدند تمرین ما هم تمام شد. شاگردها چهار نفر بودند و همه تقریباً یکی دو سال با من اختلاف سن داشتند، اما تجربه و مهارتشان بیشتر از من بود. وضعیت کمی خجالت‌آور به نظر می‌رسید، چون با وجود من تعداد شاگردها فرد شده بود و هیچ کدام از آن‌ها دوست نداشتند با من تمرین کنند.

به هر ترتیب آن روز به پایان رسید و خوشبختانه خاطرات این که چگونه آن ساعات را پشت سر گذاشتم در ذهنم مات و مبهم شده‌اند. به یاد دارم که وقتی هاد بالاخره ما را مرخص کرد تمام بدنم درد داشت و در حالی که بقیه‌ی شاگردها در مسیر برگشت به قلعه با هم مسابقه می‌دادند من ناراحت و مضطرب پشت سرشان به آرامی می‌رفتم و خودم را سرزنش می‌کردم تا دیگر هیچ وقت جلوی چشم پادشاه آفتابی نشوم. تا قلعه راه دراز بود و شیب تندی داشت. وقتی در نهایت به سالن رسیدم همه‌جا شلوغ و پر سر و صدا بود. انقدر خسته بودم که نتوانستم غذای زیادی بخورم. فکر کنم فقط مقداری نان و آبگوشت خوردم و بعد از پشت میز بلند شدم و آرام آرام به سمت در رفتم. فقط در فکر آرامش و گرمای فضای اصطبل بودم، اما باز هم برنت به سراغم آمد.

- اتاقت آماده‌ست.

این تنها چیزی بود که گفت. نگاه درمانده‌ای به بوریچ انداختم، اما او سرگرم حرف زدن با یکی از مردهای کنار دستش بود و به هیچ عنوان متوجه دادخواست و درخواست من نشد. پس باز هم به دنبال برنت راه افتادم، این بار از راه پله‌ای عریض بالا رفتیم و به بخشی از قلعه رسیدیم که تا آن لحظه پایم را در آن جا نگذاشته بودم.

در یکی از طبقات برنت ایستاد، از روی یک میز شمعدانی را برداشت و شمع‌هایش را روشن کرد و بعد با بی‌اعتنایی گفت: «خانواده سلطنتی توی این بخش زندگی می‌کنن. پادشاه آخر همین راهرو یه اتاق داره به بزرگی اصطبل.»

در جواب سر تکان دادم و کورکورانه هر چه که می‌گفت را باور کردم، هرچند بعد متوجه شدم که پادویی مثل برنت هیچ وقت اجازه نداشت پایش را به بخش سلطنتی قلعه بگذارد؛ در آن بخش از خدمتکارهای عالی رتبه‌تر استفاده می‌شد. یک طبقه‌ی دیگر هم من را با خودش بالا برد و دوباره مکث کرد. با شمعدانی که در دست داشت به یک سمت اشاره کرد و به خاطر

حرکت دستش شعله‌ی شمع‌ها به لرزه افتاد.

اینجا اتاق‌های مهمون‌هاست، البته فقط مهمون‌های مهم.

باز هم بالا رفتیم، راه پله‌ی آن طبقه از دو طبقه‌ی قبل باریک‌تر بود. وقتی به طبقه‌ی بعد رسیدیم دوباره کمی مکث کردیم و با وحشت به راه پله‌ی دیگری که باریک‌تر از قبل بود و شیب تندی داشت نگاهی انداختم. اما برنت من را به سمت آن راه پله نبرد و همراه با هم وارد راهروی بخش جدید شدیم و یکی دو در را پشت سر گذاشتیم. جلوی در سوم برنت دستگیره یک در چوبی را چرخاند و آن را با فشار شانه‌اش باز کرد. در به سختی روی پاشنه چرخید و باز شد. برنت با لحنی سر حال و خوشحال گفت: «یه مدت از این اتاق استفاده نمی‌شد، اما حالا دیگه مال تو هست و می‌تونی اینجا استراحت کنی.» بعد از این حرف شمع‌دان را روی صندوقچه‌ای گذاشت، یک شمع از آن را برداشت و رفت. هنگام خروج از اتاق در سنگین را پشت سرش چرخواند و بست و من را در آن اتاق بزرگ نیمه تاریک و ناآشنا تنها گذاشت.

به هر نحوی بود جلوی خودم را گرفتم تا دنبال او نروم یا در اتاق را باز نکنم. در عوض، شمع‌دان را برداشتم و شمع‌دان‌های دیگر روی دیوار را روشن کردم. با روشن شدن دو شمع‌دان دیگر سایه‌ها در گوشه و کنار اتاق به رقص در آمدند. درون شومینه‌ی گوشه اتاق آتشی نیمه‌جان در حال سوختن بود. کمی هیزم‌های درون آتش را جابجا کردم، هرچند بیش از گرما نیاز به نور و روشنایی داشتم. بعد نگاهی به اطراف اقامتگاه جدیدم انداختم.

اتاق چهارگوش ساده‌ای بود که تنها یک پنجره داشت. جنس دیوارها درست مثل کف اتاق از سنگ بود و تنها بر روی یک دیوار پرده‌ی نگارینی آویخته شده بود که سطح آن را نرم و لطیف‌تر می‌کرد. شمع‌دانی که در دست داشتم را بالا بردم تا نگاهی به نقش و نگارهای پرده بیندازم، اما در آن تاریکی چیز زیادی مشخص نبود. تنها چیزی که روی پرده می‌دیدم درخشش نور بود و موجودی بالدار که شخصی با ظاهری شاهانه جلوی آن در

حال دعا خواندن بود. بعدها متوجه شدم که آن شخص شاه ویزدام[1] بود که الدرلینگ[2] او را دوستانه همراهی می‌کرد. در آن لحظه تصویر روی پرده به نظرم تهدیدآمیز می‌آمد، پس رویم را از آن برگرداندم.

پیش از ورود من به اتاق آن‌جا را سرسری تمیز و مرتب کرده بودند. کف اتاق را با نی و علف تمیز پوشانده بودند و تشکِ پَر روی تخت پف‌آلود و تازه به نظر می‌رسید. دو پتو از جنس پشم مرغوب هم روی تخت گذاشته شده بود. پرده‌های اطراف تخت کنار زده شده بودند و روی صندوقچه و نیمکت کنار تخت هم گردگیری شده بود. برای من، که تا آن لحظه هیچ اتاق شخصی نداشتم، آن‌جا بسیار مجلل به نظر می‌رسید. یک تخت خواب واقعی با ملافه و پرده‌ای که دورش را می‌پوشاند، نیمکتی که رویش بالش گذاشته شده بود و صندوقچه‌ای که می‌توانستم وسایلم را درونش بگذارم. این از تمام امکاناتی که در گذشته داشتم بیشتر بود. همچنین، این که تمام آن امکانات تنها متعلق به شخص من بودند باعث می‌شد جلوه‌ی بیشتری برایم داشته باشند. در ضمن شومینه هم داشتم، که تکه هیزمی را درونش انداختم و البته یک پنجره، که احتمالاً رو به دریا باز می‌شد، اما جلویش درخت بلوطی کاشته شده بود و شاخه‌هایش همراه با باد به شیشه می‌خورد.

صندوقچه طرحی ساده داشت و گوشه‌هایش با یراق‌های برنجی پوشانده شده بود. رنگ سطح بیرونی آن تیره بود اما وقتی درش را باز کردم متوجه شدم که درونش رنگی روشن داشت و بوی خوشی از آن به مشام می‌خورد. چند تکه لباسی که در اصطبل داشتم را درون صندوقچه گذاشته بودند. دو لباس خواب هم به لباس‌هایم اضافه شده بود و یک پتوی پشمی را هم لوله کرده و گوشه صندوقچه گذاشته بودند. به جز این دیگر چیزی درونش نبود. یکی از لباس خواب‌ها را برداشتم و در صندوقچه را بستم.

۱- Wisdom، به معنای حکمت و خرد

2. Elderling

لباس را روی تخت انداختم و بعد خودم هم از تخت بالا رفتم. هنوز برای خواب زود بود، اما بدنم درد داشت و به نظر می‌رسید در آن اتاق کار دیگری برای انجام دادن نداشتم. احتمالاً در آن لحظه بوریچ داخل اتاق بالای اصطبل نشسته بود و نوشیدنی می‌خورد و خودش را با تعمیر افسارها و کارهایی از این قبیل سرگرم می‌کرد. درون اجاقش آتش روشن بود و صدای اسب‌هایی که داخل اصطبل تکان می‌خوردند از پایین شنیده می‌شد. اتاق بالای اصطبل نه بوی سنگ مرطوب و گرد و خاک، بلکه بوی چرم و روغن و تن بوریچ را می‌داد.

لباس خوابم را پوشیدم و لباس‌های خودم را پایین تخت انداختم. روی تشک پر دراز کشیدم، سرد بود و موهای بدنم سیخ شد. کم کم گرمای بدنم تشک را گرم کرد و بدنم آرام گرفت. روز طولانی و سختی را پشت سر گذاشته بودم. احساس می‌کردم تمام عضلات بدنم خسته و دردناک بودند. می‌دانستم که دوباره باید بلند شوم و شمع‌ها را خاموش کنم، اما توان این کار را نداشتم. تمایلی هم نداشتم که با خاموش کردن شمع‌ها اتاق را در تاریکی غرق کنم. پس خودم را روی تشک رها کردم و با چشم‌های نیمه‌باز به شعله‌های آتش کوچکی که درون شومینه می‌سوخت خیره شدم. بی‌هدف به این فکر افتادم که کاش جای دیگری بودم، جایی به جز آن اتاق متروک یا فضای خشک و متشنج اتاق بوریچ. در آرزوی آرامشی بودم که شاید زمانی در جایی آن را احساس کرده بودم، اما دیگر از آن چیزی به یاد نداشتم. و به این ترتیب بود که در دنیای فراموشی فرو رفتم.

فصل چهارم

کارآموزی

در مورد شاه ویکتور[1]، فاتح قلمرویی که در نهایت تبدیل به سرزمین دوک‌نشین فارو شد، داستانی وجود دارد. او کمی بعد از فتح منطقه‌ی سندسج[2] و افزودن آن به قلمروی حکومت خود، افرادش را به دنبال زنی فرستاد که پیش از فتح آن منطقه به عنوان ملکه‌ی سندسج شناخته می‌شد. زن با ترس و وحشت به سمت باک‌کیپ رفت، چون می‌دانست که اگر از مردمش بخواهد او را مخفی کنند ممکن بود عواقب بدی در انتظارشان باشد. وقتی به قلعه رسید با حیرت و اندوه متوجه شد که ویکتور قصد دارد او را نه به عنوان خدمتکار، بلکه به عنوان مربی و آموزگار فرزندانش به خدمت بگیرد تا به این ترتیب زبان و رسم و رسوم مردمش را به آن‌ها بیاموزد. وقتی زن از ویکتور پرسید که چرا قصد دارد رسم و رسوم مردم آن سرزمین را به فرزندان خودش بیاموزد او در جواب گفت: «فرمانروا باید مردمش را بشناسد، چون انسان تنها می‌تواند بر آن چه که می‌شناسد حکومت کند.»

آن زن بعدها با فرزند بزرگتر ویکتور ازدواج کرد و نام او را ملکه گریشسنس[3] گذاشتند.

با تابیدن پرتوی نور خورشید بر روی صورتم از خواب بیدار شدم. یک نفر وارد اتاقم شده بود و دریچه‌ی آفتاب‌گیر پشت پنجره‌ها را باز کرده بود. یک تشت، یک دست لباس و یک ظرف آب روی صندوقچه گذاشته شده بود. از وجود چنین امکاناتی ممنون بودم، اما حتی شستن دست و صورتم هم نتوانست سر حالم بیاورد. خواب ناگهان از سرم پریده بود و این احساس که کسی می‌توانست بی‌آنکه از خواب بیدار شوم وارد اتاقم شود و آزادانه در آن

---

1. Victor
2. Sandsedge
3. Graciousness

پرسه بزند باعث اضطراب و ناراحتی‌ام می‌شد.

همان‌طور که حدس زده بودم پنجره رو به دریا باز می‌شد، اما فرصت زیادی برای نگاه کردن به منظره‌ی پیش رویم نداشتم. با نگاهی به آفتاب متوجه شدم که بیش از حد خوابیده بودم. سریع لباس‌هایم را پوشیدم و بدون اتلاف وقت برای صرف صبحانه به سمت اصطبل رفتم.

اما آن روز صبح بوریچ وقت زیادی برای آموزش نداشت و توصیه کرد: «برگرد به قلعه. بانو هِیستی[1] برنت رو فرستاده بود دنبالت. می‌خواد اندازه‌هات رو بگیره برای دوخت لباس. بهتره بری و سریع پیداش کنی. اخلاقش هم مثل اسمشه و اصلاً دوست نداره برنامه‌ی صبحش رو به هم بزنی.»

چنان سریع به سمت قلعه رفتم که تمام دردهای روز قبل دوباره به عضلاتم برگشتند. هرچند جستجو به دنبال بانو هِیستی و اندازه‌گیری برای لباسی که مطمئن بودم به آن نیازی ندارم برایم آزاردهنده بود، اما این که آن روز صبح از سوارکاری معاف شده بودم باعث آرامش خاطرم می‌شد.

پرس‌وجوکنان راه خودم را از میان اتاق‌های آشپزخانه پیش گرفتم و بالاخره توانستم بانو هِیستی را چند اتاق آن طرف‌تر از اتاق خواب جدیدم پیدا کنم. با خجالت جلوی در ایستادم و نگاهی به داخل اتاق انداختم. از سه پنجره‌ی بلند اتاق نور خورشید به داخل می‌تابید و نسیمی بوی نمک دریا را با خود به همراه می‌آورد. کنار یکی از دیوارها چند سبد پر از نخ، الیاف و پشم‌های رنگ‌شده روی هم چیده شده بود وکنار دیوار دیگری، روی یک قفسه، انبوهی از پارچه‌های رنگارنگ به چشم می‌خورد. دو زن جوان در حین کار با یک دستگاه بافندگی مشغول حرف زدن با هم بودند و در گوشه‌ای آن طرف‌تر پسر بچه‌ای نه چندان بزرگ‌تر از من همراه با چرخ ریسندگی‌اش نرم و آهسته تکان می‌خورد.

---

[1]- Hasty به معنی عجول، شتاب‌زده

شک نداشتم آن زنی که با شانه‌های عریض پشت به من ایستاده بود همان بانو هِیستی بود. دو زن جوان متوجه حضور من شدند و صحبتشان را قطع کردند. بانو هِیستی برگشت تا ببیند آن‌ها به چه چیزی خیره شده بودند و لحظه‌ای بعد من در چنگش گیر افتادم. او بدون ملاحظه نام هر قسمت از بدن را بر زبان می‌آورد و هر کاری که می‌خواست انجام دهد را توضیح می‌داد. روی یک چهارپایه ایستاده بودم و آن‌ها بدون هیچ توجهی به انسانیت و کرامتم مرا می‌چرخاندند و بخش‌های مختلف بدنم را اندازه می‌گرفتند و زیر لب پچ پچ می‌کردند. بانو هِیستی جلوی چشم دو زن جوان دیگر لباس‌هایم را در آورد و با خونسردی کامل گفت که او را به یاد دوران جوانی شوالیه می‌اندازم و رنگ پوست و اندازه‌هایم درست مثل دوران کودکی اوست. بعد پارچه‌های مختلف را روی بدنم گرفت نظر زن‌ها را پرسید.

یک از زن‌ها گفت: «همین خوبه. این رنگ آبی روی پوست تیره‌ش قشنگ میشه. اگه پدرش هم بود این رنگ بهش می‌اومد. واقعاً خوب شد که پِیشنس مجبور نیست این پسر رو ببینه. چهره‌ش انقدر شبیه شوالیه‌ست که اگه می‌دیدیش غرورش خرد می‌شد.»

همان‌طور که روی چهارپایه، لای پارچه‌های پشمی ایستاده بودم برای اولین بار چیزهایی را شنیدم که تمام اهالی دیگر باک‌کیپ به خوبی از آن خبر داشتند. دو زن بافنده با جزئیات تمام در مود این بحث می‌کردند که چطور خبر وجود من به باک‌کیپ رسید و پیش از آن که پدرم بتواند موضوع را با پیشنس در میان بگذارد او هم این موضوع را فهمید و غرق در غم و اندوه شد. پِیشنس نمی‌توانست بچه‌دار شود و هرچند شوالیه هیچ‌وقت بر علیه او حرفی نزده بود، اما همه می‌دانستند برای او، که وارث تاج و تخت بود، نداشتن فرزندی برای جانشینی تا چه حد می‌توانست سخت باشد. خبر وجود من برای پِیشنس حکم آخرین سرکوفت و سرزنش را داشت و پس از آن جسمش، که بعد از چندین بار سقط‌جنین آسیب زیادی دیده بود، همراه

با روحش در هم شکست. شوالیه به خاطر او و البته از سر اخلاق و ادب تاج و تخت را واگذار کرده و همسر رنجور و ناتوانش را با خود به زادگاه او، که آب و هوایی گرم و ملایم داشت، برده بود. گفته می‌شد که آن‌ها در آن‌جا زندگی خوب و آرامی داشتند، حال پِیشنس رفته‌رفته بهتر شده بود و شوالیه، که نسبت به قبل کم حرف و ساکت‌تر به نظر می‌رسید، توانسته بود مباشرت و نظارت بر امور آن دره‌ی پوشیده از تاکستان را به دست بگیرد. متأسفانه پِیشنس بوریچ را هم در لغزش اخلاقی شوالیه مقصر دانسته و گفته بود که دیگر نمی‌تواند حضور آن مرد را پیش چشمانش تحمل کند. بعد از این که پای بوریچ آسیب دید و شوالیه هم او را رها کرد و رفت، او دیگر آن مرد سابق نبود. زمانی زن‌های قلعه آرزو داشتند نظر بوریچ را به خود جلب کنند، اگر زنی موفق به این کار می‌شد تقریباً تمام زن‌های دیگر به او حسادت می‌کردند. اما حالا؟ هرچند او هنوز مثل قبل جوان و سر حال بود اما او را «بوریچ پیر» خطاب می‌کردند و این بسیار ناعادلانه بود. آخر کدام خدمتکار می‌توانست در مورد کارهای اربابش اظهار نظر کند؟ اما اهالی قلعه این اتفاقات را به فال نیک می‌گرفتند. به هر صورت، مگر غیر از این بود که وِریتی نسبت به شوالیه ولیعهد بهتری بود؟ شوالیه چنان شریف و سخاوتمند بود که تمام اطرافیانش در حضور او بی‌سروپا و خسیس به نظر می‌رسیدند. او حتی لحظه‌ای از راه راست منحرف نمی‌شد و هرچند آنقدر جوانمرد بود که کارهایش را به رخ نمی‌کشید، اما می‌شد احساس کرد که با این رفتار بی‌نقص خودش اطرافیان بی‌بندوبارش را در سکوت ملامت می‌کرد. آه، اما بعد سر و کله‌ی فرزندی نامشروع پیدا شد و حالا، بعد از آن همه سال، مشخص شده بود که او آن چه تظاهر می‌کرد نبود. حالا دیگر وِریتی مرد مردها شده بود، پادشاهی که مردم انتظارش را داشتند و او را به عنوان عضوی از خاندان سلطنتی پذیرفته بودند. وِریتی سوار بر اسب سخت می‌تازید و همرا با افرادش در ارتش خدمت می‌کرد و اگر گاهی بی‌ملاحظه می‌شد و خوش

گذرانی می‌کرد، درست همان‌طور که از نامش انتظار می‌رفت خطایش را می‌پذیرفت. مردم می‌توانستند چنین مردی را درک کنند و از او پیروی کنند.

با اشتیاق، اما در سکوت، به تمام این حرف‌ها گوش می‌کردم و زن‌ها در همان حال پارچه‌های مختلف را جلوی تنم می‌گرفتند، در موردشان تبادل نظر کرده و برخی را انتخاب می‌کردند. حالا درک عمیق‌تری از این نکته داشتم که چرا بچه‌های قلعه مرا تنها می‌گذاشتند و با من هم بازی نمی‌شدند. نمی‌دانم زن‌ها به این توجه داشتند که با حرف‌هایشان چه احساس و افکاری در ذهنم شکل می‌گرفت یا نه، اما در رفتارشان هیچ نشانه‌ای از این موضوع نبود.

تنها حرفی که بانو هِیستی به من زد و در خاطرم ماند این بود که گفت باید در نظافت و شستشوی گردنم دقت بیشتری داشته باشم. بعد هم درست مثل یک مرغ مرا به بیرون از اتاق کیش کرد و بالاخره توانستم به سمت آشپزخانه بروم تا چیزی برای خوردن پیدا کنم.

آن روز بعد از ظهر دوباره سرکلاس هاد رفتم و آنقدر تمرین کردم که در نهایت به‌طرز عجیبی احساس کردم وزن چوب دستی‌ام دو برابر شده بود. بعد شام خوردم، به رختخواب رفتم و دوباره صبح روز بعد از خواب بیدار شدم و برای آموزش به سراغ بوریچ رفتم. تمام روزهایم به آموزش می‌گذشت و کارهای مربوط به کلاس‌هایم دیگر وقت آزادی برایم باقی نگذاشته بود. یا داشتم زین و افسار اسبم را برای بوریچ تمیز می‌کردم و یا مشغول جارو کشیدن و مرتب کردن اسلحه‌خانه برای هاد بودم. در طول آن مدت نه یک یا دو بلکه سه دست لباس، که حتی شامل جوراب هم می‌شد، برایم تهیه کردند و یک روز بعد از ظهر وقتی به اتاقم رفتم آن‌ها را روی رختخوابم دیدم. دو دست از لباس‌ها تقریباً عادی به نظر می‌رسیدند، با همان رنگ قهوه‌ای آشنایی که بر تن تمام بچه‌های هم سن و سالم می‌دیدم. اما دست سوم با پارچه‌ی آبی نازکی تهیه شده بود و روی سینه‌اش نشان سر گوزن شاخ‌داری

با حاشیه‌های نقره‌ای حک شده بود. روی لباس بوریچ و بقیه‌ی مردهای نظامی نشان گوزنی در حال پرش حک شده بود. این سر گوزن شاخ‌دار را تنها روی لباس ریگال و وِریتی دیده بودم. دیدن آن نشان روی لباسم باعث تعجبم شد، اما چیزی که بیشتر متعجبم می‌کرد رد دوخت قرمز رنگی بود که مانند خطی اریب از میان طرح نشان گذشته بود.

وقتی در مورد آن از بوریچ سوال کردم بی‌پرده در جواب گفت: «این یعنی تو یه بچه‌ی نامشروع هستی. یعنی تو عضوی از خانواده‌ی سلطنتی هستی، اما یه عضو نامشروع. همین. با این نشان مشخص میشه که تو از تبار سلطنتی هستی، اما نه از راه قانونی و مرسوم. اگه دوستش نداری می‌تونی تغییرش بدی. مطمئنم پادشاه اجازه‌ی این کار رو میده. می‌تونی اسم و نشان خاص خودت رو به جاش بذاری.»

- اسم؟

- آره، قطعاً. در خواست ساده‌ایه. توی خانواده‌های اشرافی، به خصوص خانواده‌ی شخص پادشاه، بچه‌های نامشروع خیلی کم پیدا میشن. اما این‌طور هم نیست که تا حالا چیزی در این مورد نشدیده باشن.

بوریچ به بهانه‌ی آموزش مراقبت صحیح از زین اسب مرا با خود به انبار زین و افسارها برد و در آن جا نگاهی به تمام زین و افسارهای کهنه و بی‌استفاده انداختیم. نگهداری و تعمیر زین و افسارهای کهنه یکی از عادت‌های عجیب و غریب بوریچ بود.

- یه اسم و نشان برای خودت انتخاب کن و بعد از پادشاه درخواست کن که...

- چه اسمی؟

- نمی‌دونم، هر اسمی دوست داری... به نظر میاد این یکی خراب شده باشه. یه نفر خیس و مرطوب ولش کرده اینجا و حسابی کپک زده. بذار ببینیم چه کار میشه باهاش کرد.

- اما این طوری به نظر واقعی نمیاد.

- چی؟

بوریچ یک بغل چرم بدبو را به دستم داد و من آن‌ها را گرفتم.

- اسمی که خودم روی خودم بذارم! این طوری به نظر نمیاد که واقعاً اسم خودم باشه.

- خب پس می‌خوای چه کار کنی؟

نفس عمیقی کشیدم.

- پادشاه باید روی من اسم بذاره. یا شاید هم تو.

صاف و محکم ایستادم و در ادامه گفتم: «یا پدرم. تو این طور فکر نمی‌کنی؟»

بوریچ اخم کرد و گفت: «واقعاً فکرهای عجیب و غریبی می‌کنی. کافیه یه مدت خودت بهش فکر کنی. بالاخره یه اسم مناسب پیدا می‌کنی.»

با طعنه گفتم: «فیتز!»

احساس کردم فک بوریچ منقبض شد، اما بعد به آرامی گفت: «فعلاً بیا این زین رو تعمیر کنیم.»

زین را برداشتیم و به سمت میز کار او رفتیم و شروع کردیم به نظافت و تمیز کاری. در همان حال گفتم: «بچه‌های نامشروع انقدرها هم کم نیستن. توی شهر پدر و مادرهاشون روشون اسم میذارن.»

بعد از لحظه‌ای بوریچ با حرفم موافقت کرد و گفت: «توی شهر بچه‌ی نامشروع کم نیست. سربازها و ملوان‌ها همه جا سرک می‌کشن. مردم عادی به این چیزها عادت دارن. اما خاندان سلطنتی یا هر کس که ذره‌ای غرور داشته باشه این‌طور چیزی رو تحمل نمی‌کنه. توی مدتی که پیش من بودی، اگه می‌دیدی که من شب‌ها میزنم بیرون یا یه نفر رو با خودم میارم داخل اتاق در موردم چی فکر می‌کردی؟ اصلاً در مورد زن‌ها یا مردها چی فکر می‌کنی؟ عاشق شدن هیچ اشکالی نداره فیتز و هیچ‌کس یه مرد یا زن جوون رو به

خاطر این کارها سرزنش نمی‌کنه. اما من توی بینگتاون[1] دیدم که چه اتفاق‌هایی می‌افته. دلال‌ها پسر و دخترهای جوون رو مثل مرغ و خروس یا سیب زمینی برای فروش به بازار میارن. بچه‌هایی که با این کارها به دنیا میان شاید اسمی داشته باشن، اما رسمی ندارن. وقتی ازدواج می‌کنن هم دست از این... عادت‌هاشون برنمی‌دارن. اگه یه روزی زن مناسبی برای خودم پیدا کنم، حتماً بهش میگم که هیچ وقت دنبال زن دیگه‌ای نمی‌گردم و دوست دارم مطمئن باشم که تمام بچه‌هام از خودم هستن.»

در حالی که بوریچ تقریباً از این حرف‌ها هیجان زده شده بود با درماندگی به او نگاهی انداختم.

- خب، پس برای پدرم چه اتفاقی افتاد؟

چهره‌اش ناگهان خسته و درمانده شد.

- نمی‌دونم پسر. نمی‌دونم. اون موقع جوون بود. حدود بیست سالش بیشتر نبود. از خونه خیلی دور شده بود و بار مسئولیت بزرگی روی دوشش بود. این‌ها نه دلیل هستن و نه توجیه، اما این تنها چیزیه که ما تا حالا فهمیدیم.

و به این ترتیب گفتگوی ما تمام شد.

زندگی من طبق نظم و ترتیبی که تعیین شده بود پیش نمی‌رفت. گاهی عصرها در اصطبل کنار بوریچ وقت می‌گذراندم و گاهی، به ندرت وقتی نوازنده‌ها و گروه‌های نمایش خیمه‌شب‌بازی به قلعه می‌آمدند، شب‌ها به سالن بزرگ می‌رفتم. گاهی هم شب از قلعه بیرون می‌زدم و به شهر می‌رفتم، اما چنین فرصتی خیلی کم پیش می‌آمد و روز بعد مجبور بودم بی‌خوابی بکشم. ناچار بودم بعد از ظهرها را با مربی‌ها و معلم‌ها بگذرانم. متوجه شده بودم که این برنامه تنها مختص فصل تابستان بود و زمستان باید سر کلاس‌های دیگری می‌رفتم و کاغذ و قلم به دست می‌گرفتم. بیش از هر

1. Bingtown

دوران دیگری از عمر چندساله‌ام کار و مشغله داشتم. اما با وجود آن برنامه‌ی شلوغ روزانه بیش از هر زمان دیگری احساس تنهایی می‌کردم.

هر شب وقتی بیهوده سعی می‌کردم روی تخت خواب بزرگم گوشه‌ای نرم و راحت پیدا کنم تنهایی به سراغم می‌آمد.

زمانی که بالای اصطبل در اتاق بوریچ می‌خوابیدم شب‌هایم تار و مبهم بودند. رویاهایم آغشته به خستگی و گرمای رضایت بخش حیواناتی بود که بعد از یک روز سخت زیر پایم در اصطبل می‌خوابیدند و هر از گاهی تکان می‌خوردند و صدای خفه‌ای از گلویشان بلند می‌شد. سگ‌ها و اسب‌ها هم خواب می‌بینند و هر کس تا به حال زوزه‌ها و پیچ و تاب خوردن سگی را در حال تعقیب شکاری در خواب دیده باشد به خوبی از این موضوع خبر دارد. رویاهای آن‌ها درست مانند هوای گرمی بود که از روی نان‌های تازه از اجاق بیرون آمده بر می‌خواست. اما حالا که دیگر در یک چهار دیواری سنگی جدا افتاده بودم، بالاخره فرصتی پیش آمده بود تا رویاهای دردآلود عالم انسان‌ها مرا در خود ببلعند.

نه پشتوانه‌ی گرمی داشتم و نه حضور برادر و خواهر یا خویشاوندی را در اطرافم احساس می‌کردم. در رختخواب بیدار می‌ماندم و به پدر و مادرم فکر می‌کردم، به این که چطور هر دوی آن‌ها توانسته بودند به راحتی مرا از زندگی خود بیرون بیندازند. حرف‌هایی که دیگران بی‌ملاحظه پشت سرم می‌زدند را می‌شنیدم و نظرات آن‌ها را به نحوی وحشت‌انگیز در ذهنم معنا می‌کردم. نگران بودم که وقتی بزرگ شوم و شاه شرود پیر بمیرد چه بلایی سرم خواهد آمد. گاهی هم به این فکر می‌کردم که آیا مالی دماغ‌خونی یا کِری دلتنگم شده‌اند یا نه و آیا همان‌طور که سریع حضورم را در جمعشان پذیرفته بودند ناپدید شدنم را هم می‌پذیرفتند. اما اغلب اوقات چیزی که آزارم می داد درد تنهایی بود، چون در میان آن قلعه‌ی بزرگ حضور هیچ دوستی را احساس نمی‌کردم. هیچ کس، به جز حیواناتی که بوریچ نزدیک شدن و رابطه با آن‌ها

را برایم ممنوع کرده بود.

یک شب خسته و کوفته به رختخواب رفتم و پس از شکنجه‌ی خودم با ترس‌ها و نگرانی‌ها در نهایت خواب با کینه‌توزی بر من چیره شد. روشنایی نوری روی صورتم از خواب بیدارم کرد، اما به محض بیدار شدن متوجه شدم که اتفاقی افتاده بود. زیاد نخوابیده بودم و بر خلاف پرتوی سفید نور خورشید، که معمولاً از پنجره به داخل می‌تابید، حالا نور زرد و لرزانی به صورتم می خورد. تکانی خوردم و ناخواسته چشم‌هایم را باز کردم.

مردی پایین تختم ایستاده و فانوسی را با دست بالا نگه داشته بود. چنین فانوسی به ندرت در باک‌کیپ دیده می‌شد، اما به جز نور زردرنگ فانوس چیز دیگری هم بود که توجهم را جلب کرد. ظاهر مرد فانوس به دست برایم عجیب بود. لباسی از جنس پشم گوسفند رنگ نشده بر تن داشت، لباسی که بارها شسته شده بود، اما حالا ظاهری کثیف و پوسیده داشت. موها و ریشش هم‌رنگ و نامرتب بودند. با وجود رنگ موهایش تشخیص سن و سالش برایم دشوار بود. گاهی آبله‌ها جای زخمی روی صورت انسان از خود به جا می‌گذارند، اما تا آن لحظه چنان چیزی ندیده بودم. روی صورتش پر از جای زخم‌های آبله و لکه‌های صورتی و سرخی مانند جای سوختگی بود، لکه‌هایی که با وجود نور زرد رنگ فانوس کبود به نظر می‌رسیدند. دست‌هایش استخوانی بود و پوست سفیدی مانند کاغذ رویشان کشیده شده بود. به من زل زده بود و حتی زیر نور فانوس چشم‌هایش از هر چشمی که تا آن لحظه دیده بودم سبزتر به نظر می‌رسیدند. مرا به یاد چشم‌های گربه‌ای در حال شکار می‌انداخت، ترکیبی از لذت و خشونت. لحاف را تا زیر صورتم بالا کشیدم.

- بیدار شدی؟ خوبه. بلند شو دنبالم بیا.

بعد از این حرف به سرعت رو برگرداند و از جلوی در کنار رفت و گوشه‌ای از اتاق، بین شومینه و دیوار، ایستاد. از سر جایم تکان نخوردم. دوباره نگاهی

به من انداخت، چراغ را بالاتر گرفت و با لحنی عصبی گفت: «زود باش پسر!» و بعد با عصایی که به آن تکیه کرده بود ضربه‌ای به پایه تختم زد.

از تخت بیرون آمدم سرمای کف اتاق را زیر پاهای برهنه‌ام احساس کردم و بدنم منقبض شد. رفتم تا لباس‌ها و کفشم را بپوشم، اما او منتظر نماند. دوباره برگشت و نگاهی انداخت تا ببیند دلیل تأخیرم چیست و همان نگاه نافذش کافی بود تا لباس‌هایم از دستم بیفتند و به خود بلرزم.

بدون این که چیزی بگویم با لباس خواب به دنبالش راه افتادم. هیچ دلیلی برای این کار نداشتم، جز این که او از من خواسته بود. به دنبالش از دری که قبلاً هرگز در اتاقم ندیده بودم رد شدم و زیر نور فانوسی که او بالای سرش گرفته بود از راه‌پله‌ی مارپیچی بالا رفتم. سایه‌اش از پشت سر روی من می‌افتاد، در تاریکی قدم برمی‌داشتم و تنها با حس کردن پله‌ها زیر پایم جلو می‌رفتم. پله‌ها سنگی و سرد، فرسوده، صاف و هم اندازه بودند. همچنان بالا و بالاتر رفتیم تا این که احساس کردم حتی از بلندترین برج‌های قلعه هم بالاتر رفته‌ایم. بالای پله‌ها نسیم سردی در جریان بود که از زیر لباس خوابم به درون می‌خزید و با چیزی بیش از سرما وجودم را به لرزه می‌انداخت. باز هم بالاتر رفتیم و بالاخره به دری رسیدیم که او به راحتی و بی‌سر و صدا با فشاری آن را باز کرد. وارد اتاقی شدیم.

نور گرم چند چراغ که با زنجیرهای ظریفی از سقف ناپیدای اتاق آویزان بودند فضا را روشن می‌کرد. اتاق بزرگ و تقریباً سه برابر اتاق من بود. توجه‌م به یک سمت جلب شد. تخت چوبی بزرگی در آن قسمت قرار داشت و رویش با تشک پر، لحاف و چند بالش پوشانده شده بود. روی زمین چند فرش به رنگ‌های سرخ و سبز چمنی و آبی روشن و تیره روی هم انداخته شده بودند. میزی از جنس چوب و به رنگ عسل وحشی گوشه اتاق بود. روی میز ظرفی پر از میوهای رسیده گذاشته شده بود و عطر و بوی میوها در فضا به مشامم می‌خورد. کتاب‌ها و طومارهایی از جنس کاغذ پوستی بدون توجه اطراف اتاق

پراکنده شده بودند، طوری که انگار کمیاب بودن و ارزش آن‌ها هیچ اهمیتی نداشت. روی هر سه دیوار پرده‌های پر نقش و نگاری آویخته شده بود. روی پرده‌ها تصویر دشتی نقاشی شده بود که در دور دست، پای تپه‌ها، به جنگلی ختم می‌شد. به سمت تصویر حرکت کردم اما مرد گفت: «از این طرف.» و بعد مرا به سمت دیگری از اتاق هدایت کرد.

آن سوی اتاق چشم‌انداز متفاوتی داشت. سطح سنگی یک میز بخش زیادی از فضا را پوشانده بود. روی بدنه‌ی میز طرح بافت سوخته‌ی چوب دیده می‌شد. روی میز وسایل زیادی بود: ابزارهای مختلف، چند جعبه، یک ترازو، یک هاون و دسته هاون و وسایل دیگری که اسمشان را نمی‌دانستم. روی بسیاری از این وسایل لایه‌ی ضخیمی از گرد و خاک نشسته بود، طوری که انگار ماه‌ها یا حتی سال‌ها پیش، در حین انجام یک کار، آن را در همان حال رها کرده بودند. پشت میز قفسه‌ای بود که رویش انبوهی از طومارهای مختلف دیده می‌شد. لبه‌ی بعضی از طومارها آبی رنگ و لبه بعضی دیگر طلایی بود. رایحه‌ی معطر و تندی را احساس کردم و متوجه چند بسته گیاه شدم که روی قفسه‌ی دیگری در حال خشک شدن بودند. صدایی به گوشم خورد و متوجه حرکت چیزی در گوشه اتاق شدم، اما مرد فرصتی برای جستجو به من نداد. شومینه‌ای که باید آن بخش از اتاق را گرم می‌کرد خاموش و سرد بود. خاکستر درون شومینه کهنه و مرطوب به نظر می‌رسید. سرم را بالا بردم تا نگاهی به او بیندازم. به نظر می‌رسید ترس و بی‌میلی من او را غافلگیر کرده بود. رویش را از من برگرداند و آرام نگاهی به اطراف اتاق انداخت و کمی آن را برانداز کرد. احساس کردم از وضعیت آن ناراضی و شرمنده شده بود.

- خیلی به هم ریخته‌ست. شاید هم یکم بیشتر. اما خب، فکر کنم مدت زیادی گذشته. شاید هم یکم بیشتر. اما خب، زود مرتب میشه. ولی قبل از هر چیز باید مقدمات رو فراهم کنیم. به نظرم درست نیست که با لباس شب

اینجا وایسی. همراهم بیا پسر.

دنبال او به بخش دیگری از اتاق، که فضای راحت‌تری داشت، رفتم. روی صندلی چوبی کهنه‌ای که با چند پتو پوشانده شده بود نشست. انگشت پاهای برهنه‌ام را با لذت لای پرز یک قالی پشمی فرو کرده و جلویش ایستاده بودم و او با آن چشم‌های سبزش مرا برانداز می‌کرد. چند دقیقه ساکت ماند و بعد شروع به حرف زدن کرد.

- اول اجازه بده تو رو به خودت معرفی کنم. شجره‌نامه‌ی تو رو با یه نگاه به سر تا پات میشه تشخیص داد. شرود تو رو به عنوان عضوی از خانواده‌ی سلطنتی پذیرفته، چون حتی اگه انکار می‌کرد هم کسی متقاعد نمی‌شد.

لحظه‌ای مکث کرد و لبخندی روی لبش نشت، طوری که انگار متوجه نکته‌ی جالبی شده بود.

- حیف شد که گالِن[1] قبول نکرد اسکیل رو بهت یاد بده. اما سال‌ها قبل این مهارت، از ترس اینکه به یه ابزار همه‌گیر تبدیل بشه، انحصاری شد. شرط می‌بندم اگه گالن قبول می‌کرد بهت یاد بده متوجه می‌شد که استعدادش رو داری. ولی خب، الان وقت نداریم به اتفاقاتی که نیفتاده فکر کنیم.

کمی به فکر فرو رفت، آهی کشید و برای لحظه‌ای دوباره ساکت شد. بعد ناگهان حرفش را ادامه داد و گفت: «بوریچ بهت یاد داده که چطور کار کنی و چطور اطاعت کنی. خودش توی هر دوش استاده. تو نه تیزهوشی، نه قوی و نه سریع. اشتباه نکن. اما قراره انقدر سرسخت بشی که حتی کسی که از تو تیزهوش‌تر، قوی‌تر و سریع‌تر هست رو هم خسته کنی و شکست بدی. البته این خصوصیت بیشتر از این که برای بقیه خطرناک باشه برای خودت خطرناکه. اما الان چیزهای مهم‌تری در مورد تو وجود داره. تو دیگه یکی از افراد پادشاه هستی و حالا، همین حالا، باید درک کنی که مهم‌ترین چیز در

---

1. Galen

مورد تو همینه! پادشاه به تو غذا میده، بهت لباس میده و مراقبه که خوب آموزش ببینی. تنها چیزی که درعوض ازت می‌خواد وفاداریه و بعدها ازت می‌خواد که بهش خدمت کنی. من با این شرط قبول کردم که بهت آموزش بدم، این که تو از افراد پادشاه باشی و به طور کامل بهش وفادار بمونی. در غیر این صورت آموزش هنرم به تو کار خیلی خطرناکیه.»

دوباره مکث کرد و برای مدتی طولانی هر دو به هم خیره شدیم.

- موافقی؟

این فقط یک سوال نبود، بلکه مهری بود برای تصویب یک قرار داد.

گفتم: «بله» اما منتظر جواب بهتری بود، پس حرفم را ادامه دادم: «بهتون قول میدم.»

صمیمانه گفت: «خوبه، حالا بریم سراغ بقیه مسائل. قبلاً من رو دیده بودی؟»

- نه.

همان موقع متوجه شدم که این موضوع تا چه حد عجیب بود. اغلب غریبه‌های زیادی به قلعه رفت و آمد می‌کردند، اما مشخص بود که او مدت خیلی زیادی در قلعه اقامت داشت و من تقریباً تمام اهالی قلعه را، دست کم از روی چهره، می‌شناختم.

- می‌دونی من کی هستم، پسر؟ یا چرا آوردمت این جا؟

سرم را در جواب هر دو سوال تکان دادم.

- خب، هیچ کس دیگه هم نمی‌دونه. پس مراقب باش که وضعیت همین‌طور بمونه. خوب ذهنت رو باز کن. در مورد کارهایی که اینجا انجام میدیم و چیزهایی که اینجا یاد می‌گیری با هیچ کس نباید صحبت کنی. متوجه شدی؟

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. به نظر آمد با همین جواب قانع شد، چون به پشتی صندلی تکیه داد و خودش را رها کرد. با دست‌های

استخوانیش قاب زانوهایش را از روی لباس پشمی‌اش گرفته بود.

- خوبه، خوبه. حالا می‌تونی من رو چِید[1] صدای کنی. من تو رو چی صدا کنم؟

مکث کرد و منتظر ماند، اما وقتی دید هیچ نامی را پیشنهاد نمی‌کنم در ادامه گفت: «خیلی‌خب، پس همون پسر صدات می کنم. این‌ها اسم‌های واقعی ما نیستن، اما توی مدتی که با هم هستیم همین کافیه. خیلی خب، من چِید هستم، یکی دیگه از مربی‌هایی که شرود برای تو انتخاب کرده. یه مدت طول کشید تا یادش بیاد که من اینجا هستم و بعد یه مدت طول کشید تا راضی بشه از من درخواست کنه و یه مدت بیشتر هم طول کشید تا من با درخواستش موافقت کنم. اما به هر صورت این اتفاق افتاد. حالا در مورد این که چی قراره بهت یاد بدم... خب!

از جایش بلند شد و به سمت آتش رفت. همان‌طور که به آتش خیره شده بود سرش را کج کرد، بعد خم شد و میله کنار شومینه را برداشت و زغال‌ها را به هم زد تا شعله‌ی آتش بیشتر شود.

- تقریباً مثل قتل می‌مونه. آدم‌کشی. هنر ظریف قتل سیاسی. یا کور کردن، یا کر کردن، یا آسیب رسوندن به یه عضو، یا فلج کردن یا مریض کردن و به سرفه انداختن، یا ناتوانی جنسی، یا پیری زودرس یا جنون یا... اما مهم نیست. زمانی کار من همین بود و اگه موافق باشی کار تو هم همین میشه. کافیه از شروع کار بدونی که من قراره بهت یاد بدم چطور آدم بکشی، البته فقط به خاطر پادشاهت. اونم نه با حرکات نمایشی که هاد داره بهت یاد میده و نه توی میدون جنگ، تا همه تو رو ببینن و برات هورا بکشن. نه، من بهت یاد میدم که چطور آدم‌ها رو به روش‌های مؤدبانه، پنهانی و البته کثیف بکشی. دست آخر یا از این کار خوشت میاد یا نمیاد. من مسئول این بخشش نیستم. مسئولیت من اینه که مطمئن بشم این کار رو یاد گرفتی. البته باید از

1. Chade

یه چیز دیگه هم مطمئن بشم، چون با شاه شرود شرط کردم. باید مطمئن بشم که تو می‌دونی داری چی یاد می‌گیری، چون وقتی خودم هم سن تو بودم اصلاً نمی‌دونستم چه خبره. خب، من می‌خوام آدم‌کشی رو بهت یاد بدم. از نظر تو مشکلی نداره، پسر؟

دوباره سر تکان دادم. مطمئن نبودم، اما نمی‌دانستم چه جواب دیگری می‌توانم بدهم.

جلویم خم شد و گفت: «تو می‌تونی حرف بزنی، مگه نه؟ نکنه هم بچه‌ی نامشروع هستی و هم لالی؟»

آب دهانم را قورت دادم.

- نه آقا. می‌تونم حرف بزنم.

- خب پس حرف بزن. انقدر سر تکون نده. بهم بگو در مورد چیزهایی که گفتم چی فکر می‌کنی. در مورد من و کاری که قراره بهت یاد بدم چه نظری داری؟

سعی کردم حرف بزنم اما نمی‌توانستم. همان‌طور که به چهره‌ی پر از آبله و پوست رنگ پریده‌ی دستش خیره شده بودم نگاه چشم‌های سبزش را روی خودم احساس کردم. زبانم را در دهانم تکان دادم اما باز نتوانستم چیزی بگویم. با رفتارش از من می‌خواست که حرف بزنم، اما ظاهرش هنوز هم از هر چیزی که تا آن لحظه می‌توانستم تصور کنم وحشتناک‌تر بود.

- پسر...

لحن آرامش باعث شد که به خودم بیایم و به چشم هایش نگاه کنم.

- حتی اگه از من متنفر باشی یا به درس‌ها اهمیت ندی هم من می‌تونم بهت آموزش بدم. حتی اگه حوصله نداشته باشی، تنبل یا حتی احمق هم باشی من می‌تونم بهت آموزش بدم. اما اگه بترسی که با من حرف بزنی دیگه نمی‌تونم چیزی بهت یاد بدم، حداقل نه به اون روشی که خودم می‌خوام. درضمن، اگه فکر می‌کنی نباید این مهارت رو یاد بگیری باز هم من نمی‌تونم

چیزی بهت یاد بدم. اما خودت باید این رو بهم بگی. انقدر خوب یاد گرفتی از افکارت محافظت کنی که حتی می‌ترسی اون‌ها رو با خودت هم در میون بذاری. اما حالا سعی کن اون‌ها رو با صدای بلند بگی تا من هم بتونم بشنوم. کسی به خاطر این کار تنبیهت نمی کنه.

ناگهان با صدای گرفته و مبهمی گفتم: «زیاد از این کار خوشم نمیاد... از این که آدم‌ها رو بکشم.»

- آها.

کمی مکث کرد و بعد حرفش را ادامه داد.

- از این نظر باید بهت بگم که من هم خوشم نمی‌اومد. هنوز هم خوشم نمیاد.

بعد از این حرف ناگهان آهی عمیق کشید.

- وقتش که رسید خودت تصمیم می‌گیری. بار اول از همه سخت‌تره. اما باید بدونی که تا گرفتن این تصمیم سال‌های زیادی پیش رو داری. تا اون موقع باید چیزهای زیادی رو یاد بگیری.

کمی مکث کرد.

- قضیه همینه پسر. نه تنها در این شرایط، بلکه در هر شرایط دیگه‌ای به خاطر داشته باش که یاد گرفتن هیچ وقت اشتباه نیست. حتی یاد گرفتن این که چطور آدم بکشی هم اشتباه نیست. البته درست هم نیست. این فقط یه مهارته، مهارتی که من می‌تونم بهت یاد بدم. همین. در حال حاضر، فکر می‌کنی بتونی این کار رو یاد بگیری و تصمیم‌گیری برای انجام دادن یا ندادنش رو بذاری برای بعد؟

چنین سوالی از پسر بچه‌ای در آن سن و سال! حتی در آن زمان هم چیزی در وجودم در برابر این فکر مقاومت می‌کرد و تردید داشت. اما من فقط یک پسربچه بودم، توان مخالفت نداشتم و در ضمن کنجکاو هم شده بودم.

- می‌تونم یاد بگیرم.

- خوبه.

لبخند زد، اما چهره‌اش خسته بود و آن‌طور که می‌خواست نتوانست ظاهر خوشایندی از خود نشان بدهد.

- پس همین کافیه. آره، کافیه.

نگاهی به اطراف اتاق انداخت.

- می‌تونیم کارمون رو همین امشب شروع کنیم. بیا کارمون رو با مرتب کردن اینجا شروع کنیم. یه اتاق هم اون جاست. اوه، اما اول بهتره این لباس خواب رو در بیاری و یه چیز دیگه بپوشی... یه لباس کهنه و قدیمی اونجاست. فعلاً همون خوبه. نباید کاری کنیم که نظافتچی‌ها کنجکاو بشن چرا لباست بوی کافور و مُسکن میده، درسته؟ حالا تا من چندتا از خرت و پرت‌ها رو جابجا می‌کنم کف اینجا رو جارو بکش.

چند ساعتی به همین کار گذشت. سنگ‌فرش کف اتاق را جارو کشیدم و گردگیری کردم. در حالی که مشغول جابجا کردن وسایل روی میز بزرگ بودم او مرا راهنمایی می‌کرد. گیاه‌ها را به قفسه‌ی مخصوص خشک کردن آن‌ها برگرداندنم. به سه سوسماری که در قفس گوشه‌ی اتاق بودند غذا دادم؛ یک تکه گوشت کهنه‌ی چسبناک را به چند قسمت تقسیم کردم و سوسمارها درسته آن‌ها را قورت دادند. چند دیگ و کاسه را تمیز کردم و مرتب سر جایشان گذاشتم. چِید هم همراه با من کار می‌کرد و به نظر می‌رسید از این همکاری راضی بود. در این حین طوری با من حرف می‌زد که انگار هر دو پیرمرد یا پسر بچه‌هایی جوان بودیم.

- هنوز برات نامه نفرستاده؟ هیچ نشونه‌ای هم که نفرستاده. عجب! اون پیرمرد با خودش چی فکر می‌کنه؟ به نظرم اوضاع سریع درست میشه. ابروهات به پدرت رفته و مثل خودش اخم می‌کنی. تا حالا کسی بهت گفته

بود؟ ...آها، پس اینجا بودی اسلینک[1] حقه‌باز. تا حالا کدوم گوری بودی؟

راسوی قهوه‌ای رنگی از پشت یکی از پرده‌ها بیرون آمد و چِید ما را به هم معرفی کرد. بعد اجازه داد تا از داخل کاسه‌ای که روی میز بود چند تخم بلدرچین بردارم به اسلینک بدهم. وقتی آن حیوان کوچک به دنبالم راه افتاد و التماس می‌کرد تا غذای بیشتری به او بدهم چِید زیر خنده زد. او اجازه داد دستبند مسی که زیر میز پیدا کرده بودم را برای خودم بردارم و هشدار داد که مچ دستم را سبز می‌کند و گفت اگر کسی در مورد آن چیزی پرسید باید بگویم که آن را پشت اصطبل پیدا کرده‌ام.

در حین کار کمی استراحت کردیم و کیک عسل و چای خوردیم. پشت یک میز کوتاه روی چند فرش جلوی شومینه نشسته بودیم. رقص شعله‌های آتش را روی صورت پر از زخمش تماشا می‌کردم و در این فکر بودم که چرا تا آن حد به نظرم وحشتناک بود. چِید متوجه نگاهم شد و چهره‌اش با لبخندی در هم پیچید.

- به نظر آشنا میاد، این طور نیست پسر؟... منظورم صورتمه.

نه، آشنا نبود. در واقع داشتم به زخم‌های عجیب و غریبی که روی پوست سفیدش بود نگاه می‌کردم. اصلاً متوجه منظورش نمی‌شدم. به چهره‌اش خیره شدم و سعی کردم منظورش را بفهمم.

- خودت رو درگیرش نکن، پسر. اثرش روی همه‌ی ما می‌مونه. دیر یا زود به تو هم یه ضربِ شست نشون میده. اما خب، الان...

از جایش بلند شد، کش و قوسی به خودش داد و با این حرکت روپوشش کنار رفت و ساق پاهای لاغر و سفیدش مشخص شد.

- الان دیگه خیلی دیره. یا شاید هم زوده. بستگی داره کدوم بخش از شبانه‌روز رو در نظر بگیری. وقتشه که برگردی به رختخوابت. اما یادت می‌مونه که این یه راز تاریک بین ماست، درسته؟ منظورم فقط من و این

1. Slink

اتاق نیست، کل این اتفاقات رو میگم. پرسه زدن توی شب و یاد گرفتن این که چطور آدم بکشی و همه‌ی این مسائل.

- یادم می‌مونه.

احساس کردم این حرف برایش مهم بود، پس در ادامه گفتم: «بهتون قول میدم.»

خنده‌ای کرد و بعد با حالتی تقریباً اندوهگین سر تکان داد. لباس خوابم را دوباره پوشیدم و او تا پایین پله‌ها همراهم آمد. وقتی به اتاق خوابم رسیدیم چراغش را بالای تختم گرفت و وقتی به رختخواب رفتم پتوها را رویم مرتب کرد. بعد از ترک اتاق بوریچ دیگر هیچ‌کس این کار را برایم نکرده بود. فکر کنم حتی قبل از این که او از بالای سرم کنار برود به خواب رفتم.

صبح روز بعد خواب ماندم و برنت را فرستادند تا بیدارم کند. از خواب که بیدار شدم گیج بودم و سرم درد می‌کرد. اما به محض رفتن برنت از رختخواب بیرون پریدم و به سمت گوشه اتاق رفتم. دستم را روی دیوار کشیدم، اما به جز سنگ سرد هیچ چیز دیگری آن جا نبود. در میان سنگ‌ها و ساروج‌ها هیچ اثری از در پنهانی که مطمئن بودم باید آنجا باشد پیدا نکردم. حتی برای لحظه‌ای هم به این فکر نیفتادم که شاید چید را در رویاهایم دیده باشم و اگر چنین فکری به سرم می‌زد دستبند مس دور مچم ثابت می‌کرد که همه چیز واقعی بود.

با عجله لباس‌هایم را پوشیدم و به سمت آشپزخانه رفتم. یک تکه نان و پنیر برداشتم و در حالی که آن را می‌خوردم به سمت اصطبل رفتم. بوریچ از تأخیرم ناراحت بود و مدام از کارهای اصطبل و سوارکاریم ایراد می‌گرفت. کاملاً به خاطر دارم که چطور سرزنشم می‌کرد.

- فکر نکن حالا که یه اتاق بالای قلعه داری و یه نشان روی سینه‌ت نصب شده می‌تونی مثل آدم‌های سرکش تا لنگ ظهر بخوابی و بعد هم با ناز از روی تختت بلند شی و جلوی آینه با موهات ور بری. من این‌جور رفتاری رو

تحمل نمی‌کنم. شاید یه بچه نامشروع باشی، اما در هر صورت پسر شوالیه هستی و من ازت مردی می‌سازم که باعث افتخارش بشی.

در حالی که برس تیمار اسب در دستم بود مکث کردم و گفتم: «منظورت ریگال بود، مگه نه؟»

سوال غیر عادیم بوریچ را شوکه کرد.

- چی؟

- منظورت از اون آدم سرکشی که تا لنگ ظهر می‌خوابه و با موها و لباس هاش ور میره ریگال بود.

بوریچ دهانش را باز کرد و بعد بدون این که چیزی بگوید آن را بست. گونه‌هایش، که از سرما سرخ شده بودند، با این حرفم سرخ‌تر شدند. در نهایت گفت: «من و تو در جایگاهی نیستیم که بخوایم از شاهزاده‌ها عیب و ایراد بگیریم. منظورم این بود که در کل برای یه مرد و بدتر از اون برای یه پسر بچه اصلاً خوب نیست که صبح دیر از خواب بیدار بشه.»

- برای یه شاهزاده هم اصلاً خوب نیست.

بعد از این حرف لحظه‌ای مکث کردم و متعجب بودم که این فکر از کجا به ذهنم آمده بود. بوریچ با بدخلقی حرفم را تأیید کرد و گفت: «برای یه شاهزاده هم همین‌طور.»

در اتاقک کنارم مشغول مداوای پای یک اسب عقیم بود.

اسب ناگهان رم کرد و تکانی خورد، صدایی از ته گلوی بوریچ بلند شد و سعی کرد اسب را بی‌حرکت نگه دارد.

- پدرت هیچ‌وقت به بهونه‌ی خوش گذرونی‌های شبانه تا لنگ ظهر نمی‌خوابید. درسته که بیشتر از هرکس دیگه‌ای خوش گذرونی می‌کرد، اما زندگیش نظم و برنامه داشت. به کسی هم نیاز نداشت که صبح از خواب بیدارش کنه. خودش از خواب بیدار می‌شد و انتظار داشت افرادش هم همین کار رو بکنن. شاید این اخلاق باعث محبوبیتش نمی‌شد، اما افرادش بهش

احترام می‌گذاشتن. مردم از یه رهبر توقع دارن که هر انتظاری از بقیه داره خودش هم اون رو رعایت کنه. بذار یه چیز دیگه هم بهت بگم. پدرت الکی پولش رو دور نمی‌ریخت تا ظاهرش رو مثل طاووس قشنگ کنه. وقتی جوون‌تر بود، قبل از ازدواج با بانو پیشنس، یه شب توی یکی از قلعه‌های کوچیک‌تر داشتیم شام می‌خوردیم. تقریباً نزدیکش نشسته بودم و این واقعاً باعث افتخارم بود. وقتی داشت با یکی از دخترهایی، که با هزار امید و آرزو کنار ولیعهد می‌نشستن، حرف می‌زد صداشون رو شنیدم. دختره نظرش رو در مورد گردنبند زمردی که دور گردنش بود پرسید و شوالیه هم ازش تعریف و تمجید کرد. دختره که خوشش اومده بود گفت: «تعجب می‌کنم که شما از جواهرات خوشتون میاد آقا، چون خودتون امشب هیچ جواهراتی نپوشیدین.» شوالیه در جواب خیلی جدی گفت: «جواهرات من درخشان‌تر و چشم نوازتر و البته خیلی بزرگتر از جواهرات شما هستن.» دختره گفت: «اوه، پس این جواهرات با ارزش رو کجا نگه می‌دارین؟ خیلی دوست دارم اون‌ها رو ببینم.» شوالیه گفت که همون شب، وقتی هوا تاریک‌تر بشه جواهرات رو بهش نشون میده. صورت دختره سرخ شد و با خودش فکر کرد که شوالیه باهاش قرار عاشقانه گذاشته. آخر شب دختره رو به یکی از برج‌های قلعه دعوت کرد، البته نصف مهمون‌های اون شب رو هم با خودش برد. از بالای برج به نور برج‌های نگهبانی لب ساحل، که توی تاریکی شب می‌درخشیدن، اشاره کرد و به دختره گفت: «اون برج‌ها بهترین و عزیزترین جواهرات من هستن و پولی که به عنوان مالیات از پدرتون می‌گیرم رو صرف اون‌ها می‌کنم تا این طور بدرخشن.» بعد جلوی بقیه‌ی مهمون‌ها به نور مشعل نگهبان‌های دوک، که روی دیوارهای قلعه مشغول نگهبانی بودن، اشاره کرد و بهشون گفت که وقتی به چهره‌ی اربابشون نگاه می‌کنن باید این نورها رو مثل جواهرهایی روی پیشونی اون ببینن. این حرفش یه تعریف و تمجید درست و حسابی از دوک و دوشس بود و بقیه‌ی اشراف زاده‌ها هم متوجه این موضوع

شدن. اون سال تابستون جزیره‌نشین‌ها به ندرت تونستن حمله‌ی موفقی داشته باشن. شوالیه این طور حکومت می‌کرد! هم در حرف خوب بود و هم در عمل. یه شاهزاده‌ی واقعی باید همین‌طور باشه.

- من که یه شاهزاده واقعی نیستم، یه بچه‌ی نامشروعم.

گفتن این کلمه برایم عجیب بود، چون بیش از آن که آن را بر زبان آورده باشم آن را از زبان دیگران شنیده بودم.

بوریچ به آرامی آهی کشید.

- پسر، همون چیزی باش که توی خونته. فراموش کن بقیه چی در موردت فکر می‌کنن.

- بعضی وقت‌ها از انجام این کارهای سخت خسته میشم.

- منم همین طور.

برای لحظه‌ای ساکت ماندم و پشت سوتی را برس کشیدم. بوریچ که هنوز مشغول مداوای اسب بود ناگهان به حرف آمد و گفت: «انتظاری که از تو دارم بیشتر از انتظاری نیست که از خودم دارم. خودت هم این رو می‌دونی.»

اشاره‌ی دوباره به این موضوع غافگیرم کرد و گفتم: «آره، می‌دونم.»

- فقط می‌خوام هر کاری از دستم بر میاد برات بکنم.

این حرف معنای کاملاً جدیدی برایم داشت. بعد از لحظه‌ای پرسیدم: «فکر می‌کنی اگه کاری کنی که شوالیه به من، به چیزی که از من می‌سازی، افتخار کنه اون وقت ممکنه برگرده اینجا؟»

صدای موزون حرکت دست بوریچ و مالیدن مرهم روی پای اسب کمی کند و بعد ناگهان قطع شد. اما هنوز روی اسب خم شده بود و در همان حال از پشت دیواره‌ی اتاقک گفت: «نه، این‌طور فکر نمی‌کنم. فکر نمی‌کنم دیگه چیزی بتونه شوالیه رو راضی کنه که برگرده. حتی اگه برگرده هم...»

حرفش را آرام‌تر از قبل ادامه داد و گفت: «حتی اگه برگرده هم دیگه اون آدم سابق نمیشه. منظورم اون آدمیه که قبلاً بود.»

- تقصیر منه که از اینجا رفت، این طور نیست؟

صدای زن‌های بافنده در گوشم می‌پیچید که می‌گفتند: «اگه این پسر نبود، شوالیه هنوز هم ولیعهد بود و یه روز پادشاه می‌شد.»

بوریچ برای لحظه‌ای طولانی سکوت کرد.

- به نظرم به دنیا اومدن هیچ کس تقصیر خودش نیست...

آهی کشید و با اکراه حرفش را دادمه داد.

- قطعاً هیچ بچه‌ای نمی‌تونه تعیین کنه که مشروع باشه یا نامشروع. نه، شوالیه خودش باعث سقوط خودش شد. هرچند، گفتن این حرف برام خیلی سخته.

صدای حرکت دوباره‌ی دستش را روی پای اسب شنیدم. در حالی که مشغول برس کشیدن شانه‌های سوتی بودم پیش خودم گفتم: «و البته سقوط تو.»

فکر نمی‌کردم این حرفم را بشنود، اما لحظه‌ای بعد بوریچ زیر لب در جوابم گفت: «من از عهده‌ی زندگی خودم بر میام، فیتز. از عهده‌ش بر میام.»

کارش را تمام کرد و به اتاقک سوتی آمد.

- حرف‌هایی که امروز میزنی خیلی شبیه شایعات مردمه. چی شده، فیتز؟

حالا نوبت من بود که ساکت بمانم و فکر کنم. احتمالاً به خاطر چِید بود. بعد از این که از من خواست کاری که قرار بود یاد بگیرم را بفهمم و بعد با آن موافقت کنم زبانم باز شده بود و بالاخره می‌توانستم تمام سوال هایی که سال‌ها در ذهنم بود را بپرسم. اما چون نمی‌توانستم در مورد چِید حرفی بزنم شانه‌هایم را بالا انداختم و با صداقت در جواب گفتم: «این چیزها مدت‌ها توی ذهنم بودن.»

بوریچ با صدایی از ته گلو نشان داد که جوابم را پذیرفته بود.

- خب، این که زبونت باز شده و سوال می‌پرسی خودش یه پیشرفته.

هرچند، نمی تونم قول بدم که همیشه به سوالهات جواب میدم. خوبه که می‌شنوم مثل یه مرد حرف می‌زنی. این طوری خیالم راحته که قاطی حیوون‌ها نمیشی.

بعد از این حرف نگاهی به من انداخت و بعد راهش را کشید و رفت. همین‌طور که رفتنش را تماشا می‌کردم به یاد اولین شبی افتادم که او را دیدم و این که چطور تنها با یک نگاه توانست دهان تمام مردهای داخل اتاق را ببندد. بوریچ دیگر آن مرد سابق نبود. فقط به خاطر آسیب پایش نبود که روحیه‌اش و نگاه دیگران به او تغییر کرده بود. او هنوز هم مسئول اصطبل‌ها بود و هیچ‌کس نمی‌توانست قدرت و اختیارش را زیر سوال ببرد. اما دیگر دست راست ولیعهد پادشاه نبود و به جز مسئولیت مراقبت از من، حتی از افراد شوالیه هم به حساب نمی‌آمد. پس بی‌دلیل نبود که همیشه با من سرد و خشمگین برخورد می‌کرد. من باعث سقوط او شده بودم، هرچند او پدر من نبود و هیچ تقصیری نداشت. به این ترتیب،برای اولین بار از زمانی که او را می‌شناختم بی‌اعتمادی و نگرانیم نسبت به او با دلسوزی و همدردی آمیخته شد.

فصل پنجم

وفاداری

طبق رسم و سنت برخی سرزمین‌ها در امور مربوط به ارث و میراث فرزندان پسر بر زنان مقدم هستند. در سرزمین شش دوک‌نشین هیچ وقت چنین رسمی وجود نداشت و مقام و منسب‌ها تنها به ترتیب تولد فرزندان واگذار می‌شد. هر کس مقامی را به دست می‌آورد تنها حکم ناظر و مباشر را داشت. اگر بانو یا لرد یک منطقه آنقدر احمق بود که بخش زیادی از درختان جنگل را یک باره قطع کند یا از تاکستان‌ها غافل شود یا اجازه دهد کیفیت نژاد گله‌های گاو و گوسفند پایین بیاید، مردم آن منطقه‌ی دوک‌نشین می‌توانستند قیام کنند و شکایت خود را نزد پادشاه ببرند. این اتفاق قبلاً افتاده و هر فردی از خانواده‌های اشرافی می‌داند که امکان وقوع چنین اتفاقی وجود دارد. آسایش و رفاه مردم به خود مردم تعلق دارد و اگر دوک مقدمات آن را به درستی فراهم نکند آن‌ها حق اعتراض دارند.

وقتی کسی که مقام و منسبی را بر عهده دارد ازدواج می‌کند باید این موضوع را در نظر داشته باشد و همسر او هم باید به نظارت و مباشرت در امور مرتبط با رفاه مردم تمایل داشته باشد. به همین خاطر، از بین دو نفری که با هم ازدواج می‌کنند کسی که مقام و مسئولیت پایین‌تری دارد باید آن را به برادر یا خواهر کوچکترش واگذار کند. یک مباشر و ناظر خوب تنها می‌تواند بر یک منطقه نظارت داشته باشد. گاهی این اتفاق باعث تفرقه و جدایی می‌شود. شاه شرود با بانو دیزایر[1] ازدواج کرده بود. بانو دیزایر اگر پیشنهاد پادشاه را قبول نمی‌کرد و ملکه نمی‌شد می‌توانست دوشس منطقه‌ی فارو باشد. مردم می‌گفتند که او از تصمیمش پشیمان شده بود و با خود فکر می‌کرد که اگر دوشس فارو می‌شد قدرت بیشتری در اختیار داشت.

۱- Desire، به معنای میل و آرزو

زمانی که او با شرود ازدواج کرد به خوبی می‌دانست که قرار است ملکه‌ی دوم شود و ملکه‌ی اول دو وارث برای پادشاه به دنیا آورده بود. او آشکارا به دو شاهزاده‌ی بزرگتر به دیده‌ی تحقیر نگاه می‌کرد و همیشه می‌گفت از آن‌جا که خودش نسبت به همسر اول شاه شرود اصل و تبار برتری دارد پس پسرش، ریگال، نیز نسبت به دو برادر خوانده‌اش اصل و تباری شاهانه‌تر دارد. او با نامی که بر روی پسرش گذاشته بود سعی می‌کرد این ایده را در ذهن دیگران نیز جا بیندازد. متاسفانه نقشه‌ای او موفق نبود و این اقدام به مزاج بیشتر اطرافیان خوش نیامد. حتی عده‌ای به تمسخر او را ملکه‌ی داخلی خطاب می‌کردند، چون هرگاه از خود بی‌خود می‌شد با بی‌رحمی ادعا می‌کرد این قدرت را دارد که فارو و تیلث را با هم متحد و تبدیل به قلمرویی جدید کند، قلمرویی که از پذیرش حکومت شاه شرود سر باز می‌زد و مستقل می‌شد. اما بیشتر اطرافیان این ادعاها را تنها به حساب از خود بی‌خود شدن دیزایر در نتیجه عادت به نوشیدن و مصرف گیاهان دارویی می‌گذاشتند. هرچند واقعیت دارد که او پیش از گرفتار شدن به چنین عادت‌هایی هم به شکاف و اختلاف بین منطقه مرکزی و مناطق دوک‌نشین مرزی دامن می‌زد.

با گذشت زمان بیشتر و بیشتر منتظر از راه رسیدن ساعاتی می‌شدم که در طول شب با چِید وقت می‌گذراندم. دیدارهای ما هیچ برنامه‌ی مشخصی نداشتند و نمی‌توانستم حدس بزنم که چه موقع ممکن بود او را ببینم. ممکن بود یک یا حتی دو هفته بین دیدارهای ما فاصله بیفتد و گاهی هم در طول یک هفته او هر شب به سراغم می‌آمد و باعث می‌شد در طول روز، هنگام انجام کارهای روزانه‌ام، گیج و منگ باشم. گاهی به محض خاموش شدن چراغ‌های قلعه به سراغم می‌آمد و گاهی هم چند ساعت مانده به طلوع خورشید صدایم می‌زد. این برنامه برای پسری در سن رشد سخت و طاقت فرسا بود، با این حال هیچ وقت به فکر گله و شکایت از چِید یا امتناع از همراهی او نیفتادم. فکر کنم او هم هیچ‌گاه احساس نمی‌کرد که درس‌های

شبانه‌اش برای من مشکلی ایجاد کند. از آن جا که به شب‌زنده‌داری عادت داشت احتمالاً به نظرش آن وقت شب بهترین موقع برای درس دادن به من بود و درس هایی که یاد می‌گرفتم هم به طور عجیبی با تاریک‌ترین ساعات جهان تناسب داشت.

درس‌های او طیف وسیعی از موضوعات را در بر می‌گرفتند. یک شب تمام وقتم را به کار طاقت فرسای مطالعه و بررسی مجموعه گیاهان دارویی او می‌گذراندم و روز بعد باید شش نمونه از گیاهانی که در آن مجموعه دیده بودم را جمع آوری می‌کردم. او هیچ وقت اشاره نمی‌کرد که برای پیدا کردن آن گیاهان باید به باغچه‌ی آشپزخانه سر بزنم یا به تاریک‌ترین نقاط جنگل، اما در هر صورت من آن گیاهان را پیدا می‌کردم و در طول انجام این کار چیزهای زیادی یاد می‌گرفتم.

هر از گاهی هم با هم بازی می‌کردیم. برای نمونه از من می‌خواست که روز بعد به سراغ سارا، آشپز قلعه، بروم و از او بپرسم که آیا گوشت‌های نمک سود آن سال نسبت به سال قبل نازک و نحیف‌تر شده بودند یا نه. شب بعد باید تمام گفتگوی خودم با سارا را به چِید گزارش می‌دادم و تا جایی که می‌توانستم عین کلمات و جملات را بازگو می‌کردم و همچنین باید به سوالاتی در مورد نحوه‌ی ایستادن سارا، چپ دست یا راست دست بودنش، غذایی که می‌پخت و میزان شنوایی او جواب می‌دادم. خجالتی بودن یا کم حرفیم هیچ‌گاه توجیه خوبی برای انجام ندادن چنین مأموریت‌هایی نبود و به این ترتیب رفته رفته با عده‌ی زیادی از اهالی پایین رتبه‌تر قلعه ملاقات کردم و با آن‌ها آشنا شدم. هرچند سوال‌هایی که اهالی قلعه می‌پرسیدم را چِید تعیین می‌کرد، اما همه‌ی آن‌ها با علاقه و روی خوش جوابم را می‌دادند و مشتاق بودند تجربه‌ی خودشان را با من به اشتراک بگذارند. به مرور زمان بدون این که بخواهم به عنوان «جوان باهوش» و «پسر خوب» به شهرت رسیدم. سال‌ها بعد فهمیدم که هدف از آن مأموریت‌ها نه فقط تقویت

حافظه، بلکه تمرینی برای دوست شدن با مردم و خواندن ذهن آن‌ها بود. از آن دوران به بعد بارها پیش آمد که تنها با یک لبخند، تعریف و تمجید از این که چقدر خوب از اسبم مراقبت شده بود یا تنها سوال ساده‌ای از پسر بچه‌های کارگر اصطبل می‌توانستم به اطلاعاتی دست پیدا کنم که به اندازه‌ی تمام سکه‌های آن سرزمین ارزش داشت.

بازی‌های دیگری هم بود که به قصد تقویت اعصاب و قدرت مشاهده‌ی من انجام می‌شد. روزی چِید کلاف نخی را نشانم داد و از من خواست بدون این که از بانو هِیستی بپرسم متوجه شوم که کلاف‌های نخ همرنگ آن کجا نگهداری می‌شدند و برای رنگ کردن آن از چه گیاهانی استفاده شده بود. سه روز بعد از من خواست که بهترین قیچی بانو هِیستی را بردارم و بدون این که او یا هر کس دیگری متوجه شود آن را پشت قفسه‌ی انبار نوشیدنی‌ها مخفی کنم و سه ساعت بعد دوباره بدون این که کسی متوجه شود آن را به جای اولش برگردانم. چنین تمرین‌هایی در ابتدا با ذات شیطنت‌های پسر بچه‌ای هم سن و سال من سازگار بود و به ندرت پیش می‌آمد که در انجام آن‌ها موفق نشوم. اگر موفق نمی‌شدم مسئولیت و عواقب آن بر عهده‌ی خودم بود. چِید هشدار داده بود که در برابر خشم هیچ‌کس از من محافظت نمی‌کند و پیشنهاد کرده بود برای بودن در جایی که نباید باشم یا به همراه داشتن چیزی که نباید به همراه داشته باشم داستان و بهانه‌ی خوبی را در ذهنم آماده کنم.

یاد گرفته بودم که خیلی خوب دروغ بگویم. به نظر نمی‌آمد که چِید اتفاقی این مهارت را به من یاد داده باشد.

این‌ها درس‌های ابتدایی من برای کارآموزی آدم‌کشی بودند. درس‌های دیگری هم بود. هنر تردستی و پنهانی حرکت کردن. به کدام قسمت از بدن ضربه بزنم تا طرف مقابلم بی‌هوش شود. به کدام قسمت از بدن ضربه بزنم تا طرف مقابلم بدون این که فریاد بکشد جان بدهد و بمیرد. چاقو را در کدام

قسمت از بدن فرو کنم تا طرف مقابلم بدون خون ریزی زیاد جان بدهد و بمیرد. تمام این درس‌ها را سریع و خوب یاد می‌گرفتم و چِید تیزهوشی و ذهن بازم را تحسین می‌کرد.

به زودی او انجام کارهای کوچکی را در مورد قلعه به من سپرد. هیچ‌وقت از قبل اعلام نمی‌کرد آنچه که باید انجام می‌دادم به قصد آزمودن مهارت‌هایم بود یا واقعاً کاری بود که باید انجام می‌شد. برایم تفاوتی نداشت؛ من ذهنم را بر چِید و هر کاری که دستور می‌داد متمرکز کرده بودم. بهار آن سال فنجان‌های چای نمایندگانی که برای تجارت از بینگتاون آمده بودند را دستکاری کردم تا بعد از خوردن چای به دلپیچه بیفتند. کمی بعد، در همان ماه، عروسک یکی از گروه‌های نمایش خیمه‌شب‌بازی را دزدیدم و آن‌ها مجبور شدند به جای داستان تاریخی مفصلی که آماده کرده بودند یکی از داستان‌های کوتاه محلی را اجرا کنند.

در جشن فصل تابستان درون قوری چای دختر خدمتکاری گیاه دارویی خاصی ریختم و او و سه تا از دوست‌هایش بعد از خوردن چای اسهال گرفتند و موقع پذیرایی شام نمی‌توانستند سر پا بایستند. فصل پاییز مچ پای اسب نجیب‌زاده‌ای که برای بازدید به قلعه آمده بود را با تکه طنابی بستم تا برای مدتی لنگ بزند و به این ترتیب نجیب‌زاده مجبور شد دو روز بیشتر از چیزی که برنامه‌ریزی کرده بود در باک‌کیپ بماند. هیچ‌وقت دلیل اصلی کاری که چِید به من می‌سپرد را نمی‌دانستم. در آن سن و سال بیش از فکر کردن به این که چرا باید کاری را انجام دهم بر این تمرکز داشتم که چطور آن کار را انجام دهم. و به نظرم این هم یکی از چیزهایی بود که باید یاد می‌گرفتم: اطاعت کردن از یک دستور بدون پرس و جو در مورد دلیل آن.

در این میان به خصوص انجام یکی از کارهایی که به من محول شد برایم بسیار لذت‌بخش بود. حتی در آن سن و سال هم می‌دانستم که دلیل آن مأموریت چیزی بیش از تمایل و خواست چِید بود. یک شب او چند ساعت

مانده به سپیده‌ی صبح به سراغم آمد.

- لرد جاسپ و همسرش یکی دو هفته هست که اینجا مهمونن. می‌شناسیشون، ریش خیلی بلندی داره و همسرش هم داره مدام با موهاش ور میره، حتی پشت میز غذا. متوجه شدی منظورم کیه؟

ابروهایم را در هم کشیدم. عده‌ی زیادی از خانواده‌های اشرافی به باک‌کیپ آمده بودند تا در جلساتی در مورد افزایش حمله از سوی جزیره‌نشین‌ها با هم مشورت کنند. متوجه شده بودم که مناطق دوک‌نشین ساحلی تقاضای کشتی‌های جنگی بیشتری داشتند، اما مناطق دوک‌نشین مرکزی مایل نبودند که مالیات‌هایشان را با آن‌ها تقسیم کنند چون به نظرشان این مشکل تنها به مناطق ساحلی مربوط می‌شد. لرد جاسپ و بانو دِیلیا از مناطق مرکزی بودند. به نظر می‌رسید جاسپ با آن ریش‌های بلندش خلق و خویی دمدمی مزاج و تحریک‌پذیر داشته باشد. از سوی دیگر به نظر می‌رسید بانو دِیلیا چندان علاقه‌ای به موضوع جلسات نداشته باشد و بیشتر وقتش را به گشت و گذار در باک‌کیپ می‌گذراند.

- همون که همیشه روی موهاش گل می‌زنه و گل‌های روی سرش مدام میفتن روی زمین؟

- دقیقاً. خوبه. پس می‌شناسیش. خب، کاری که باید بکنی اینه و من البته وقت توضیح دادن در موردش رو ندارم. بانو دِیلیا قراره امروز، معلوم نیست چه ساعتی، یه خدمتکار رو به اتاق شاهزاده ریگال بفرسته. خدمتکار همراه خودش یه چیزی داره، یه یادداشت، یه گل یا هر چیز دیگه‌ای. تو باید قبل از این که ریگال اون چیز رو ببینه اون رو از اتاقش بدزدی. متوجه شدی؟

به نشانه تأیید سر تکان دادم و دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم، اما چید منتظر نماند، از جایش بلند شد و من را تا دم در همراهی کرد.

- وقت نداریم، هوا داره روشن میشه!

قبل از این که خدمتکار از راه برسد درون اتاق ریگال مخفی شدم. دختر خدمتکار طوری پنهانی وارد اتاق شد که متوجه شدم این مأموریت اولش نبود. طومار کوچکی را به همراه غنچه‌ی گلی روی بالش ریگال گذاشت و دوباره از اتاق خارج شد. یک لحظه بعد هم طومار و هم غنچه‌ی گل درون جلیقه‌ی من و کمی بعد زیر بالشم بودند. فکر کنم سخت‌ترین بخش این مأموریت این بود که جلوی خودم را بگیرم و طومار را باز نکنم. همان شب طومار و غنچه‌ی گل را به دست چِید رساندم.

در طول چند روز بعد مدام منتظر بودم، اطمینان داشتم که شاهد خشم و جنون خواهم بود و امیدوار بودم پریشانی و ناراحتی ریگال را به چشم ببینم. اما بر خلاف آن چه انتظار داشتم، هیچ اتفاقی نیفتاد. رفتار ریگال مانند قبل بود، حتی از قبل بشاش‌تر هم شده بود و با اشتیاق بیشتری با هر زنی که می‌دید هم‌صحبت می‌شد. اما بانو دِیلیا ناگهان به موضوع جلسات علاقمند شده و بر خلاف همسرش سرسختانه از تقسیم مالیات برای کشتی‌های جنگی حمایت می‌کرد. ملکه ناراحتی خودش را از تغییر رفتار بانو دِیلیا نشان داد و او را به مجلس چایی که در اتاقش ترتیب داده بود دعوت نکرد. این اتفاقات مرا گیج کرده بود و وقتی این موضوع را با چِید در میان گذاشتم مرا سرزنش کرد.

- یادت باشه که تو یکی از افراد پادشاه هستی. هر کاری بهت سپرده میشی، انجام میدی. هین که تونستی وظیفه‌ت رو درست انجام بدی باید برات کافی باشه و راضیت کنه. به جز این نیازی نیست از چیزی خبر داشته باشی. فقط شرود میتونه برنامه‌ریزی کنه و بازی رو پیش ببره. میشه گفت که من و تو مهره‌های بازی هستیم. اما مطمئن باش که ما بهترین مهره‌هاش هستیم.

چِید پیش از این هم متوجه محدودیت فرمان‌پذیری من شده بود. وقتی قرار بود که پای اسب آن نجیب‌زاده را فلج کنم، او پیشنهاد کرد که سم پای

اسب را ببرم. هیچ وقت حتی به فکر انجام چنین کاری نیفتادم. از آنجا که در کنار اسب‌ها بزرگ شده بودم می‌دانستم که راه‌های زیادی برای لنگ کردن یک اسب، بدون آسیب زدن به آن، وجود داره و از چِید خواستم که در انجام این کار به روشی مناسب به من اعتماد کند. هنوز هم نمی‌دانم که چِید در مورد این سرپیچی‌های من چه احساسی داشت. در آن زمان هیچ حرفی در تأیید یا رد کارهایی که انجام می‌دادم نمی‌زد. او در مورد این مسئله هم، مانند بسیاری از مسائل دیگر، افکارش را با کسی در میان نمی‌گذاشت.

هر سه ماه یک بار شاه شرود من را به اتاقش می‌خواند. معمولاً این خبر صبح زود به گوشم می‌رسید. اغلب وقتی در وان حمام بود یا داشتند موهایش را با نوارهای طلایی رنگی که مخصوص پادشاهان بود می‌بستند یا خدمتکارهایش مشغول مرتب کردن لباس‌های او بودند در حضورش می‌ایستادم. روال کار همیشه یکسان بود. او با دقت من را ورانداز می‌کرد، میزان رشدم را می‌سنجید و سر و وضعم را بررسی می‌کرد، طوری که انگار من یک اسب بودم و او یک خریدار. معمولاً یکی دو سؤال در مورد سوارکاری یا آموزش نظامی‌ام می‌پرسید و با دقت به جواب‌های مختصر من گوش می‌کرد. بعد تقریباً با لحنی رسمی می‌پرسید: «فکر می‌کنی من هنوز هم به عهد و پیمانی که با تو بستم پایبندم؟»

و من در جواب همیشه می‌گفتم: «بله، قربان.»

و همیشه در جوابم می‌گفت: «پس مراقب باش که تو هم به این عهد و پیمان پایبند بمونی.» و بعد مرخصم می‌کرد. به نظر می‌رسید هر خدمتکاری که آن جا حضور داشت یا موقع ورود و خروج در را برایم باز می‌کرد کاملاً از موضوع صحبت‌های پادشاه و من بی‌خبر باشد.

اواخر پاییز همان سال، در حالی که زمستان داشت نزدیک می‌شد، دشوارترین مأموریت به من واگزار شد. به محض این که شمع اتاقم را خاموش کردم چِید مرا به اتاقش فراخواند. جلوی شومینه چِید نشسته بودیم و

داشتیم شیرینی و چای می‌خوردیم. قبلاً از من خواسته بود بدون این که مچم را بگیرند تمام لباس‌هایی که روی بند رخت‌های داخل حیاط در حال خشک شدن بود را وارونه کنم و حالا داشت از کارم تعریف و تمجید می‌کرد. کار سختی بود، به خصوص زمانی که داخل یک خمره رنگرزی مخفی شده بودم و شنیدم که دو تا از خدمتکارهای بخش لباسشویی این کار را به گردن اشباح دریایی انداختند و تصمیم گرفتند آن روز دیگر لباس نشویند و من در تمام طول آن مدت باید سعی می‌کردم جلوی خنده‌ام را بگیرم. چید طبق معمول قبل از این که اتفاقات را به او گزارش کنم از تمام ماجرا خبر داشت. وقتی گفت که جناب لو، مسئول بخش لباسشویی، دستور داده چندین بشکه‌ی شینجون را در گوشه و کنار حیاط آویزان کرده و دورش را با ریسه‌های گل تزئین کنند تا اشباح دیگر کاری به کار لباس‌ها نداشته باشند لذت و خوشحالیم از کاری که انجام داده بودم بیشتر شد.

- پسر، تو واقعاً استعداد این‌جور کارهایی رو داری.

چید بعد از این حرف خندید و دستی درون موهایم کشید.

- فکر کنم تقریباً هیچ کاری نیست که بهت بسپرم و از عهده‌ش بر نیای.

روی صندلیش نشسته و به پشتی صاف آن تکیه کرده بود. من هم روی زمین کنارش نشسته و پشتم را به یکی از پاهایش تکیه داده بودم. او درست همان‌طور که بوریچ یک سگ شکاری جوان را نوازش می‌کرد من را نوازش کرد و بعد به سمتم خم شد و آرام گفت: «اما یه مأموریت چالش‌برانگیز برات دارم.»

مشتاقانه پرسیدم: «چه مأموریتی؟»

- کار راحتی نیست، حتی برای آدم تند و تیزی مثل تو.

من هم او را به چالش کشیدم و گفتم: «امتحانم کن!»

- اوه، احتمالاً یکی دو ماه دیگه، وقتی بیشتر آموزش دیدی، این کار رو می‌کنم. امشب می‌خوام یه بازی بهت یاد بدم، یه بازی که چشم و هوشت رو تیز می‌کنه.

دستش را درون کیسه‌ای برد و چیزی بیرون آورد. دستش را جلویم کمی باز کرد: یک مشت سنگ ریزه‌ی رنگارنگ داخل دستش بود. دستش را بست و پرسید: «بین این سنگ‌ها رنگ زرد هم بود؟»

- آره. چید، این کار چه چالشی داره؟

- چند تا؟

- تا جایی که دیدم دو تا. چید شرط می‌بندم که الان می‌تونم از عهده‌ی اون کا بر بیام.

- به نظرت ممکنه که بیشتر از دو تا باشن؟

- آره، ممکنه زیرشون باز هم باشه. هرچند به نظرم احتمالش کمه. چید، اون چالشی که گفتی چیه؟

دست پیر و استخوانیش را باز کرد و با انگشت دست دیگرش سنگ‌ها را جابجا کرد.

- درست گفتی. فقط دو تا سنگ زرد هست. میخوای دوباره امتحان کنیم؟

- چید، من از عهده‌ی این کار بر میام.

- این‌طور فکر می‌کنی؟ بیا یه بار دیگه به این سنگ‌ها نگاه کن. یک، دو، سه... خب تموم شد. توی دستم سنگ قرمز بود؟

- آره. چید، اون کاری که گفتی چیه؟

- تعداد قرمزها بیشتر از آبی‌ها بود؟ می‌خوام برام یه چیز شخصی رو از روی میز کار پادشاه برداری و بیاری.

- چی؟

- تعداد قرمزها بیشتر از آبی‌ها بود؟

-نه، منظورم این بود که باید چه کار کنم؟

- اشتباه گفتی، پسر!

انگار خوشحال شده بود. دستش را باز کرد.

- دیدی؟ سه تا قرمز و سه تا آبی. تعدادشون دقیقاً برابره. اگه می‌خوای از پس چالش من بر بیای باید نگاهت تیزتر از این بشه.

- هفت تا سبز هم بود. می‌دونم چی میگی چِید، اما... ازم میخوای از پادشاه دزدی کنم؟ هنوزم باورم نمیشه این حرف رو شنیده باشم.

- نه این که دزدی کنی، فقط یه چیزی رو قرض بگیری. همون‌طور که قیچی بانو هِیستی رو برداشتی. این شوخی هیچ ضرری نداره، داره؟

- نه، به جز این که اگه گیر بیفتم شلاق می‌خورم. یا شاید هم بدتر.

- می‌ترسی که گیر بیفتی، ها؟ دیدی؟ بهت گفتم که بهتره یکی دو ماه صبر کنیم تا مهارت‌هات بیشتر بشه.

- نه از تنبیه نمی‌ترم. قضیه اینه که اگه گیر بیفتم... من و پادشاه... با هم یه عهد و پیمان بستیم.

کلماتی که بر زبان می‌آوردم رفته رفته در هم محو می‌شدند. با سردرگمی به او خیره شدم. دستورالعمل‌های چِید هم بخشی از عهد و پیمان شرود و من بود. هر بار که چِید را می‌دیدم قبل از شروع آموزش آن عهد و پیمان را به من یادآوری می‌کرد. من با او هم درست مثل پادشاه پیمان وفاداری بسته بودم. مطمئناً خود او هم می‌دونست که اگر بر علیه پادشاه اقدامی کنم، عهد و پیمانم را زیر پا گذاشته‌ام.

چِید با صبر و حوصله گفت: «این یه بازیه، پسر. همین. یه شیطنت کوچیک. اون‌قدرها که فکر می‌کنی هم جدی نیست. فقط به این خاطر چنین کاری رو انتخاب کردم که می‌دونم از وسایل پادشاه به شدت مراقبت میشه. هر کسی می‌تونه قیچی یه خیاط رو برداره. اما الان داریم در مورد یه حرکت پنهانی واقعی حرف می‌زنیم، یعنی اینکه وارد اتاق شخصی پادشاه بشی و یکی از وسایلش رو برداری. اگه بتونی این کار رو بکنی خیالم راحت میشه که خوب بهت آموزش دادم. این طوری احساس می‌کنم قدر چیزهایی که یادت دادم رو می‌دونی.»

در جوابش سریع گفتم: «خودت می‌دونی که قدر چیزهایی که بهم یاد میدی رو میدونم.» اصلاً چنین چیزی نبود. به نظر می‌آمد چید منظورم را متوجه نشده بود.

- این‌طوری احساس می‌کنم که... وفادار نیستم. انگار دارم از چیزی که بهم یاد دادی برای گول زدن پادشاه استفاده می‌کنم. تقریباً مثل این می‌مونه که پادشاه رو به ریشخند بگیرم.

«آها.» چید به پشتی صندلیش تکیه داد و لبخندی روی لبش نشست.

- نگران این موضوع نباش، پسر. شاه شرود جنبه‌ی یه شوخی خوب رو داره. چیزی که از اتاقش بر می‌داری رو خودم برمی‌گردونم بهش. این‌طوری متوجه میشه که من چقدر خوب بهت آموزش دادم و تو هم چقدر خوب یاد گرفتی. اگه انقدر نگرانی پس یه چیز خیلی ساده رو بردار؛ نیازی نیست تاجش رو از روی سرش برداری یا انگشترش رو از انگشتش بیرون بکشی. برس موهاش یا یه برگ کاغذ هم کار رو راه میندازه. حتی دستکش یا کمربندش هم کافیه. نیازی نیست حتماً یه چیز با ارزش برداری. فقط یه چیزی که به عنوان نشونه باشه.

احساس کردم باید کمی بیشتر فکر کنم، اما می‌دانستم که نیازی به این کار نیست.

- من نمی‌تونم این کار رو بکنم. منظورم اینه که نمی‌خوام. حاضر نیستم از شاه شرود چیزی بدزدم. هر کس دیگه‌ای باشه حاضرم این کار رو انجام بدم. یادته چطور طومار ریگال رو برداشتم؟ خودت میدونی که من می‌تونم به هر سوراخی سرک بکشم...

چید حرفم را قطع کرد و با لحنی بهت‌زده گفت: «پسر! تو به من اعتماد نداری؟ دارم بهت میگم هیچ مشکلی نیست. این فقط یه چالش پیش پای تو هست، نه یه خیانت بزرگ. و این بار اگه گیر افتادی بهت قول میدم که خودم پا در میونی می‌کنم و همه چیز رو توضیح میدم. اجازه نمیدم تنبیهت کنن.»

با آشفتگی گفتم: «موضوع این نیست.»

احساس می‌کردم حیرت چِید از سرپیچی من داشت بیشتر و بیشتر می‌شد. با خودم کلنجار می‌رفتم تا راهی برای رساندن منظورم پیدا کنم.

- من به شرود قول وفاداری دادم و این ...

- این کار هیچ مغایرتی با وفاداری تو نداره.

چِید بشکنی زد. سرم را بالا بردم و برق خشم را در چشمانش دیدم. از ترس کمی خودم را عقب کشیدم. تا به حال آن‌طور به من نگاه نکرده بود.

- چی داری میگی پسر؟ فکر می‌کنی ازت میخوام که به پادشاهت خیانت کنی؟ احمق نباش. این فقط یه امتحان ساده‌ست. این طوری می‌خوام تو رو امتحان کنم و به شرود نشون میدم که چی یاد گرفتی، اما تو داری طفره میری و سعی می‌کنی ترست رو پشت وفاداری مخفی کنی. پسر، تو واقعاً باعث سرافکندگی منی. فکر می‌کردم بیشتر از این‌ها جربزه داشته باشی وگرنه هیچ وقت قبول نمی‌کردم که بهت آموزش بدم.

- چِید!

ترسیده بودم. حرف هایش گیج و آشفته‌ام کرده بود. خودش را کنار کشید و احساس کردم دنیای کوچکم در اطرافم به لرزه در آمد. با لحن سردی حرفش را ادامه داد و گفت: «بهتره دیگه برگردی به رختخوابت پسر کوچولو. یادت باشه که چطور امشب به من بی‌احترامی کردی و ادعا کردی که به پادشاه وفادار نیستم. حالا برو و از پله‌ها بخز پایین، بزدل بدبخت. دفعه‌ی بعدی که باهات کار داشتم... هه، البته اگه دیگه باهات کاری داشتم... اصلاً نیا، یا اگه میای خودت رو آماده کن که حرفم رو گوش کنی. برو دیگه.»

تا آن لحظه چِید آن‌طور با من حرف نزده بود. حتی به یاد نداشتم که صدایش را رویم بلند کرده باشد. تقریباً بدون این که خودم بدانم به بازوهای لاغر و پر از آبله‌ای که از آستینش بیرون زده بود و به انگشت کشیده و بلندش که به راه خروج اشاره می‌کرد نگاه خیره شدم. وقتی از جایم بلند شدم

احساس می‌کردم بیمار شده‌ام. تلو تلو می‌خوردم و وقتی داشتم به سمت در می‌رفتم مجبور شدم به دسته‌ی یک صندلی تکیه کنم. اما همان‌طور که او خواسته بود از اتاق بیرون رفتم، چون کار دیگری به ذهنم نمی‌رسید. چِید، کسی که تبدیل به ستون اصلی دنیای من شده بود، کسی که به من احساس ارزش داده بود، داشت همه چیز را از من می‌گرفت: نه فقط تأیید و تحسینش، بلکه اوقاتی که با هم می‌گذراندیم و این احساس که آینده‌ای روشن پیش رو خواهم داشت.

به سختی از پله‌ها پایین می‌رفتم و تلو تلو می‌خوردم. آن راه پله هیچ وقت تا آن حد سرد و طولانی به نظر نمی‌رسید. وقتی به پایین رسیدم در پشت سرم بسته شد و در تاریکی مطلق فرو رفتم. کورمال کورمال به سمت تختوابم رفتم، اما پتوها نمی‌توانستند بدن سردم را گرم کنند و آن شب خواب به چشم‌هایم نمی‌آمد. در رنج و عذاب بودم. بدتر از همه این بود که هیچ شک و تردیدی در تصمیمم نداشتم. نمی‌توانستم کاری که چِید خواسته بود را انجام دهم. پس، باید او را از دست می‌دادم. بدون آموزش او دیگر به برای پادشاه هیچ ارزشی نداشتم. اما دلیل و درد و رنجم این نبود. دلیلش تنها از دست دادن چِید بود. نمی‌توانستم به یاد بیاورم که قبل از چِید چطور با تنهایی خودم سر می‌کردم. برایم غیر ممکن بود که دوباره به خرحمالی‌های روزانه و انجام کارهای روزمره برگردم.

با درماندگی به دنبال راه چاره‌ای می‌گشتم، اما به نظر می‌رسید هیچ راهی وجود ندارد. می‌توانستم با نشان دادن سنجاقم به سراغ شرود بروم و موضوع را با او در میان بگذارم. اما چه جوابی ممکن بود بدهد؟ او هم مرا یک پسر بچه‌ی احمق خطاب می‌کرد؟ می‌گفت که باید از دستور چِید اطاعت می‌کردم؟ یا شاید بدتر، می‌گفت که حق داشتم از دستور چِید سرپیچی کنم و باعث عصبانیتش بشوم؟ این سوال‌ها برای ذهن یک پسربچه بیش از حد دشوار بودند و نمی‌توانستم هیچ جوابی برایشان پیدا کنم.

وقتی هوا بالاخره روشن شد از رختخواب بیرون آمدم و طبق معمول به سراغ بوریچ رفتم و با بی‌میلی کارهای روزانه‌ام را شروع کردم. بوریچ ابتدا سرزنشم کرد و بعد در مورد وضعیت سلامتی معده‌ام سوال پرسید.

در جوابش تنها گفتم که شب را خوب نخوابیده‌ام و او بدون هیچ تهدیدی مرخصم کرد. سر کلاس آموزش نظامی هم چندان حال و روز بهتری نداشتم. انقدر حواسم پرت بود که اجازه دادم پسر بچه‌ای بسیار کوچکتر از من ضربه‌ای را بر فرق سرم فرود بیاورد. هاد هر دوی ما را سرزنش کرد و به من گفت کمی استراحت کنم.

وقتی به قلعه برگشتم سرم درد می‌کرد و پاهایم می‌لرزید. مستقیم به اتاقم رفتم، چون نه اشتهای ناهار خوردن داشتم و نه حوصله‌ی سر و صدا و صحبت‌های پشت میز غذاخوری را. روی تختم دراز کشیدم. فقط می‌خواستم لحظه‌ای چشم‌هایم را ببندم، اما به خوابی عمیق فرو رفتم. اواسط بعد از ظهر از خواب بیدار شدم و به این فکر کرد افتادم که به خاطر غیبت سر کلاس‌هایم چقدر سرزنش می‌شوم. اما این فکر برای بیدار نگه داشتنم کافی نبود و دوباره روی تخت افتادم و موقع صرف شام دخترک خدمتکاری از طرف بوریچ آمد تا ببیند چه اتفاقی برایم افتاده بود. به دخترک گفتم که دلم درد می‌کند و تا وقتی حالم بهتر شود چیزی نمی‌خورم. بعد از رفتن دخترک هنوز روی تخت افتاده بودم اما خوابم نمی‌برد. نمی‌توانستم بخوابم. درون اتاقم هیچ شمعی روشن نبود و با از راه رسیدن شب همه جا تاریک شد و کمی بعد صدای آرام گرفتن قلعه و به خواب رفتن اهالی آن را شنیدم. در سکوت و تاریکی منتظر فراخوانی بودم که جرأت پاسخ به آن را نداشتم. اگر در باز می‌شد چه؟ نمی‌توانستم به دنبال چید بروم، چون نمی‌توانستم از او اطاعت کنم. کدام یک بدتر بود: این که او دیگر به سراغم نمی‌آمد یا اینکه در را باز می‌کرد و جرأت همراهی با او را نداشتم؟ خودم را با این سوال‌ها شکنجه می‌دادم و با خزیدن نور صبح به درون اتاق جوابم را پیدا کردم. او حتی زحمت صدا زدن

من را هم به خود نداده بود.

هنوز هم دوست ندارم چند روز بعد از آن اتفاق را به خاطر بیاورم. چنان از درون بیمار بودم که نه می‌توانستم غذا بخورم و نه استراحت کنم. قوز کرده و بی‌حال روزها را پشت سر می‌گذاشتم. نمی‌توانستم ذهنم را روی هیچ کاری متمرکز کنم و با ناراحتی سرزنش مربی‌هایم را می‌پذیرفتم. سردرد هیچ وقت رهایم نمی‌کرد و دل و روده‌ام چنان در هم می‌پیچید که هیچ میلی به غذا نداشتم. حتی از فکر غذا خوردن هم خسته و بیزار بودم. بوریچ دو روز این حالم را تحمل کرد و بعد مرا به گوشه‌ای کشید و به زور مقداری از داروهای ضد انگل و مقوی خونی که داشت را به خوردم داد. ترکیب داروها باعث شد همان غذای اندکی که آن روز خورده بودم را هم بالا بیاورم. بعد مجبورم کرد دهانم را با شربت آلو بشورم و هنوز هم وقتی بوی شربت آلو به مشامم می‌خورد حالت تهوع پیدا می‌کنم. بعد در حالی که درمانده و شگفت‌زده شده بودم مرا با خودش از پله‌ها بالا برد و با بد خلقی دستور داد آن روز را درون اتاقش استراحت کنم. وقتی هوا تاریک شد مرا به قلعه برد و مجبورم کرد زیر نگاه دقیقش یک کاسه سوپ آبکی و یک تکه نان را بخورم. می‌خواست دوباره مرا به اتاقش برگرداند، اما اصرار کردم که می‌خواهم درون رختخواب خودم بخوابم. در آن موقع، می‌خواستم درون اتاقم باشم. باید می‌فهمیدم که در نهایت چید به سراغم می‌آمد و من می‌توانستم با او بروم یا نه. باز هم نتوانستم بخوابم و در تاریکی به گوشه‌ی اتاقم خیره شده بودم. اما آن شب هم او به سراغم نیامد.

نور خاکستری صبح از پشت پنجره به داخل اتاق تابید. چرخیدم و در رختخوابم فرو رفتم. نا امیدی چنان به اعماق وجود نفوذ کرده بود که دیگر توان مبارزه با آن را نداشتم. تمام گزینه‌های پیش رویم بی‌ثمر بودند. نمی‌توانستم با پوچی بیرون آمدن از رختخواب روبرو شوم. چیزی میان سردرد و خواب بر من چیره شد. کوچکترین صدایی در گوشم غوغا به پا

می‌کرد و اگر رویم را می‌پوشاندم بیش از حد گرم و اگر نمی‌پوشاندم بیش از حد سرد می‌شد. چشم‌هایم را بستم، اما حتی رویاهایم نیز تند و آزار دهنده بودند. صداهای بلندی در ذهنم با هم بحث می‌کردند، طوری که انگار درست در کنارم روی تخت خوابیده بودند و موضوع آزاردهنده‌تر از این بود که به نظر می‌رسید یک نفر در حال بحث کردن با خودش بود و از جانب هر دو طرف حرف می‌زد. صدا با عصبانیت زیر لب می‌گفت: «خردش کن، درست همون طور که اون یکی رو خرد کردی!»

- تو و این امتحان‌های مسخره‌ت!

- باید خیلی مراقب باشیم. نمی‌تونیم به هر کسی اعتماد کنیم. باید ببینیم چی توی خونشه. امتحان کن ببین توی ذاتش چیه، همین.

- فولاد! اگه یه تیغه‌ی مطیع و رام می‌خوای باید خودت چکش به دست بگیری و بکوبیش.

بعد صدا با لحنی آرام‌تر گفت: «دلم نمیاد این کار روبکنم. نمی‌ذارم دوباره کسی ازم استفاده کنه. اگه قصدت این بود که اعصاب و اخلاق من رو امتحان کنی، به هدفت رسیدی.»

- با من در مورد خون و خوانواده حرف نزن. یادت نره که من کی هستم. این وفاداریش نیست که من یا خانم رو نگران می‌کنه.

صداهای خشمگین با هم ادغام شده و بحث تند و تیزتری شروع شد. چشم‌هایم را باز کردم. اتاقم تبدیل به صحنه‌ی بحث و درگیری شده بود. بوریچ و بانو هِیستی داشتند در مورد این بحث می‌کردند که مسئولیت مراقبت از من بر عهده‌ی کدام یک از آن‌هاست. سبدی حصیری در دست بانو هِیستی بود و از درونش سر چند بطری بیرون زده بود. بوی تند ضماد خردل و بابونه در هوا پیچیده بود و داشت حالم را بد می‌کرد. بوریچ خشک و محکم بین تخت خواب من و او ایستاده بود. دست‌هایش را به سینه زده و ویکسن هم کنار پایش نشسته بود. صدای بانو هِیستی مانند صدای به هم خوردن

چند سنگ‌ریزه و ریگ درون گوشم می‌پیچید: «توی قلعه... این ملافه‌ها تمیزن... میدونن که پسربچه‌ها... اون سگ بو گندو...»

تا جایی که به یاد دارم بوریچ حتی یک کلمه هم بر زبان نیاورد. فقط محکم و بی‌حرکت همان جا ایستاده بود، طوری که حتی با چشم‌های بسته هم می‌توانستم حضورش را احساس کنم. کمی بعد وقتی چشم‌هایم را باز کردم او رفته بود، اما ویکسن هنوز درون اتاق، نه پایین تخت، بلکه روی تخت کنارم نشسته بود و نفس نفس می‌زد؛ حاضر نمی‌شد از روی تخت پایین برود و روی سنگفرش سرد بخوابد. کمی بعد، وقتی دوباره از خواب بیدار شدم هوا گرگ و میش بود. بوریچ به آرامی بالشم را از زیر سرم کشید و ناشیانه کمی آن را تکان داد و طرف سردش را دوباره زیر سرم گذاشت. بعد با ناراحتی کنارم روی تخت نشست و گلویش را صاف کرد.

- فیتز، این حالت هیچ ربطی به بیماری‌هایی که من تا حالا دیدم نداره. دست کم، دلیل این حالت هر چی که باشه مشکل جسمی نیست. اگه یکم بزرگتر بودی می‌گفتم عاشق شدی. حال و روزت مثل کسیه که باده نخورده و مست باشه. پسر، چه اتفاقی برات افتاده؟

با نگرانی صادقانه‌ای به من نگاه می‌کرد. نگاهش درست مثل وقتی بود که نگران بود مادیانی نتواند کره‌اش را سالم به دنیا بیاورد، یا وقتی که شکارچی‌ها سگ‌هایی که گراز به آن‌ها حمله کرده بود را به اصطبل بر می‌گرداندند. متوجه نگرانیش شدم و بدون هیچ منظوری سعی کردم با ذهنش ارتباط برقرار کنم. مانند همیشه دیواری بین ما کشیده شده بود، اما ویکسن به آرامی زوزه کشید و پوزه‌ش را به گونه‌ام مالید. سعی کردم بدون این که در مورد چِید چیزی بگویم حال و روزم را برایش شرح بدهم.

- فقط احساس می‌کنم خیلی تنهام.

این حرف حتی برای خودم هم بهانه‌ای بچه گانه بود.

«تنها؟» ابروهای بوریچ در هم رفت.

- فیتز، من همین جا کنارتم. چطور می‌تونی بگی تنهایی؟

گفتگوی ما همین جا به پایان رسید. هر دو به هم نگاه می‌کردیم و هیچ یک منظور دیگری را نمی‌فهمیدیم. کمی بعد برایم غذا آورد، اما اصرار نکرد که آن را بخورم. اجازه داد که ویکسن آن شب کنارم بماند. کمی نگران بودم که اگر آن درمخفی باز شود ویکسن چه واکنشی نشان می‌دهد، اما چیزی درونم می‌گفت که نیازی نیست نگران این موضوع باشم. آن در دیگر هیچ وقت باز نمی‌شد.

دوباره هوا روشن شد و صبح از راه رسید. ویکسن پوزه‌اش را به من می‌مالید و بی‌تاب بود که از اتاق بیرون برود. انقدر خسته و درمانده بودم که بدون اینکه نگران بوریچ باشم وارد ذهن ویکسن شدم. گرسنه و تشنه بود و مثانه‌اش داشت می‌ترکید. این بی‌تابی او ناگهان به من هم منتقل شد. سریع لباسم را پوشیدم و با او از از پله‌ها پایین رفتم و از قلعه خارج شدم و بعد دوباره به آشپزخانه رفتم تا چیزی برای خوردن پیدا کنم. آشپز چنان از دیدنم خوشحال شده بود که در تصورم نمی‌گنجید. یک کاسه پر از آبگوشت شب قبل نصیب ویکسن شد و آشپز اصرار کرد که برایم شش ورق ضخیم گوشت را روی تکه نانی که تازه از اجاق بیرون آورده بود بگذارد. شامه‌ی تیز و اشتهای زیاد ویکسن حواس من را هم تحریک کرده بود و ناگهان متوجه شدم که نه با اشتهای عادی خودم، بلکه با اشتهای جوانی که به خوبی قدر غذا را می‌دانست مشغول خوردن شده‌ام.

بعد از خوردن غذا ویکسن من را با خودش به سمت اصطبل برد و هرچند قبل از رفتن به داخل اصطبل ارتباط ذهنیم را با او قطع کردم، اما احساس می‌کردم همان ارتباط کوتاه حس و حال تازه‌ای به من بخشیده بود. وقتی وارد اصطبل شدم بوریچ دست از کار کشید، بلند شد و ایستاد، نگاهی به من و ویکسن انداخت و پیش خودش زیر لب چیزی گفت. بعد یک شیشه پستانک به دستم داد و گفت: «هیچ فکر و نگرانی نیست که با کار کردن و

مراقبت از یه چیز دیگه از سر آدم نپره. اون سگ موش‌گیر چند روز پیش زایید. یکی از توله‌هاش خیلی ضعیفه و نمی‌تونه کنار بقیه‌ی توله‌ها شکم خودش رو سیر کنه. ببین می‌تونی امروز رو زنده نگهش داری.»

توله سگ کوچک و زشتی بود. پوست صورتی رنگش از زیر موهای خال خالیش مشخص بود. هنوز چشم‌هایش کاملاً بسته بودند و تکه‌ای از لایه پوستی که قبل از تولد دورش کشیده شده بود روی پوزه‌اش چسبیده بود. دم باریک و کوچکش درست مثل موش‌ها بود، طوری که احساس کردم مادرش صرفاً به خاطر همین شباهت چندان نگران مرگش نبود. ضعیف و بی‌حال به نظر می‌رسید، اما آرام آرام شیر گرم را درون دهانش چکاندم تا این که خودش شروع به مکیدن کرد و آنقدر شیر خورد که مادرش شروع به لیسیدنش کرد و پوزه‌اش را به او مالید. یکی از خواهرهایش که ظاهر قوی‌تری داشت را از پستان مادرش جدا کردم و او را سر جایش گذاشتم. هرچند، شکم کوچکش پر شده بود و فقط از سر عادت به مکیدن ادامه می‌داد. احتمالاً وقتی بزرگ می‌شد رنگ موهایش سفید می‌شد و لکه‌ی سیاهی هم دور یک چشمش داشت. انگشت کوچکم را گرفت و شروع به مکیدن کرد. از همان لحظه مشخص بود که فک‌هایش در آینده چقدر قوی خواهند شد. بوریچ داستان سگ‌های موش‌گیری را برایم تعریف کرده بود که به پوزه‌ی گاوی نر می‌چسبیدند و گاو هر کاری می‌کرد نمی‌توانست آن‌ها را از صورتش جدا کند. یاد دادن چنین چیزی به سگ‌ها چندان به درد بوریچ نمی‌خورد، اما در هر صورت او نمی‌توانست احترام خودش نسبت به سگ‌هایی که با شجاعت به یک گاو نر حمله می‌کردند را پنهان کند. ما به سگ‌های موش‌گیرمان اجازه نمی‌دادیم که موش شکار کنند و به طور مرتب آن‌ها را برای گشت‌زنی به اطراف انبارهای ذرت و غله می‌بردیم.

تا ظهر همان‌جا ماندم و بعد خوشحال و راضی از این که می‌دیدم شکم توله سگ گرد و پر از شیر شده بود از آن جا خارج شدم. بعد ظهر آن روز را به

تمیز کردن کودهای اصطبل گذراندم. بوریچ اجازه نمی‌داد بیکار شوم و به محض این که کاری را تمام می‌کردم کار دیگری به من می‌داد تا فرصتی برای هیچ چیز به جز کار نداشته باشم. حرفی نمی‌زد و چیزی نمی‌پرسید، اما انگار سعی داشت کارهایش را در چند قدمی من انجام بدهد. به نظر می‌رسید منظور گله و شکایت من از تنهایی را درست متوجه نشده بود و سعی می‌کرد همیشه جلوی چشمم باشد. آخر روز دوباره به توله سگ سر زدم. نسبت به صبح خیلی قوی و سر حال‌تر به نظر می‌رسید. او را بغل کردم و به سینه‌ام چسباندم. به سمت صورتم حرکت کرد و پوزه‌اش را در جستجوی شیر به چانه‌ام مالید. قلقلکم آمد. گذاشتمش پایین و نگاهش کردم. بینی‌اش در آینده صورتی می‌شد. می‌گفتند سگ‌های موش‌گیری که بینی صورتی دارند موقع جنگ و حمله از همه وحشی‌ترند. اما ذهن کوچک او در آن لحظه گیج گرما و شیر و دلبستگی به بوی تن من بود. لای دست‌هایم گرفتمش و به خاطر اینکه سر حال آمده بود تحسینش کردم. لای انگشت‌هایم تکان می‌خورد و می‌جنبید. بوریچ از بالای دیواره اصطبل به سمت ما خم شد و با بند انگشت‌هایش ضربه‌ای به سرم زد که باعث شد صدای ناله‌ای از من و توله سگ بلند شود.

بعد با لحنی خشک هشدار داد و گفت: «کافیه دیگه. این کارها مناسب یه مرد نیست. اون مشکلی که مثل بختک افتاده به جونت هم با این جور کارها حل نمیشه. توله سگ رو برگردون پیش مادرش.»

با اکراه این کار را کردم، شک داشتم که این حرف بوریچ درست باشد و پیوند ذهنی با یک سگ نتواند هیچ مشکلی را حل کند. آرزوی دنیای کوچک و گرم آن توله سگ را داشتم: دنیای کاه، برادر و خواهرها، شیر و مادر. در آن لحظه چیزی بهتر از آن را نمی‌توانستم تصور کنم.

بعد من و بوریچ برای صرف شام به قلعه رفتیم. مرا به میان انبوه سربازها برد، جایی که هرکس هر جور دوست داشت رفتار می‌کرد و هیچ کس از من

نمی‌خواست که حرفی بزنم. فضای راحتی بود، چون هیچ کس به من توجهی نداشت و می‌توانستم بدون این که کسی مواظب و نگرانم باشد هرچقدر دلم میخواهد غذا بخورم.

البته بوریچ دید که داشتم غذا می‌خوردم و بعد با هم کنار در پشتی آشپزخانه نشستیم و نوشیدنی خوردیم. قبلاً نوشیدنی‌های مختلفی خورده بودم، اما هیچ‌گاه هیچ نوشیدنی را آن‌طور که بوریچ به من نشان داد نخورده بودم. وقتی آشپز از آشپزخانه بیرون آمد به خاطر چنین رفتاری با یک پسربچه او را سرزنش کرد، او در سکوت به آشپز خیره شد و نگاهش مرا به یاد شب اولی که او را دیده بودم انداخت، وقتی در دفاع از شوالیه به تمام سربازهای درون اتاق نگاهی انداخت و آن‌ها را ساکت کرد. بعد از آن نگاه آشپز بدون این که چیزی بگوید از آن جا رفت.

بوریچ من را تا اتاقم همراهی کرد و همان‌طور که بی‌حرکت کنار تختم ایستاده بودم لباسم را از سرم بیرون کشید و بعد مرا به رختخواب فرستاد و پتویی رویم کشید و با صدایی گرفته گفت: «حالا دیگه بخواب. فردا دوباره با هم کار داریم. انقدر این کارها رو تکرار می‌کنیم تا این که یه روز بالاخره متوجه بشی که هر مشکلی داشتی نمی‌تونه از پا درت بیاره و بکشتت.»

بعد از این حرف شمع اتاق را خاموش کرد و رفت. سرم گیج می‌رفت و بدنم از شدت کارهایی که در طول روز انجام داده بودم درد می‌کرد. اما باز هم خوابم نبرد. کمی بعد اشک از چشم‌هایم جاری شد. هر چیزی که کنترلم را به دست گرفته بود ناگهان رهایم کرد و شروع کردم به گریه کردن. نه با صدای آرام و ساکت. هق هق می‌کردم، می‌گریستم و در حالی که فکم می‌لرزید ناله می‌کردم. گلویم گرفته بود، آب از بینیم سرازیر شده بود و طوری گریه می‌کردم که راه نفسم بسته شده بود. فکر کنم تمام بغض‌هایم، از آن روزی که پدر بزرگم مادرم را مجبور کرد رهایم کند، داشتند با هم می‌ترکیدند.

- کوچولو!

شندیم کسی صدایم کرد و ناگهان بازوهایی محکم مرا در آغوش گرفتند.

چِید طوری من را گرفته بود و تکانم می‌داد که انگار بچه‌ای بسیار کم سن و سال‌تر بودم. حتی در تاریکی هم دست‌های استخوانی و بوی تنش، که به گیاه‌های دارویی و گرد و خاک آغشته بود، را تشخیص می‌دادم. باورم نمی‌شد، خودم را در آغوشش فرو بردم و آنقدر گریه کردم که دهانم خشک شد و گلویم چنان گرفت که دیگر هیچ صدایی از آن بیرون نمی‌آمد. همین‌طور که سرم را در آغوش گرفته بود با صدای آرامی گفت: «حق داشتی. حق داشتی. کاری که ازت می‌خواستم اشتباه بود و حق داشتی اون رو قبول نکنی. دیگه قرار نیست این‌طوری امتحان بشی. دست کم من دیگه این کار رو نمی‌کنم.»

وقتی بالاخره آرام گرفتم چِید برای مدتی من را تنها گذاشت و بعد برایم یک لیوان نوشیدنی آورد. ولرم و بی‌مزه به نظر می‌رسید اما آب نبود. لیوان را جلوی دهانم گرفت و من هم بدون هیچ سوالی آن را سر کشیدم. لحظه‌ای بعد دراز کشیدم و چنان سریع خوابم برد که حتی به خاطر ندارم چِید کی از اتاقم رفت.

نزدیک‌های صبح از خواب بیدار شدم و بعد از یک صبحانه‌ی دلچسب به سراغ بوریچ رفتم. کارهایم را سریع انجام و با دقت انجام می‌دادم و به هیچ عنوان سر در نمی‌آوردم که چرا بوریچ آن روز انقدر بدخلق و عبوس بود فقط شنیدم که زیر لب گفت: «روحیه‌ش مثل پدرشه.» و کمی بعد مرا مرخص کرد و گفت که بهتر است جای دیگری بچرخم و سوت بزنم.

سه روز بعد شاه شرود صبح زود مرا فراخواند. لباس‌هایش را پوشیده بود و غذایی برای بیش از یک نفر را درون سینی جلویش گذاشته بودند. به محض این که به اتاقش رفتم خدمتکارهایش را مرخص کرد و گفت که بنشینم. پشت یک میز کوچک روی صندلی نشستم و او بدون اینکه از من بپرسد گرسنه هستم یا نه با دست‌هایش مقداری غذا درون بشقابم گذاشت و خودش هم آن طرف میز نشست و مشغول شد. این حرکتش چندان برایم ناخوشایند نبود، اما در هر صورت نتوانستم چیز زیادی بخورم. شرود فقط در

مورد غذا حرف می‌زد و خبری از عهد و پیمان و وفاداری نبود. وقتی دید دیگر غذا نمی‌خورم خودش هم بشقاب غذایش را کنار گذاشت. با حالتی معذب روی صندلیش جابجا شد و بعد ناگهان با لحنی خشک گفت: «این ایده‌ی من بود، نه اون. چید مخالف بود، اما من اصرار کردم. وقتی بزرگتر شدی خودت متوجه میشی. من نمی‌تونم هیچ احتمالی از طرف هیچ کس رو نادیده بگیرم. البته بهش قول دادم که بعد خودم این موضوع رو باهات در میون بذارم. تمام این اتفاقات ایده‌ی من بود، نه چید. ولی دیگه هیچ‌وقت ازش نمی‌خوام ذات تو رو این‌طوری امتحان کنه. به عنوان یه پادشاه بهت قول میدم.»

با اشاره دستش من را مرخص کرد. از جایم بلند شدم، اما در همان حال چاقوی نقره‌ای که روی دسته‌اش حکاکی شده و شرود برای بریدن میوه از آن استفاده کرده بود را از داخل سینی برداشتم. وقتی داشتم چاقو را بر می‌داشتم به چشم‌هایش نگاه کردم و خیلی راحت آن را درون آستینم مخفی کردم. چشم‌های شاه شرود از هم باز شد، اما حرفی نزد.

دو شب بعد چید صدایم زد و آموزشش را ادامه داد، طوری که انگار هیچ وقفه‌ای ایجاد نشده بود. او حرف می‌زد و من گوش می‌کردم. باز هم با سنگ‌ریزه‌هایش بازی کردیم و حتی یک بار هم حدسم اشتباه نبود. او مأموریت دیگری را به من سپرد و بعد کمی با هم شوخی کردیم. به من نشان داد که اسلینک، جانور دست آموزش، چطور برای یک تکه سوسیس می‌رقصید. دوباره همه چیز بین ما روبراه شده بود. اما آن شب قبل از این که از اتاقش خارج شوم به سمت شومینه رفتم و بدون این که چیزی بگویم چاقو را روی طاقچه‌ی بالای آن گذاشتم. در واقع آن را از سمت تیغه لای چوب‌های طاقچه فرو کردم. بعد بدون این که حرفی بزنم یا به چشم‌های چید نگاه کنم از آن جا رفتم. بعد از آن هیچ‌وقت در مورد آن چاقو صحبت نکردیم. فکر کنم هنوز هم همان جا باشد.

فصل ششم

سایه‌ی شوالیه

در رابطه با نام گذاری فرزندان سلطنتی بر اساس خصوصیت یا توانایی‌های خاص دو رسم و سنت وجود دارد. رسم اول، که بیشتر به آن توجه می‌شود، این است که این نام‌ها به نوعی الزام‌آور هستند، یعنی وقتی روی فرزندی که قرار است در آینده اسکیل را بیاموزد نامی گذاشته می‌شود، همین اسکیل به نحوی آن نام را در اعماق وجود آن فرزند حک می‌کند و او ناچار باید در طول دوران رشد خود خصوصیت یا توانایی ذکر شده در نامش را تمرین کند و به دست بیاورد. عده‌ای از مردم، که تمایل دارند حتی در برابر کم اهمیت‌ترین خانواده‌های اشرافی کلاه از سر بردارند، بیش از همه به این سنت باور دارند.

اما بر اساس سنتی باستانی و قدیمی‌تر این نوع نام‌گذاری، دست کم در ابتدا، کاملاً اتفاقی و تصادفی بوده است. گفته می‌شود که شاه تِیکر و شاه رولر، یعنی دو جزیره‌نشین اولی که بر سرزمین شش دوک‌نشین پادشاهی کردند، اصلاً چنین نام‌هایی نداشته‌اند. در ضمن، نام آن‌ها در زبان محلی خودشان شباهت زیادی به کلمات «تیکر» و «رولر» در زبان مردم بومی مناطق دوک‌نشین داشته و به همین خاطر آن‌ها به جای نام اصلی خودشان رفته رفته با این دو نام شناخته شده‌اند. اما برای حفظ وجهه‌ی خانواده‌ی سلطنتی، بهتر است مردم باور داشته باشند هر پسری که نامی شریف بر او گذاشته می‌شود در آینده ذاتی شریف خواهد داشت.

- پسر!

سرم را بلند کردم. از بین پنج-شش پسر بچه‌ای که جلوی شومینه لم داده بودند هیچ یک حتی از سر جایشان جم نخوردند. وقتی بلند شدم و رفتم تا جلوی میز کوتاهی که استاد فدرن پشتش زانو زده بود بنشینم به نظر می‌رسید هیچ یک از دخترها هم حتی متوجه حضورم نشدند. او در ادای

کلمات چنان مهارت داشت که وقتی می‌گفت «پسر.» همه می‌دانستند چه موقع منظورش من بودم و چه موقع بقیه‌ی پسر بچه‌ها.

دو زانو پشت میز نشستم و برگ کاغذِ گیاهی که در دست داشتم را به فدرن دادم. در حالی که او مشغول بررسی چند ستون از حروفی بود که با دقت روی کاغذ نوشته بودم، ذهنم در جای دیگری سیر می‌کرد.

زمستان، درست مثل یک کشاورز، ما را درو کرده و در سالن بزرگ قلعه انبار کرده بود. امواج دریای طوفانی به دیوارهای بیرونی قلعه می‌خوردند و موج شکن‌ها چنان به صخره‌ها می‌کوبیدند که گاه سنگ‌فرش کف سالن را به لرزه در می‌آوردند. آب و هوای طوفانی حتی همان چند ساعت از روزهای کوتاه و خیس زمستان را هم تاریک کرده بود. به نظر می‌رسید تاریکی مانند مه غلیظی فضای بیرون و داخل قلعه را احاطه کرده باشد. تاریکی چنان جلوی چشمم را گرفته بود که هرچند خسته نبودم اما احساس خواب‌آلودگی می‌کردم. برای لحظه‌ای اجازه دادم که حس‌هایم از وجودم فراتر بروند و توانستم کسالت و تنبلی سگ‌های شکاری را که در گوشه و کنار قلعه مشغول چرت زدن و وول خوردن بودند احساس کنم. حتی در ذهن سگ‌های شکاری هم نتوانستم فکر یا تصویر جالب توجهی پیدا کنم.

درون هر سه شومینه‌ی بزرگ قلعه آتش روشن بود و گروه‌های مختلفی جلوی هر شومینه جمع شده بودند. جلوی یک شومینه تیرسازها سرگرم کار بودند، به این امید که فردا هوا صاف باشد و بتوانند به شکار بروند. دوست داشتم آن‌جا باشم، چون شِرف با آن صدای گرمش با آب و تاب در حال تعریف کردن داستان بود و گه گاه صدای خنده‌ی شوقی از سوی شنونده‌ها حرفش را قطع می‌کرد. جلوی شومینه‌ی انتهای قلعه سر و صدای بچه‌ها با صدای هم‌سرایی آوازی در هم آمیخته می‌شد.

عده‌ای در حال خواندن آوازی روستایی بودند. چند مادر خانه‌دار در حالی که مشغول بافتنی بودند پاهایشان را به آرامی روی زمین می‌زدند و

انگشت‌های پیر و چروک جِردن بر روی سیم‌های چنگ صدای جوان زن‌های دیگر را با هم هماهنگ می‌کرد.

آن‌جا، جلوی شومینه‌ی ما، بچه‌هایی که آنقدر بزرگ شده بودند و می‌توانستند ساکت یک‌جا بنشینند و خواندن و نوشتن حروف را یاد بگیرند مشغول همین‌کار بودند. فدرن مسئول همین کار بود و هیچ چیز از چشم‌های آبی تیزش پنهان نمی‌ماند. در نهایت، به جایی روی کاغذ اشاره کرد و گفت: «اینجا رو ببین. یادت رفته دنباله‌ی حروف رو بکشی. یادته چطور نشونت دادم؟... جاستیس[1]! چشم‌هات رو باز کن و شروع کن به نوشتن. اگه یه بار دیگه چرت بزنی می‌فرستمت بری برای شومینه هیزم بیاری. چریتی[2]، اگه یه بار دیگه نیشت باز بشه تو هم باید بری بهش کمک کنی.»

توجهش ناگهان دوباره به برگه‌ی مشق من جلب شد و گفت: «به جز این ایراد، باید بگم که نه تنها توی نوشتن حروف خط مناطق دوک‌نشین، بلکه حتی توی نوشتن حروف جزیره‌نشین‌ها هم پیشرفت زیادی داشتی. هرچند روی کاغذی با این کیفیت پایین نمیشه اون حروف رو درست و حسابی نوشت. سطح این کاغذ خیلی ناهمواره و جوهر رو خیلی زود می‌خوره. برای این کار به یه کاغذ مرغوب از جنس پوست درخت نیاز داری که درست و حسابی کوبیده شده باشه.»

بعد از این حرف، انگشتانش را روی برگ کاغذی که خودش مشغول نوشتن روی آن بود کشید.

- اگه همین‌طور کارت رو خوب ادامه بدی، قبل از به پایان رسیدن فصل زمستون بهت اجازه میدم برام یه کپی از نسخه‌های درمانی ملکه بایدوِل تهیه کنی. نظرت چیه؟

سعی کردم لبخند بزنم و استقبالم از این پیشنهاد را نشان بدهم. معمولاً کار کپی را به شاگردها نمی‌سپردند؛ کاغذ مرغوب کم پیدا می‌شد و تنها یک

1. Justice
2. Charity

حرکت بی‌دقت دست می‌توانست یک صفحه کاغذ را هدر بدهد. می‌دانستم که نسخه‌های درمانی تنها متن‌های ساده‌ای در مورد خواص گیاهان و پیش گویی بودند، اما کپی کردن افتخاری بود که هر شاگردی آرزوی آن را داشت. فدرن یک برگ کاغذ گیاهی جدید به من داد. وقتی از پشت میز بلند شدم تا سر جایم برگردم، دستش را بلند کرد و جلویم را گرفت.

- پسر؟

همان جا منتظر ماندم. فدرن به نظر معذب می‌آمد.

- نمی‌دونم به جز تو از کی می‌تونم بپرسم. درستش اینه که از پدر و مادرت بپرسم، اما...

خوشبختانه جمله‌اش را تمام نکرد. در فکر فرو رفت و با انگشت‌های آغشته به جوهر ریشش را خواراند.

- زمستون خیلی زود تموم میشه و من دوباره باید از اینجا برم. می‌دونی من تابستون‌ها چه کار می‌کنم، پسر؟ تمام منطقه‌ی شش دوک‌نشین رو می‌گردم و گیاه‌ها، دانه‌های توت و ریشه‌های رنگی رو برای درست کردن جوهر جمع می‌کنم و وسایل مورد نیاز برای تهیه کاغذهایی که بهشون نیاز داریم رو فراهم می‌کنم. این که تابستون آزادانه توی هر جاده‌ای راه برم و زمستون مهمون قلعه باشم زندگی خوبیه. در مورد گذروندن زندگی از طریق کتابت حرف‌های زیادی برای زدن هست.

همان‌طور که در فکر بود به من نگاهی کرد. به پشت سرم نگاهی انداختم و متعجب بودم که چه چیز توجه‌ش را جلب کرده بود.

- من هر چند سال یه کارآموز قبول می‌کنم. بعضی‌هاشون خوب از آب در میان و برای کتابت به قلعه‌های دیگه اعزام میشن. بعضی‌هاشون هم نه. بعضی‌ها به اندازه کافی صبر و حوصله ندارن و نمی‌تونن جزئیات رو خوب از آب در بیارن و بعضی‌ها هم حافظه‌ی خوبی ندارن و نمی‌تونن چیزی که قراره بنویسن رو خوب به خاطر بسپارن. به نظرم تو استعدادش رو داری. نظرت چیه که یه کاتب بشی؟

این سؤال مات و مبهوتم کرد و در سکوت به فدرن خیره شدم. چیزی که مرا شوکه می‌کرد نه فقط فکر کتابت، بلکه این فکر بود که فدرن از من می‌خواست کارآموز او شوم و به دنبال او بروم و رمز و راز حرفه‌اش را یاد بگیرم. چند سال از عهد و پیمان میان من و پادشاه پیر می‌گذشت. به جز شب‌هایی که در کنار چِید می‌گذراندم یا بعدازظهرهایی که از قلعه فرار می‌کردم و به سراغ مالی و کِری می‌رفتم، فکر نمی‌کردم کسی مایل به معاشرت با من باشد، چه برسد به پذیرفتن من به عنوان یک کارآموز. پیشنهاد فدرن زبانم را بند آورده بود. احتمالاً متوجه سردرگمی من شد، چون یکی از آن لبخندهای گرمی که نه چندان جوان و نه چندان پیر بود روی لبش نقش بست.

- خب، بهش فکر کن پسر. کتابت شغل خوبیه. در ضمن مگه چه برنامه‌ی دیگه‌ای برای آینده‌ت داری؟ بین خودمون بمونه، اما به نظرم اگه یه مدت از باک‌کیپ دور باشی برات خوبه.

با تعجب پرسیدم: «از باک‌کیپ دور بشم؟»

انگار پرده‌ای از جلوی چشمم کنار زده شده بود. هرگز به این موضوع فکر نکرده بودم. ناگهان تصویر جاده‌هایی که از باک‌کیپ دور می‌شدند در ذهنم نقش بستند و نقشه‌های کسل کننده‌ای که سر کلاس‌ها مجبور به مطالعه‌ی آن‌ها بودم تبدیل به مکان‌هایی واقعی برای سفر شدند. این تصور مرا سر جایم میخکوب کرد.

فدرن به آرامی گفت: «بله، از باک‌کیپ بری. هرچقدر که بزرگ‌تر بشی سایه‌ی شوالیه روی سرت کمتر و کمتر میشه. من همیشه اینجا نیستم تا ازت مراقبت کنم. بهتره قبل از این که از مراقبت شوالیه محروم بشی برای خودت کسی بشی و هر زندگی و حرفه‌ای که راضیت می‌کنه رو پیش بگیری. البته نیازی نیست الان بهم جواب بدی. بهش فکر کن. شاید بد نباشه با بوریچ هم مشورت کنی.»

فدرن بعد از این حرف برگ کاغذ را به دستم داد و مرا به سر جایم برگرداند. به حرف‌هایش فکر کردم اما کسی که با او مشورت کردم بوریچ نبود. سحرگاه روز بعد من و چید روبروی هم خم شده بودیم؛ من داشتم تکه‌های سرخ رنگ خمره کوچکی که اسلینک به زمین زده و شکسته بود را برمی داشتم و چید هم داشت بذرهای سیاه ریزی که روی زمین پخش شده بودند را جمع می‌کرد. اسلینک از گوشه‌ی آویزان یکی از پرده‌های منقوش بالا رفته بود و با صدای ناله‌ای در حال عذرخواهی بود، هرچند احساس می‌کردم با این اتفاق سرگرم شده باشد.

چید او را سرزنش کرد و گفت: «حیوون لاغر مردنی، این بذرها این همه راه رو از کالیبار اومده بودن!»

همان‌طور که داشتم زمین را جارو می‌کشیدم گفتم: «از مرزهای ما و سندسج تا کالیبار یه روز راهه.»

- درسته پسرم.

- تا حالا اون‌جا رفتی؟

- من؟ اوه، نه. فقط منظورم این بود که این بذرها از راه خیلی دوری اومدن. به خاطرشون مجبور شدم یه نفر رو به فیرک‌رست بفرستم. توی فیرک‌رست یه بازار بزرگ دارن که تاجرهای سراسر منطقه‌ی شش دوک‌نشین و مناطق اطراف به اون‌جا میان.

- اوه، فریک‌رست. تا حالا اون‌جا رفتی؟

چید کمی به فکر فرو رفت.

- وقتی جوون‌تر بودم یکی دو بار رفتم. یادمه خیلی گرم و شلوغ و پر سر و صدا بود. مناطق مرکزی همین‌طورن، خیلی گرم و خشکن. خوشحال بودم که دوباره به باک‌کیپ برگشتم.

- بین تمام جاهایی که رفتی جایی بود که از باک‌کیپ بهتر باشه؟

چید آرام بلند شد و ایستاد. دستش پر از دانه‌های ریز سیاه رنگ بود.

- چرا به جای طفره رفتن سؤال اصلیت رو نمی‌پرسی؟

به این ترتیب در مورد پیشنهاد فدرن و این که ناگهان متوجه شده بودم نقشه‌ها چیزی بیش از خطوط و رنگ‌ها بودند با او صحبت کردم. نقشه‌ها در واقع نشان دهنده‌ی مکان‌ها و احتمالات بودند، نشان دهنده‌ی این که من می‌توانستم آن جا را ترک کنم و انسان دیگری باشم، یک کاتب یا ...

- نه.

چیدآرام اما بی‌مقدمه حرفش را زد.

- نه، مهم نیست کجا بری، هر جا بری باز هم پسر نامشروع شوالیه هستی. فدرن تیزهوش‌تر از چیزیه که فکر می‌کردم، اما باز هم متوجه موضوع نیست. کل قضیه رو خوب درک نکرده. متوجه شده که اینجا، توی دربار، همیشه تو رو به عنوان یه پسر نامشروع، به عنوان یه موجود منفور، می‌بینن. اما متوجه نیست که اینجا، وقتی زیر پر و بال پادشاه درس‌هات رو یاد می‌گیری و خودش ازت مراقبت می‌کنه، هیچ تهدیدی برای پادشاه به حساب نمیای. تو اینجا قطعاً زیر سایه‌ی شوالیه هستی. قطعاً همین ازت مراقبت می‌کنه. اما اگه اینجا نبودی، به جز این که به این محافظت و مراقبت نیاز داشتی تبدیل می‌شدی به یه تهدید برای شاه شرود و یه تهدید بزرگتر برای جانشینش. به هیچ عنوان نمی‌تونستی مثل یه کاتب دوره‌گرد آزادانه زندگی کنی. احتمالاً صبح وقتی داخل یه کاروان‌سرا خوابیده بودی گلوت رو می‌بریدن و یا وقتی داشتی توی جاده تک و تنها می‌رفتی یه تیر وسط سینه‌ت می‌خورد.

سرمایی بدنم را به لرزه انداخت. به آرامی پرسیدیم: «اما آخه چرا؟»

چید آهی کشید. بذرها را درون ظرفی ریخت و دست‌هایش را به هم مالید تا بذرهایی که لای انگشتانش چسبیده بود را بکند.

- چون تو یه پسر نامشروع سلطنتی هستی، گروگان تبار خونی خودت. همون‌طور که گفتم، در حال حاضر تهدیدی برای شرود به حساب نمیای. هنوز خیلی کوچیکی و در ضمن، همین جا هستی و می‌تونه مراقبت باشه.

هرچند الان بیشتر مراقب بقیه‌ی جاهاست. تو هم باید باشی. دوران پر آشوبیه. جزیره‌نشین‌ها دارن با جسارت بیشتری حمله می‌کنن. صدای گله و شکایت مردم مناطق ساحلی بلند شده و میگن نیاز به کشتی‌های بیشتری برای گشت‌زنی دارن و بعضی‌ها هم درخواست ناوگان جنگی کردن تا جواب حمله‌ی جزیره‌نشین‌ها رو با حمله بدن. اما دوک‌نشین‌های مرکزی مایل نیستن برای کشتی پول بدن، به خصوص برای ناوگان جنگی که ممکنه باعث شروع یه جنگ تمام عیار بشه. مردم این مناطق هم گله دارن که پادشاه فقط به فکر مناطق ساحلیه و به کار کشاورزی اون‌ها هیچ اهمیتی نمیده. مردم مناطق کوهستانی هم برای استفاده از گذرگاه‌ها سخت گیرتر شدن. هر ماه دارن هزینه عبور رو بالاتر می‌برن. کم کم صدای پچ پچ و گله و شکایت تاجرها هم در اومده. سمت جنوب، منظورم سندسج و مناطق دورتر از اون هست، خشکسالی شده و مردم دارن دوران سختی رو پشت سر می‌گذران. همه دارن فحش و لعنت می‌فرستن، انگار پادشاه یا وِریتی مقصرن. وِریتی برای مهمونی و خوش‌گذرونی آدم خوبیه، اما مثل شوالیه سرباز خوبی نیست و چیزی هم از سیاست نمی‌دونه. زمستون‌ها ترجیح میده به شکار گوزن بره یا کنار شومینه بشینه و به ساز و آواز گروه‌های موسیقی گوش کنه تا توی هوای نامساعد برای ارتباط با بقیه‌ی منطقه‌های دوک‌نشین به جاده بزنه. دیر یا زود، اگه اوضاع بهتر نشه، مردم میگن: «خب، یه بچه‌ی نامشروع که چندان موضوع مهمی نیست، شوالیه باید به قدرت برگرده؛ اگه بیاد سریع اوضاع رو آروم می‌کنه. شاید یکم مقرراتی و سخت‌گیر بود، اما دست کم کارها درست رو به راه می‌کرد و اجازه نمی‌داد زیر دست و پای بیگانه‌ها له بشیم.

– یعنی هنوز هم ممکنه که شوالیه پادشاه بشه؟

این سوال لرزه‌ی عجیبی به اندامم انداخت. بی‌درنگ لحظه‌ی بازگشت پیروزمندانه‌ی شوالیه را در ذهنم تصور کردم، احتمالاً با هم دیدار می‌کردیم و بعد... بعد چه؟

چید با یک نگاه متوجه فکرم شد و گفت: «نه پسر. اصلاً ممکن نیست. حتی اگه تمام مردم هم ازش بخوان شک دارم از تصمیمی که برای خودش گرفته منصرف بشه، یا بر خلاف میل پادشاه کاری کنه. اما اتفاقاتی که گفتم باعث گله و شکایت میشه و گله و شکایت‌ها ممکنه باعث شورش و درگیری بشه و اوه، اون وقت دیگه شرایط اصلاً طوری نیست که یه بچه‌ی نامشروع بخواد آزادانه توی جاده‌ها بچرخه. تو باید یکی رو انتخاب کنی: یا یه جسد باشی توی تابوت و یا یه ابزار توی دست پادشاه.»

- یه ابزار توی دست پادشاه.

- که این‌طور.

نارضایتی و پریشانی تمام وجودم را گرفت. تصویری که از گنبد آبی آسمان بر فراز جاده‌ای زردرنگ و خودم سوار بر سوتی در حال سفر در ذهن داشتم ناگهان از هم پاشید. در عوض به فکر سگ‌های شکاری در لانه‌هایشان افتادم، یا شاهینی کلاه بر سر و پابند به پا که روی مچ دست پادشاه نشسته بود تنها با اراده‌ی او آزاد می‌شد.

چید به آرامی گفت: «آنقدرها هم بد نیست. بیشتر زندان‌ها زاییده‌ی ذهن خود ما هستن. انسان خودش آزادی خودش رو می‌سازه.»

- من قرار نیست هیچ‌وقت هیچ‌جا برم، درسته؟ هرچند فکر سفر به تازگی به سرم زده بود اما ناگهان اهمیت زیادی برایم پیدا کرده بود.

- من این‌طور فکر نمی‌کنم. چید به دنبال چیزی می‌گشت تا به عنوان درپوش روی ظرف بذرها بگذارد. در نهایت به یک نعلبکی راضی شد و آن را روی ظرف گذاشت.

- تو خیلی جاها میری. البته بی‌سر و صدا و هر وقت پای منافع خانوادگی در میون باشه. اما برای شاهزاده‌های دربار هم شرایط چندان تفاوتی نداره. فکر می‌کنی شوالیه خودش انتخاب می‌کرد که برای پا در میونی سیاسی کجا بره؟ فکر می‌کنی وِریتی دوست داره به شهرهایی که جزیره‌نشین‌ها بهش

حمله کردن سر بزنه و گله و شکایت مردمی رو بشنوه که اصرار دارن اگه نیروی نظامی و تجهیزات بیشتری داشتن هیچ کدوم از این بلاها سرشون نمی‌اومد؟ یه شاهزاده واقعی در مورد این که کجا بره و چطور وقتش رو بگذرونه آزادی خیلی کمی داره. احتمالاً الان شوالیه در هر دو مورد آزادی بیشتری داره.

- جز این که دیگه نمی‌تونه به باک‌کیپ برگرده. ناگهان چیزی به ذهنم خطور کرد که باعث شد با دست‌های پر از تکه‌های شکسته‌ی سفال در جا خشکم بزند.

- بله، جز این که دیگه نمی‌تونه به باک‌کیپ برگرده. درست نیست که مردم با دیدن ولیعهد پیشین به جنب و جوش در بیان. همون بهتر که آروم و بی‌سر و صدا ذهن‌ها محو بشه.

تکه‌های شکسته‌ی سفال را درون شومینه ریختم و زیر لب گفتم: «دست کم تونست یه جایی بره. من که حتی نمی‌تونم به شهر هم برم.»

- انقدر برات مهمه که به یه بندر کوچیک وکثیف و شلوغ و پلوغ مثل شهر باک‌کیپ بری؟

- اون جا آدم‌های دیگه‌ای هم هستن... کمی مکث کردم. حتی چید هم از دوستانی که در شهر داشتم خبر نداشت. دل به دریا زدم و حرفم را ادامه دادم.

- اون‌ها بهم میگن «تازه وارد.» و هر بار بهم نگاه می‌کنن فکر نمی‌کنن که من یه بچه نامشروع هستم. تا آن لحظه این موضوع را بر زبان نیاورده بودم، اما ناگهان متوجه شدم که شهر چقدر برایم جذاب بود.

چید گفت «آها.» و شانه‌هایش تکان خورد، طوری که انگار می‌خواست آه بکشد، اما هیچ صدای از او بلند نشد. کمی بعد او به من یاد داد که چطور با ترکیب مقدار مشخصی از اسفناج و ریواس حال یک نفر را بد کنم یا با کمی تغییر در ترکیب این دو، فرد مورد نظرم را از پا در آورم و هشدار داد که به

هیچ عنوان ظرف سم را روی میز رها نکنم. از او پرسیدم که وقتی چند نفر پشت یک میز نشسته‌اند چطور تنها یک نفر را مسموم کنم و به این ترتیب گفتگوی ما جهت دیگری به خود گرفت. تنها با گذشت زمان بود که متوجه شدم صحبت‌های او در مورد شوالیه تقریباً نوعی پیش‌گویی بود.

دو روز بعد با تعجب شنیدم که فدرن درخواست کرده بود به مدت تقریباً یک روز در اختیار او باشم. تعجبم زمانی بیشتر شد که او فهرست وسایلی که لازم بود در شهر تهیه کنم را به همراه چند سکه نقره برای خرید وسایل و چند سکه مس دیگر برای مخارج شخصی به دستم دادم. نفسم بند آمده بود و انتظار داشتم بوریچ یا استادهای دیگر مرا از این کار منع کنند، اما در عوض به من گفتند که در انجام این کار عجله کنم. با ذهنی گیج و مبهوت از این آزادی ناگهانی و سبدی دور بازویم از دروازه‌ی قلعه خارج شدم. تعداد ماه‌هایی که از آخرین گریزم به شهر گذشته بود را در ذهنم شمردم و وقتی متوجه شدم که حدود یک سال یا بیشتر از آن می‌گذشت شوکه شدم. بی‌درنگ تصمیم گرفتم که به تمام نقاط آشنای گذشته سر بزنم. هیچ کس نگفته بود کی باید برگردم و اطمینان داشتم که می‌توانم بدون این که کسی متوجه شود یکی دو ساعت از روز را برای خودم وقت بگذرانم.

تنوع وسایل موجود در فهرست فدرن باعث شد که سراسر شهر را بگردم. اصلاً نمی‌دانستم که موی خشک شده‌ی پری دریایی یا مشتی دانه‌های جنگلی به چه درد یک کاتب می‌خورد. با خودم گفتم احتمالاً از آن‌ها برای ساخت جوهر رنگی استفاده می‌کند. وقتی متوجه شدم که نمی‌توانم آن‌ها را در بازار اصلی شهر پیدا کنم به سمت بازار بندر رفتم، جایی که هر کس پتویی زیر پایش پهن کرده و چیزی برای فروش جلویش گذاشته بود و خودش را تاجر می‌دانست.

سریع توانستم مقداری جلبک دریایی پیدا کنم و متوجه شدم که این نوع جلبک از ترکیبات سوپ چاودر بود. پیدا کردن دانه‌های جنگلی کمی بیشتر

طول کشید، چون این دانه‌ها را نه از آن طرف آب، بلکه از مناطق مرکزی تهیه می‌کردند و فروشنده‌های کمتری در کار تجارت این محصولات بودند.

اما بالاخره توانستم کنار یک سبد پر از تیغ خارپشت و مهره‌های چوبی حکاکی شده و بسته‌های مخروطی مغز و آجیل و الیاف کوبیده شده‌ی پوست درخت آن‌ها را پیدا کنم. زن فروشنده‌ای که روی پتو نشسته بود سن و سال بالایی داشت و موهایش، به جای سفید یا خاکستری، نقره‌ای رنگ بود. بینی کشیده و بزرگی داشت و چشم‌هایش در دو حلقه استخوانی بالای گونه‌هایش فرو رفته بود. نژاد او برایم ناآشنا و در عین حال به‌طور عجیبی آشنا بود و وقتی متوجه شدم که او از اهالی کوهستان بود ناگهان پشتم به لرزه در آمد.

وقتی داشتم خریدم را انجام می‌دادم زنی که روی حصیر کنار پیرزن نشسته بود گفت: «کِپِت.»

نگاهی به او انداختم و با خودم فکر کردم که احتمالاً با پیرزن فروشنده کار دارد، اما به من خیره شده بود. زن دوباره با اصرار گفت: «کِپِت» و من متعجب ماندم که این کلمه در زبان آن‌ها به چه معنا بود. انگار در خواست چیزی داشت، اما پیرزن تنها نگاه سردی به خیابان انداخت. پس من هم به نشانه‌ی عذرخواهی شانه‌هایم را بالا انداختم و همان‌طور که داشتم دانه‌ها را درون سبدم می‌ریختم از آن‌ها رو برگرداندم و به راه افتادم.

هنوز ده-دوازده قدم جلوتر نرفته بودم که زن دوباره فریاد زد: «کِپِت!» برگشتم و هر دو زن را در حال درگیری و دعوا دیدم. پیرزن مچ دست‌های زن جوان‌تر را گرفته بود و او تقلا می‌کرد و لگد می‌زد تا خودش را رها کند. بقیه‌ی فروشنده‌های اطراف سر پا ایستاده بودند و داشتند اجناس و وسایلشان را دور می‌کردند تا از خطر احتمالی در امان بمانند. می‌خواستم برگردم و تماشا کنم اما چشمم به چهره‌ای آشنا افتاد.

- دماغ‌خونی!

دخترک صورتش را به سمت من چرخاند و برای لحظه‌ای فکر کردم که او

را اشتباه گرفته‌ام. حدود یک سال از آخرین دیدار ما می‌گذشت. چطور ممکن بود چهره‌ی یک نفر تا این حد تغییر کند؟ موهای سیاهی که قبلاً آن‌ها را پشت گوش‌هایش می‌بافت حالا رها شده و روی شانه‌هایش افتاده بودند. دیگر نیم‌تنه و شلوار گشاد به تن نداشت و بلوز و دامن پوشیده بود. لباس‌ها و ظاهر بزرگسالش زبانم را بند آورد. می‌خواستم رویم را برگردانم و وانمود کنم با کس دیگری کار دارم، اما او با چشم‌های سیاهش به من خیره شد و با خونسردی پرسید: «دماغ‌خونی؟»

مقاومت کردم و پرسیدم: «تو مالی دماغ‌خونی نیستی؟»

دستش را بالا آورد و موهایی که روی گونه‌اش افتاده بود رو کنار زد.

- من مالی چندلر[1] هستم.

به نظر می‌آمد من را شناخته بود، اما همچنان با لحنی سرد به حرفش ادامه داد.

- فکر نمی‌کنم شما رو بشناسم. شما کی هستین آقا؟

گیج شده بودم و بدون فکر کردن واکنش نشان دادم و به سمت او رفتم، اما اضطراب و ترس او غافلگیرم کرد. سعی کردم او را آرام کنم و بی‌درنگ گفتم: «من همون تازه‌واردم.»

چشم‌هایش از تعجب باز شد و بعد به حرفم، که به نظرش شوخی می‌آمد، خندید. مانع میان ما ناگهان مانند حبابی ترکید و او دوباره تبدیل به همان دختری شد که قبلاً می‌شناختم. سردی و سردرگمی چند لحظه قبل ناپدید شد و جای خودش را به صمیمیت گرمی داد که مرا به یاد نوزی می‌انداخت.

جمعیتی اطراف دو زن جمع شده بودند و دعوای آن‌ها را تماشا می‌کردند، اما ما از آن‌ها دور شدیم و قدم زنان روی سنگ‌فرش خیابان به راه افتادیم. به مالی گفتم که به نظرم دامن زیبایی پوشیده و او با خونسردی گفت چند ماهی می‌شود که دامن می‌پوشد و آن‌ها را به شلوار ترجیح

۱- Chandler، به معنای شمع‌ساز

می‌دهد. دامنی به تن داشت متعلق به مادرش بود و به او گفته بودند که پیدا کردن دامنی پشمی با آن ظرافت و رنگ سرخ درخشان کار راحتی نیست. او هم از لباس‌های من تعریف کرد و ناگهان متوجه شدم که احتمالاً ظاهر من هم در نگاه او تغییر زیادی کرده بود. بهترین پیراهنم را پوشیده بودم و شلوارم تنها چند روز قبل شسته شده بود و مثل تمام نظامی‌های دیگر پوتین‌های مرغوبی به پا داشتم، هرچند بوریچ با ساختن آن پوتین‌ها مخالف بود و می‌گفت سریع رشد می‌کنم و برایم کوچک می‌شوند. مالی پرسید که برای چه کاری به شهر آمده بودم و به او گفتم که برای انجام مأموریتی از طرف استاد کتابت قلعه به شهر آمده‌ام. همچنین، به او گفتم که استادم به دو شمع مومی هم نیاز دارد، که البته این حرفم کاملاً ساختگی بود، اما باعث شد که بتوانم در خیابان‌های پر پیچ و خم شهر با او قدم بزنم. در کنار هم راه می‌رفتیم، بازوهایمان به هم ساییده می‌شد و او حرف می‌زد. مالی هم یک سبد دور بازویش انداخته بود. چند بسته و چند دسته گیاه داخل سبدش بود، که به من گفت برای تهیه شمع عطری از آن‌ها استفاده می‌کند. به نظرش شمع‌های مومی خیلی بهتر از شمع‌های ساخته شده از پی و چربی عطر و رایحه‌ی گیاه را به خود می‌گرفتند. او بهترین شمع‌های عطری را در باک‌کیپ درست می‌کرد؛ حتی دو شمع‌ساز دیگر شهر هم این موضوع را تأیید می‌کردند.

- بیا این رو بو کن. این اسطو خودوسه، به نظرت بوی خوبی نداره؟

اسطوخودوس گیاه مورد علاقه‌ی خودش و مادرش بود. بعد مقداری نعنا ترنجی و نیشکر کوبیده شده را نشانم داد. بعد هم مقداری ریشه‌ی ترشر[1]، که زیاد از آن خوشش نمی‌آمد اما می‌گفتند عطرش برای درمان سردرد و افسردگی فصل زمستان مفید بود. مِیوِس تریدسنیپ به او گفته بود که مادرش این ریشه‌ها را با چند گیاه دیگر ترکیب می‌کرده و شمع‌های

1. Thresher

فوق‌العاده‌ای می‌ساخته که حتی نوزادهای گریان مبتلا به کولیک[1] را هم آرام می‌کرد. مالی هم تصمیم گرفته بود آن‌ها را امتحان کند تا شاید بتواند ترکیب درست را پیدا کرده و دستور تهیه‌ی مادرش را به دست بیاورد.

دانش و مهارت‌هایش را چنان با خونسردی به رخ می‌کشید که من هم تحریک شدم جلوی او خودی نشان بدهم و گفتم: «می‌دونم ریشه ترشر چیه. بعضی‌ها برای درمان درد شونه و کمر ازش پماد درست می‌کنن. اسمش رو هم به همین خاطر گذاشتن ترشر. اما اگه عرقش رو بگیری و با یه نوشیدنی دیگه مخلوط کنی هیچ عطر و طعم خاصی بهش نمیده و باعث میشه که یه مرد بزرگسال یک شبانه روز و حتی روز بعدش رو بخوابه یا یه بچه توی خواب جون بده و بمیره.»

با شنیدن حرف‌هایم چشم‌هایش باز شد و وقتی جمله‌ی آخر را گفتم ترس و وحشت چهره‌اش را گرفت. ساکت شدم و دوباره همان حس سردی و خجالت را بین خودمان احساس کردم. در حالی که نفسش بند آمده بود پرسید: «این چیزها رو از کجا می‌دونی؟»

- من... شنیدم یه مامای پیرِ مسافر داشت این حرف‌ها رو به یکی از ماماهای قلعه می‌زد. داستانش خیلی غم‌انگیز بود. مثل این که به یه مرد زخمی این دارو رو داده بودن تا دردش آروم بشه و بتونه استراحت کنه، اما به طور اتفاقی بچه‌ش هم از اون دارو خورده بوده. واقعاً داستان ناراحت کننده‌ای بود.»

چهره‌ی مالی با شنیدن این حرف آرام شد و احساس کردم گرمی به رابطه‌ی ما بازگشت.

- فقط این رو بهت گفتم تا موقع استفاده از این ریشه‌ها مراقب باشی. نذار جلوی دست بچه‌ها بمونه.

۱- Colic، در پزشکی به درد شدیدی گفته می‌شود که ابتدا به صورت تشدیدشونده پدیدار می‌گردد و پس از نقطه اوج به‌طور ناگهانی قطع می‌گردد.

- ممنونم. حواسم هست. به خواص گیاه‌ها و ریشه‌ها علاقه داری؟ نمی‌دونستم کاتب‌ها هم به این چیزها اهمیت میدن.

ناگهان متوجه شدم که او تصور می‌کرد من شاگرد کتابت هستم. دلیلی ندیدم که این تصورش را بهم بزنم.

- اوه، فدرن برای تهیه رنگ و جوهر از خیلی چیزها استفاده می‌کنه. بعضی از نسخه‌هایی که می‌نویسه ساده هستن و هیچ طرحی ندارن، اما بعضی از نسخه‌ها پر از تصویر پرنده و گربه و لاک پشت و ماهی هستن. یه بار بهم یه نوشته در مورد گیاه‌های دارویی نشون داد که دورتادور حاشیه‌هاش با برگ و گل گیاه‌ها تزئین شده بود.

مالی با شور و صمیمیت گفت: «خیلی دوست دارم این چیزی که میگی رو ببینم.»

و من بی‌درنگ به این فکر افتادم که چطور می‌توانم آن صفحه را برای چند روز بدزدم.

- شاید بتونم یه نسخه ازش رو بهت بدم تا بخونی... البته نمیشه نگهش داری، اما می‌تونی اون رو چند روزی پیش خودت نگه داری و بخونی.

لبخند سردی روی لبش نشست.

- حالا انگار من خوندن و نوشتن بلدم! اوه، اما تصور کن تو می‌تونی نامه‌هایی که برای کارهای مربوط به کتابت بهت می‌سپرن رو بخونی.

در جواب گفتم: «خیلی کم!» و وقتی فهرست وسایلی که باید تهیه می‌کردم را نشان دادم و به او گفتم که هر هفت کلمه را می‌توانم بخوانم حس حسادت او غافلگیرم کرد.

ناگهان خجالت‌زده شد، قدم‌هایش آهسته‌تر شدند و متوجه شدم که داشتیم به مغازه شمع‌فروشی نزدیک می‌شدیم. در این فکر بودم که آیا پدرش هنوز هم او را کتک می‌زد یا نه، اما جرأت نکردم در این مورد سؤالی بپرسم. دست کم، در چهره‌اش اثری از جای کبودی و کتک خوردن نبود. به

در مغازه رسیدیم و کمی مکث کردیم. به یک باره در ذهنش تصمیمی گرفت، دستش را روی آستینم گذاشت، نفس عمیقی کشید و پرسید: «فکر می‌کنی بتونی یه چیزی رو برام بخونی؟ حتی یه قسمت ازش رو هم بخونی کافیه.»

- باشه، سعیم رو می‌کنم.

- وقتی... یعنی حالا که دیگه دامن می‌پوشم، پدرم وسایل مادرم رو به من داده. مادرم توی دوران جوونیش خدمتکار یکی از بانوهای قلعه بوده و یکم خوندن و نوشتن بهش یاد داده بودن. چند صفحه از نوشته‌هاش رو دارم. دوست دارم بدونم روش چی نوشته.

باز هم گفتم: «باشه، سعیم رو می‌کنم.»

- پدرم داخل مغازه‌ست.

به جز این چیز دیگری نگفت، اما از هشیاری موجود در لحن صدایش متوجه موضوع شدم.

به او یادآوری کردم که: «باید برای استاد فدرن کاتب دو تا شمع مومی بگیرم. بدون اون شمع‌ها جرأت نمی‌کنم به قلعه برگردم.»

به من هشدار داد و گفت: «زیاد باهام گرم نگیر.» و بعد در مغازه را باز کرد.

به آرامی پشت سرش وارد مغازه شدم، طوری که انگار بر حسب اتفاق با هم جلوی در رسیده بودیم. نیازی به این همه احتیاط نبود، چون پدرش کنار اجاق در خواب عمیقی فرو رفته بود. با دیدن تغییراتی که در ظاهر او رخ داده بود شوکه شدم. اندامش نحیف‌تر از قبل و تقریباً استخوانی شده بود. گوشت و پوست روی صورتش مرا به یاد خمیرهای نیم‌پز روی کلوچه‌های میوه‌ای می‌انداخت. چید خیلی خوب مرا آموزش داده بود. به ناخن‌های دست و لب‌های مرد نگاهی انداختم و حتی با وجود فاصله‌ی زیاد بین ما متوجه شدم که عمر زیادی برایش باقی نمانده بود. احتمالاً دیگر مالی را کتک نمی‌زد، چون دیگر نای این کار را نداشت. مالی با اشاره به من گفت که ساکت بمانم و خودش پشت پرده‌ای که قسمت مغازه را از بقیه خانه جدا می‌کرد ناپدید شد.

نگاهی به اطراف مغازه انداختم. فضای خوبی داشت، چندان بزرگ نبود، اما سقفش از بیشتر مغازه‌ها و خانه‌های شهر باک‌کیپ بلندتر به نظر می‌رسید. حدس زدم که تلاش و دقت مالی آن جا را تمیز و مرتب نگه داشته بود. نور ملایم و بوی مطبوع شمع‌ها فضا را پر کرده بود. شمع‌هایی که مالی ساخته بود با فتیله‌هایی که دوتا دوتا آن‌ها را به هم وصل می‌کرد از چند تیرک چوبی نازک روی یک قفسه آویزان بودند. روی یک قفسه پر از شمع‌های ضخیمی بود که در کشتی‌ها از آن‌ها استفاده می‌شد. حتی سه چراغ سفالی لعاب‌دار هم، برای عده‌ای که توان خرید چنین محصولاتی را داشتند، گوشه مغازه گذاشته بود. علاوه بر شمع‌ها، چند ظرف عسل هم بود؛ محصول کندوهای زنبوری که پشت مغازه از آن‌ها نگهداری می‌کرد تا موم لازم برای مرغوب ترین شمع‌ها را تأمین کنند.

کمی بعد مالی آمد و به من اشاره کرد تا به سمتش بروم. چند شمع و صفحات کاغذی که با خودش آورده بود را روی یک میز گذاشت. بعد عقب رفت و لب‌هایش را به هم فشرد؛ انگار داشت به این فکر می‌کرد که کارش عاقلانه بوده یا نه.

کاغذها به سبک قدیمی ساخته شده بودند: چند ورق چوبی که در جهت رگه‌های تنه‌ی درخت بریده و سنباده کشیده شده بودند. حروف با دقت نوشته شده بودند و بعد یک لایه رزین به منظور محافظت روی آن‌ها کشیده شده بود. در مجموع پنج برگه بود که با خطی عالی روی آن‌ها نوشته شده بود. روی چهار برگ ترکیب دقیق گیاهان دارویی برای تهیه‌ی شمع‌های درمانی شرح داده شده بود. وقتی داشتم آن‌ها را به آرامی و با صدای بلند برای مالی می‌خواندم متوجه شدم که داشت سعی می‌کرد آن‌ها را به خاطر بسپرد. با دیدن پنجمین برگه کمی مکث کردم.

- این یکی دستور تهیه‌ی شمع نیست.

- پس چیه؟

شانه‌ای بالا انداختم و شروع به خواندن کردم.

- امروز دخترم مالی نوزگِی به دنیا آمد، درست مثل یک دسته گل زیبا و دوست داشتنی است. هنگام زایمان دو شمع برگ بو و دو شمع لیوانی، با ترکیب دو مشت از گل‌های بنفشه‌ای که در نزدیکی آسیاب داول می‌رویند و یک مشت سرخ بن که خیلی ریز خرد شده بودند، را سوزاندم. امیدوارم او هم در آینده، وقتی خواست بچه‌ای به دنیا بیاورد، همین کار را بکند تا زایمانش مثل خود من راحت و نتیجه‌اش به همین اندازه عالی و بی‌عیب و نقص باشد. این باور قلبی من است.

نوشته‌ی روی کاغذ همین جا تمام شد و بعد از خواندن آن سکوت عمیقی فضا را گرفت. مالی صفحه‌ی کاغذ را از دستم گرفت و به آن خیره شد، انگار داشت حروف و کلمات دیگری که من متوجه آن‌ها نشده بودم را می‌خواند. وزنم را روی پاهایم جابجا کردم و با این حرکت او متوجه حضورم شد. بدون این که چیزی بگوید صفحات کاغذ را برداشت و دوباره ناپدید شد.

وقتی برگشت سریع به سمت یکی از قفسه‌ها رفت و دو شمع مومی بلند را از روی یک قفسه و دو شمع صورتی رنگ که از چربی و پیه ساخته شده بودند را از روی قفسه‌ی دیگری برداشت.

- من فقط دو تا...

- هیس! پولشون رو نمی‌خواد بدی. این دوتایی که عطر شکوفه سوئیت‌بری دارن باعث میشن که شب‌ها خواب آرومی داشته باشی. خودم خیلی دوستشون دارم و فکر کنم تو هم خوشت باید.

لحن دوستانه‌ای داشت، اما بعد از این که شمع‌ها را درون سبدم گذاشت متوجه شدم که منتظر بود از آن جا بروم. با این وجود تا دم در همراهم آمد و در را به آرامی باز کرد تا صدای باز شدن در پدرش را از خواب بیدار نکند. بعد از من خداحافظی کرد و لبخندی واقعی روی لبش نشست.

- خداحافظ تازه‌وارد. دسته گل! نمی‌دونستم مادرم دسته گل صدام

می‌کرده. بچه‌های توی خیابون بهم می‌گفتن دماغ‌خونی. فکر کنم به نظر بچه‌های بزرگتری که می‌دونستن مادرم چی صدام می‌کرده دماغ‌خونی اسم بامزه و خنده‌داری بوده. بعد از یه مدت احتمالاً به کل یادشون رفته که من اسم دیگه‌ای هم داشتم. خب، مهم نیست. الان دیگه می‌دونم اسمم چیه. اسمی که مادرم روم گذاشته.

- بهت میاد.

این حرف را ناگهان با رشادت و دلاوری بر زبان آوردم و بعد، همان‌طور که او به من خیره شده و گونه‌هایم سرخ شده بودند، با عجله به راه افتادم و از آن جا دور شدم. با تعجب متوجه شدم که اواخر بعد از ظهر و نزدیک غروب بود. به سراغ بقیه‌ی اقلام موجود در فهرست رفتم و پشت پنجره‌ی مغازه‌ای به دنبال آخرین مورد، یعنی پوست راسو، گشتم. فروشنده با اکراه در را برایم باز کرد و با گله و شکایت گفت که می‌خواهد شامش را تا سرد نشده بخورد، اما من چنان از او تشکر و قدردانی کردم که احتمالاً با خودش فکر کرد عقل درست و حسابی ندارم.

بعد از خرید پوست راسو با عجله به سمت قلعه برگشتم و ناگهان در قسمتی از راه که شیب خیلی تندی داشت صدای چند اسب را پشت سرم شنیدم. اسب‌ها با سرعت از سمت لنگرگاه شهر به پیش می‌آمدند. کار احمقانه‌ای بود. هیچ‌کس با اسب به شهر نمی‌آمد، چون خیابان‌ها سنگلاخ و شیب‌دار بودند و استفاده از اسب چندان کار راحتی به نظر نمی‌رسید. در ضمن شهر چنان کوچک و شلوغ بود که اسب سواری در آن بیش از راحتی و آسودگی، زحمت و سختی به همراه داشت. پس آن اسب‌ها احتمالاً متعلق به قلعه بودند. کنار خیابان ایستادم و منتظر ماندم تا ببینم چه کسی جرأت کرده بود خشم و سرزنش‌های بوریچ را به جان بخرد و اسب‌ها را در آن هوای تاریک با چنان سرعتی بر روی سنگ‌فرش لیز و ناهموار خیابان‌های شهر بدواند.

با شگفتی متوجه شدم که آن اسب‌ها متعلق به ریگال و وِریتی بودند، دو اسب سیاه کاملاً شبیه به هم که بوریچ به آن‌ها افتخار می‌کرد. وِریتی عصایی به دست داشت که نوک آن را با پرتزئین کرده بودند، درست مثل همان عصایی که پیک‌ها هنگام انتقال پیامی مهم به دست می‌گرفتند. با دیدن من، که ساکت و آرام کنار خیابان ایستاده بودم، هر دو افسار اسب‌هایشان را چنان محکم کشیدند که اسب ریگال دور خودش چرخید و نزدیک بود زانوهایش به زمین بخورد.

با وحشت گفتم: «اگه زانوی این کره اسب رو بشکونی بوریچ از ناراحتی بیهوش میشه.»

بعد به سمت او دویدم. صدای فریاد نامفهومی از گلوی ریگال بلند شد و کمی آن طرف‌تر وِریتی زیر خنده زد.

- تو هم مثل من فکر کردی یه روح دیدی، مگه نه؟ وای پسر، این‌طور که آروم کنار خیابون ایستادی ما رو ترسوندی. خیلی شبیه شوالیه شدی. مگه نه، ریگال؟

- وِریتی مگه احمقی؟ جلوی زبونت رو بگیر.

ریگال با کینه و نفرت افسار اسبش را تکانی داد و بعد نیم تنه‌ی چرمی‌اش را مرتب کرد.

- این‌وقت روز توی خیابون چه کار می‌کنی، بچه؟ با خودت چی فکر کردی؟ توی این ساعت از قلعه فرار کردی و به شهر اومدی؟

به نفرت و تحقیرهای ریگال عادت کرده بودم. اما این نوع سرزنش‌های تند و تیز برایم تازگی داشتند. معمولاً فقط از روبرو شدن با من اجتناب می‌کرد یا سعی می‌کرد از من فاصله بگیرد، طوری که انگار با انبوهی کود حیوانی برخورد کرده بود. همین موضوع باعث شد که غافلگیر شوم و در جواب سریع بگویم: «قربان من به شهر نمی‌رم، دارم به قلعه بر می‌گردم. رفته بودم تا کاری که فدرن بهم سپرده بود رو انجام بدم.» بعد برای اثبات حرفم سبد خریدم را بالا گرفتم.

با تمسخر گفت: «آره، معلومه. چه داستانی سر هم کردی بچه! به نظر بیش از حد اتفاقی میاد.»

لحن صحبت‌های ریگال هنوز هم تند و گزنده بود.

احتمالاً آزرده و سردرگم به نظر می‌رسیدم، چون وِریتی طبق معمول با همان لحن فریبکارانه‌اش گفت: «بهش توجه نکن پسر. آخه هر دوی ما رو شوکه کردی. همین الان یه کشتی از سمت رودخونه اومد و پرچم نامه‌ی اضطراری رو بالا کشید و من و ریگال رفتیم تا اون رو تحویل بگیریم. نامه از طرف پِیشنس بود، خبر داده بود که شوالیه مرده. بعد توی راه برگشت به قلعه یه دفعه دیدیم شوالیه توی جسم یه پسربچه جلومون ظاهر شده و ساکت و آروم ایستاده. خب الان ذهنمون جای دیگه‌ای بود و...»

ریگال تفی روی زمین انداخت و گفت: «واقعاً که احمقی وِریتی! قبل از این که به پادشاه خبر بدیم داری توی کوچه و خیابون جار می‌زنی؟ انقدر هم به این بچه نگو که شبیه شوالیه‌ست. این‌طور که شنیدم به لطف پدر عزیزمون خودش به اندازه‌ی کافی فکرای عجیب و غریب توی سرش داره. عجله کن، باید این پیام رو سریع‌تر تحویل بدیم.»

ریگال دوباره افسار اسبش را محکم تکان داد و به پهلویش مهمیزی زد. رفتن او را تماشا می‌کردم و سوگند می‌خورم برای لحظه‌ای تمام فکر و ذکرم این بود که به محض برگشت به قلعه به اصطبل بروم تا ببینم دهان حیوان بیچاره تا چه حد کبود شده بود. اما به دلیلی که خودم از آن خبر نداشتم سرم را بالا بردم و به وِریتی گفتم: «پدرم مرده؟»

بی حرکت روی اسبش نشست. هرچند اندامش چهارشانه و بزرگتر از ریگال بود، اما همیشه بهتر از او روی اسب می‌نشست. فکر کنم به خاطر روحیه نظامی‌اش بود. برای لحظه‌ای در سکوت به من خیره شد. بعد گفت: «بله، برادرم مرده.»

وِریتی، عموی من، برای لحظه‌ای حس خویشاوندی را به من بخشید و

فکر کنم همان لحظه باعث شد که دید من برای همیشه نسبت به او تغییر کند.

- پشت سرم سوار شو پسر، تا قلعه می‌برمت.

- نه، ممنون. اگه بوریچ بفهمه که توی این مسیر پشت سر یه نفر دیگه سوار اسب شدم پوستم رو می‌کنه.

وِریتی با مهربانی حرفم را تأیید کرد و گفت: «حق داری پسر. متأسفم که این خبر این‌طوری به گوشت رسید. فکرش رو هم نمی‌کردم. به نظرم غیر ممکن بود که واقعیت داشته باشه.»

تا حدودی متوجه غم و اندوه واقعی‌اش شدم و او بعد از این حرف به جلو خم شد و به در گوش اسبش چیزی گفت و سریع به راه افتاد. لحظه‌ای بعد دوباره تنها در خیابان بودم. آخرین ذره‌های نور در آسمان محو شد، باران مه‌آلودی شروع به باریدن کرد و من هنوز همان‌جا ایستاده بودم. نگاهی به قلعه انداختم. در پس زمینه‌ی نور ستاره‌ها تاریک و سیاه به‌نظر می‌رسید و از چند نقطه نور ضعیف چراغ‌ها به بیرون می‌تابید. برای لحظه‌ای به سرم زد که سبد را همان جا بگذارم و فرار کنم و در تاریکی محو شوم و دیگر هیچ‌وقت برنگردم. به این فکر می‌کردم که اگر ناپدید شوم کسی به دنبالم خواهد گشت؟ اما در عوض، سبد را دور بازوی دیگرم انداختم و خسته و آهسته به راهم ادامه دادم و از تپه بالا رفتم.

فصل هفتم

یک مأموریت

وقتی بانو دیزایر مُرد، شایعه شد که او را مسموم کرده بودند. تصمیم گرفته‌ام در اینجا آن چه مطمئنم حقیقت است را بنویسم. ملکه دیزایر مسموم شده بود، اما این کار در دراز مدت توسط خود او، و نه هیچ یک از افراد پادشاه، انجام شد. پادشاه اغلب سعی می‌کرد او را از مصرف بی‌رویه‌ی نوشیدنی‌ها و داروهای روان‌گردان منع کند. از پزشک‌ها و گیاه‌شناس‌های زیادی کمک گرفته شد، اما او به محض این که دست از مصرف چیزی برمی‌داشت چیز دیگری را برای امتحان کردن پیدا می‌کرد.

او در اواخر تابستان آخرین سال از زندگیش از همیشه بی‌پرواتر شده بود و چند نوع دارو و نوشیدنی را هم زمان مصرف می‌کرد و دیگر هیچ تلاشی برای پنهان کردن عادت‌های خود نمی‌کرد. تحمل رفتار او برای شرود آزمون دشواری بود، چون وقتی در حالت عادی نبود، بدون در نظر گرفتن این که در حضور چه کسی یا در چه موقعیتی بود، تهمت‌های تندی می‌زد و حرف‌های فتنه‌انگیزی بر زبان می‌آورد. تصور می‌شد که افراط و تفریط‌های او در اواخر عمر باعث سرخوردگی طرفدارانش شود. اما برعکس، آن‌ها ادعا می‌کردند که شرود او را مسموم کرده بود یا باعث شده بود که او دست به نابودی خودش بزند. اما من با آگاهی کامل می‌توانم بگویم که پادشاه به هیچ عنوان در مرگ او دست نداشت.

بوریچ به رسم عزاداری موهایم را کوتاه کرد. فقط به اندازه‌ی یک بند انگشت از موهایم باقی مانده بود. او از سر اندوه و سوگواری موها، ریش و حتی ابروهای خودش را هم تراشید. پوست رنگ پریده سرش تضاد زیادی با گونه‌ها و بینی آفتاب سوخته و سرخش داشت. همین باعث شده بود که ظاهری عجیب داشته باشد، حتی عجیب‌تر از مردان جنگلی که موهایشان به

خاطر صمغ درختان به هم چسبیده و دندان‌هایشان سرخ و سیاه بود. بچه‌ها با دیدن مردان جنگلی به آن‌ها خیره می‌شدند و پشت سرشان آرام با هم پچ پچ می‌کردند، اما با دیدن بوریچ چهره‌هایشان در هم می‌رفت و ساکت می‌ماندند. فکر کنم به خاطر چشم‌هایش بود. در آن روزها در حفره‌های خالی کاسه‌ی چشم‌های فردی کور بیش از چشم‌های بوریچ نشانی از زندگی پیدا می‌شد.

ریگال یکی از افرادش را فرستاده بود تا بوریچ را به خاطر تراشیدن سرش و کوتاه کردن موهای من سرزنش کند. این رسم و رسوم فقط باید در سوگ پادشاهان انجام می‌شد و نه مردی که تاج و تخت را واگذار کرده بود. بوریچ آنقدر به مردی که ریگال فرستاده بود خیره ماند تا او از آن جا رفت. وِریتی به رسم عزاداری برای برادرش به اندازه‌ی یک کف دست از موهای سر و ریشش را کوتاه کرد. بعضی از نگهبان‌های قلعه، به رسم سربازهایی که در سوگ فرمانده‌شان بودند، هر کدام مقداری از گیس‌های سرشان را کوتاه کردند. اما به نظر می‌رسید کاری که بوریچ با خودش و من کرده بود زیاده‌روی باشد. مردم به ما خیره می‌شدند. می‌خواستم از او بپرسم چرا باید به خاطر پدری که هیچ‌وقت او را ندیده بودم و هیچ‌وقت برای دیدنم نیامده بود سوگواری کنم، اما با دیدن چشم‌ها و لب‌های یخ‌زده و بی‌حرکتش جرأت این کار را نداشتم. هیچ‌کس در مورد تکه موهایی که بوریچ از یال اسب‌های ماده برید و آتشی که بوی تعفن موهای سوخته را همه جا پخش کرد چیزی به ریگال نگفت. تنها ایده‌ی مبهمی داشتم که بوریچ می‌خواست با این کار، به رسم اقوام مادربزرگش، بخشی ار روح ما را به همراه شوالیه بفرستد.

انگار بوریچ هم مرده بود. با ضعف و سستی حرکت می‌کرد و کارهایش را بی‌وقفه، اما بدون هیچ رضایت یا نشاطی، انجام می‌داد. زیردست‌هایی که قبلاً برای کوچکترین تعریف و تمجید یا تأییدی از سوی او سر و دست می‌شکاندند حالا از او رو بر می‌گرداندند و سعی می‌کردند جلوی چشمش

نباشند، طوری که انگار از وجودش خجالت می‌کشیدند. تنها کسی که او را رها نمی‌کرد ویکسن بود. آن سگ ماده‌ی پیر پا به پای او همه جا می‌رفت و بدون هیچ نگاه یا نوازشی به عنوان پاداش همیشه همراه او بود. یک بار از سر دلسوزی و همدردی ویکسن را در آغوش گرفتم و حتی جرأت پیدا کردم که وارد ذهنش شوم، اما با بی‌حسی ترسناکی روبرو شدم که مانع ورودم می‌شد. او هم همراه با اربابش سوگوار و غمگین بود.

طوفان‌های زمستانی به صخره‌های اطراف قلعه برخورد می‌کردند و می‌غریدند. روزها سرد و بی‌جان بودند و هر امیدی برای از راه رسیدن بهار را نا امید می‌کردند. شوالیه در ویتی وودز به خاک سپرده شد. مراسمی کوچک و مختصر برای عزاداری در قلعه برگزار شد، مراسمی که بیشتر برای به جا آوردن تشریفات بود تا از سر غم و اندوه. به نظر می‌رسید عده‌ای که واقعاً سوگوار بودند به خاطر رفتار نامناسبشان سرزنش می‌شدند. زندگی عمومی شوالیه با کناره‌گیری از قدرت به پایان رسیده بود و او چقدر بی‌نزاکت بود که با مرگ نابه‌هنگامش توجه بیشتری را به خود جلب کرده بود.

یک هفته بعد از مرگ پدرم همان نور زردرنگ آشنا و راه پله‌ی مخفی مرا به سوی خود فرا خواند. از رختخواب بیرون آمدم و سریع در راه پله پناه گرفتم. فرار از آن همه بیگانگی و غربت، ترکیب گیاه‌ها با یکدیگر و برپا کردن دودهای عجیب و غریب در کنار چِید احساس خوبی داشت. دیگر از آن بلاتکلیفی غریبی که بعد از مرگ شوالیه دچارش شده بودم رها می‌شدم.

اما میز کار انتهای اتاق چید تاریک و اجاقش خاموش بود. چید جلوی آتش شومینه‌ی خودش نشسته بود. به من اشاره کرد که کنار صندلی‌اش بنشینم. نشستم و به او نگاه کردم، اما او به آتش خیره شده بود. دستش، که پر از جای زخم بود را بلند کرد و روی موهایم، که مثل پرهای کوتاهی روی سرم رشد کرده بودند، گذاشت. برای مدتی در همان حال نشستیم و هر دو به آتش خیره شدیم.

در نهایت گفت: «خب پسرم، دوباره اینجاییم.» و بعد ساکت شد، طوری که انگار این تمام چیزی بود که باید می‌گفت. انگشت‌هایش را لای موهای کوتاهم کشید.

- بوریچ موهام رو کوتاه کرد.

- که این‌طور.

- خیلی بدم میاد. موهام مدام کشیده میشه روی بالش و پوست سرم به خارش میفته و نمی‌تونم بخوابم. کلاهم مدام از روی سرم پایین میفته و به نظر احمق میام.

- تو درست مثل پسری هستی که سوگوار پدرشه.

برای لحظه‌ای ساکت ماندم. با خودم فکر می‌کردم که موهایم تنها کمی از موهای بوریچ بلندتر بود. اما چِید حق داشت. درست مثل پسری بودم که سوگوار پدرش باشد و نه شخصی پایین رتبه که سوگوار پادشاهش باشد. همین موضوع مرا بیشتر عصبانی کرد.

- اما آخه چرا باید برای اون عزاداری کنم؟ من که اصلاً اون رو نمی‌شناختم.

بالاخره سؤالی که جرأت نداشتم از بوریچ بپرسم را از او پرسیدم.

- چون پدرت بود.

- آره، اما من بچه‌ی نامشروع بودم و وقتی به دنیا اومدم ولم کرد و رفت. هیچ‌وقت به عنوان یه پدر هیچ اهمیتی به من نداد.

از این که توانسته بودم بالاخره حرف‌های دلم را بزنم احساس جسارت می‌کردم. سوگواری شدید بوریچ و حالا اندوه آرام چِید خشمگینم کرده بود.

- از کجا می‌دونی؟ تو فقط شایعات رو شنیدی. هنوز انقدر بزرگ نشدی که بعضی چیزها رو درک کنی. تو تا حالا یه پرنده‌ی وحشی رو ندیدی که برای فریب دادن شکارچی‌ها و دور کردن چشمشون از بچه‌هاش چطور وانمود می‌کنه آسیب دیده.

- این حرف رو باور نمی‌کنم.

اما به محض گفتن این حرف اطمینانم را از دست دادم.

- هیچ وقت کاری نکرد که باعث بشه فکر کنم بهم اهمیت میده.

چِید رویش را برگرداند و به من نگاه کرد. چشم هایش سرخ و فرو رفته و پیرتر از قبل بودند.

- اگه تو می‌فهمیدی که بهت اهمیت میده، بقیه هم می‌فهمیدن. احتمالاً وقتی یه مرد شدی خودت می‌فهمی که این کار چقدر براش گرون تموم شد: این که تو رو نبینه تا در امان بمونی و کاری کنه که دشمن‌هاش نیان سراغت.

با اخم و ناراحتی گفتم: «خب حالا دیگه تا آخر عمرم اون رو نمی‌بینم.»

چید آهی کشید.

- واگه شوالیه تو رو به عنوان وارث خودش به رسمیت می‌شناخت اون وقت آخر عمر تو خیلی زودتر از الان سر می‌رسید.

کمی مکث کرد و بعد با احتیاط پرسید: «پسرم، در مورد پدرت چی می‌خوای بدونی؟»

«همه چیز. اما تو از کجا می‌خوای بدونی؟» هر چقدر چِید صبر و حوصله بیشتری به خرج می‌داد من عصبی و گستاخ‌تر می‌شدم.

- من در تمام طول زندگی شوالیه اون‌رو می‌شناختم. من... بارها باهاش همکاری کردم. به قول معروف مثل دست و دستکش بودیم.

- تو دست بودی یا دستکش؟

مهم نبود که تا چه حد گستاخی کنم، چِید باز هم از کوره در نمی‌رفت. کمی به فکر فرو رفت و بعد گفت: «دست! دستی که زیر دستکش‌های مخملی سیاست بدون اینکه دیده بشه حرکت می‌کرد.»

- منظورت چیه؟

برخلاف میلم شیفته حرف‌های او شده بودم.

- میشه کارهایی رو انجام داد...

چِید گلویش را صاف کرد.

- میشه اتفاق‌هایی بیفته که باعث بشه اهداف سیاسی راحت‌تر پیش برن یا یه حزب و دسته تمایل بیشتری به مذاکره داشته باشن. این جور کارهایی رو میشه انجام داد.

دنیا دور سرم چرخید. ناگهان در پیش چشم‌هایم پرده از واقعیت برداشته شد و فهمیدم که چِید واقعاً چه کسی بود و من قرار بود در آینده چه کسی باشم.

- منظورت اینه که یه نفر بمیره تا بشه با جانشینش راحت‌تر مذاکره کرد، جانشینی که از سر ترس یا شاید قدردانی تمایل بیشتری برای همکاری با ما داشته باشه؟

- آره.

ترس و سرمایی بدنم را به لرزه در آورد، انگار تمام قطعه‌های یک جورچین ناگهان کنار هم قرار گرفته بودند. دلیل تمام آن آموزش‌ها و دستورالعمل‌های دقیق همین بود. خواستم از جایم بلند شوم اما چِید ناگهان دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

- یا ممکنه یه مرد دو، پنج یا حتی ده سال بیشتر از چیزی که بقیه فکر می‌کنن زنده بمونه و با تجربه و دانش و صبر و حوصله‌ای که از سن و سالش انتظار میره مذاکرات رو بهتر پیش ببره. یا ممکنه یه بچه از سرفه‌های شدید و خطر مرگ نجات پیدا کنه و مادرش بفهمه چیزی که ما پیشنهاد می‌کنیم به نفع همه‌ست و قدرش رو بدونه. پسرم، این دست همیشه باعث مرگ نمیشه. همیشه نه!

- اما اغلب میشه!

- من هیچ وقت در مورد این موضوع بهت دروغ نگفتم.

صدای چِید لحنی تدافعی و آزرده داشت، حالتی که تا آن لحظه در صدایش احساس نکرده بودم. اما جوان بودم و جوانی بی‌رحم و سنگدل است.

- فکر نکنم دیگه حاضر باشم از تو چیزی یاد بگیرم. میرم پیش شرود و بهش میگم یه نفر دیگه رو پیدا کنه تا براش آدم بکشه.

- تصمیم با خودته. اما پیشنهاد می‌کنم فعلاً این کار رو نکنی.

آرامش او غافلگیرم کرد.

- چرا؟

- چون تمام کارهایی که شوالیه سعی کرد برات انجام بده رو خنثی می‌کنه. باعث میشه توجه همه به تو جلب بشه و در شرایط فعلی این اصلاً ایده‌ی خوبی نیست.

کلمات چنان سنگین و آهسته از دهانش خارج شدند که واقعیت موجود در آن‌ها مرا به وحشت انداخت.

زیر لب گفتم: «چرا؟»

- چون یه عده می‌خوان داستان شوالیه رو کاملاً به پایان برسونن و بهترین راه برای این کار از بین بردن تو هست. این عده الان تو رو زیر نظر دارن تا ببینن چطور به مرگ پدرت واکنش نشون میدی. بی‌قرار میشی، یه فکرایی به سرت می‌زنه و تو هم درست مثل شوالیه تبدیل به یه مشکل میشی یا نه؟

- چی؟

- پسرم...

چید این حرف را زد و من را به سمت خودش کشید. برای اولین بار حس مالکیت و تسلط را در صدایش احساس کردم.

- الان دیگه باید خیلی بی سر و صدا و مراقب باشی. متوجه‌م که چرا بوریچ موهات رو کوتاه کرده، اما راستش ای کاش این کار رو نمی‌کرد. کاش هیچ‌کس یادآوری نمی‌کرد که شوالیه پدر تو بوده. تو هنوز خیلی کوچیکی... اما گوش کن ببین چی میگم. فعلاً هیچ چیز رو تغییر نده. حدود شش ماه یا یک سال صبر کن و بعدش تصمیم بگیر. در حال حاضر...

- پدرم چطور مرد؟

چید نگاهی به چهره‌ام انداخت.

- نشنیدی که گفتن از اسب افتاده؟

- چرا، شنیدم. اما شنیدم بوریچ به مردی که این حرف رو زد فحش و لعنت فرستاد و گفت: نه شوالیه آدمی بود که از روی اسب بیفته و نه اسبش حیوونی بود که اربابش رو پایین بندازه.

- بوریچ باید یاد بگیره که جلوی زبونش رو بگیره.

- خب، پس پدرم چطور مرد؟

- نمی‌دونم. اما من هم مثل بوریچ باور نمی‌کنم که از اسب افتاده باشه.

چید ساکت ماند. دوباره پایین پاهای استخوانی‌اش نشستم و به آتش خیره شدم.

- قراره من رو هم بکشن؟

چید برای مدتی طولانی ساکت ماند.

- نمی‌دونم. اگه من بتونم جلوشون رو بگیرم، نه. فکر کنم اول باید شاه شرود رو متقاعد کنن که این کار لازم و ضروریه. و اگه این کار رو بکنن، من با خبر میشم.

- پس فکر می‌کنی از داخل خود قلعه هستن؟

- آره.

چید منتظر ماند، اما من سکوت کردم و سؤال دیگری نپرسیدم، هرچند خودش جواب‌ها را داد.

- من از قبل هیچ اطلاعی نداشتم. به هیچ عنوان هیچ دخالتی نداشتم. حتی این کار رو به من پیشنهاد هم نکردن. شلاید چون می‌دونستن که اگه بهم پیشنهاد بدن به جز رد کردن پیشنهادشون ممکنه باهاشون مخالفت هم کنم.

- اگه می‌دونستم مراقب بودم که این اتفاق هیچ‌وقت نیفته.

- اوه.

با شنیدن این حرف‌ها کمی آرام گرفتم. اما چِید قبلاً راه و رسم فکرهای دربار را به من آموخته بود.

- پس احتمالاً اگه بخوان کار من رو هم تموم کنن باز سراغ تو نمیان، چون می‌ترسن که بهم هشدار بدی.

فکم را در دست گرفت و صورتم را به سمت خودش چرخاند.

- مرگ پدرت باید بزرگترین هشداری باشه که از الان تا آخر عمرت بهش نیاز داری. پسر، تو یه بچه‌ی نامشروع هستی. ما همیشه براشون مثل یه نقطه ضعف خطرناکیم، و همیشه می‌تونن ما رو برای رسیدن به هدف هاشون خرج کنن. مگر این که وجود ما برای حفظ امنیتشون ضرورت مطلق داشته باشه. در عرض این چند سال گذشته من چیزهای زیادی بهت یاد دادم. اما درس‌هایی که بهت دادم رو توی ذهنت داشته باش و هیچ‌وقت فراموششون نکن. اگه فراموششون کنی، اون‌ها دیگه بهت نیاز ندارن و میکشنت.

با چشم‌های باز به او نگاه می‌کردم.

- الان هم به من نیازی ندارن.

«این طور فکر می‌کنی؟ من پیر شدم، اما تو جوون و سر به زیری و ظاهرت هم شبیه خانواده سلطنتیه. تا وقتی که بیش از حد حس جاه‌طلبی نداشته باشی مشکلی برات پیش نمیاد.» کمی مکث کرد و بعد با دقت روی حرفش تأکید کرد و گفت: «ما افراد پادشاه هستیم، پسر. افراد انحصاری پادشاه، طوری که شاید اصلاً به فکرت هم نرسیده باشه. هیچ‌کس نمی‌دونه من چه کار می‌کنم و بیشتر آدم‌های اون بیرون یادشون رفته که من کی هستم یا بودم. اگه قرار باشه کسی چیزی در مورد ما بشنوه، از زبون پادشاه می‌شنوه.

سعی کردم حرف‌های چِید را جمع‌بندی کنم.

- پس... گفتی از داخل خود قلعه بوده. اما اگه از تو استفاده نشده، پس کار پادشاه نبوده. کار ملکه بوده!

ناگهان با قاطعیت این حرف را به زبان آوردم.

در چهره‌ی چِید نمی‌شد افکارش را خواند.

- این فرضیه خیلی خطرناکه و اگه تصمیم بگیری در موردش دست به اقدام بزنی حتی خطرناک‌تر هم میشه.

- چرا؟

چِید آهی کشید.

- وقتی یه فکر به سرت می‌زنه و بدون هیچ دلیل و مدرکی تصور می‌کنی واقعیت داره، چشم خودت رو به روی بقیه‌ی احتمالات می‌بندی. تمام احتمالات رو در نظر بگیر، پسر. شاید اتفاقی بوده. شاید شوالیه به یکی از اهالی ویتی وودز توهین کرده و همون آدم دست به این کار زده باشه. شاید اصلاً ربطی به شاهزاده بودنش نداشته باشه. یا شاید هم پادشاه یه آدمکش دیگه داره، یکی که من اصلاً نمی‌شناسمش و خود پادشاه تصمیم گرفته باشه این بلا رو سر پسرش بیاره.

با اطمینان گفتم: «تو به هیچ‌کدوم از چیزهایی که گفتی باور نداری.»

- نه ندارم. چون هیچ مدرکی برای اثباتشون ندارم. درست همون‌طور که هیچ مدرکی ندارم تا باور کنم ملکه مقصر مرگ پدرت بوده.

این تمام چیزی است که از گفتگوی خودمان در آن شب به یاد دارم. اما مطمئنم که چِید عمداً مسیر بحث را به جایی هدایت کرد تا متوجه شوم که چه کسانی ممکن بود علیه پدرم اقدام کرده باشند و از این طریق در مورد ملکه به من هشدار دهد. این فکر را تا مدت‌ها در ذهن داشتم. خودم را با انجام کارهای روزمره سرگرم کرده بودم، موهایم به آرامی رشد می‌کردند و تا شروع فصل تابستانی واقعاً همه چیز به حالت عادی برگشت. هر چند هفته یک بار مرا برای انجام کارهای مختلف به شهر می‌فرستادند. خیلی زود متوجه شدم که مهم نبود چه کسی مرا برای خرید می‌فرستاد، دست آخر یک یا دو قلم از جنس‌هایی که خریده بودم سر از اتاق چِید در می‌آورد و به این

ترتیب می‌توانستم حدس بزنم که در پشت پرده‌ی آزادی‌های جسته و گریخته من چه کسی بود. نمی‌توانستم هر بار که به شهر می‌رفتم با مالی وقت بگذرانم، اما همین که پشت پنجره‌ی مغازه‌اش می‌ایستادم تا متوجه حضورم شود و دست کم برای یکدیگر سری تکان می‌دادیم، برایم کافی بود. یک بار شنیدیم که فردی در بازار در مورد کیفیت شمع‌های عطری او تعریف می‌کرد و می‌گفت بعد از مادرش هیچ کس چنان شمع‌های درمانی با کیفیتی نساخته بود. لبخندی روی لبم نشست و برایش خوشحال شدم.

تابستان از راه رسید و گرما و همراه با آن جزیره‌نشین‌ها را با خود به ساحل آورد. عده‌ای از آن‌ها به عنوان تاجرهایی درست‌کار به شهر می‌آمدند و از سرزمین‌های یخ بندان کالاهایی را با خود برای معامله می‌آوردند: خز، کهربا، عاج، بشکه‌های روغن و البته داستان‌هایی طولانی که هنوز هم مانند دوران کودکی با شنیدنشان موهای گردنم سیخ می‌شد. ملوان‌ها به آن‌ها اعتماد نداشتند و آن‌ها را جاسوس یا چیزهایی بدتر خطاب می‌کردند. اما اجناس آن‌ها مرغوب و سکه‌های طلایی که برای خرید بشکه‌های نوشیدنی و غلات می‌پرداختند محکم و سنگین بودند و تاجرهای ما را به معامله ترغیب می‌کردند.

جزیره‌نشین‌های دیگری هم به سواحل منطقه ما پا می‌گذاشتند، ما زیاد به محدوده‌ی باک‌کیپ نزدیک نمی‌شدیم. آن‌ها با چاقو و مشعل، با کمان و دژکوب از راه می‌رسیدند تا همان روستاهایی که سال‌ها غارت و چپاول می‌کردند را دوباره غارت و چپاول کنند. گاه درگیری‌ها پیچیده و خونین می‌شد؛ آن‌ها سعی می‌کردند روستایی بی‌خبر که به اندازه‌ی کافی نیروی دفاعی نداشت را طعمه‌ی خود کنند و ما سعی می‌کردیم هدفی ظاهراً آسیب‌پذیر جلوی چشمشان بگذاریم و بعد خودمان دست به کشتار و غارت آن‌ها بزنیم. اما درگیری‌ها در طول آن تابستان برای ما بسیار گران تمام شد. هر بار که به شهر می‌رفتم خبرها و زمزمه‌های زیادی در مورد خرابی‌ها به گوشم می‌خورد.

در قلعه، تمام نظامی‌ها احساس حماقت می‌کردند و این حس به من هم سرایت کرده بود. جزیره‌نشین‌ها کشتی‌های گشت را به راحتی دور می‌زدند و هیچ‌وقت در دام ما نمی‌افتادند. آن‌ها به نقاطی که اصلاً انتظارش را نداشتیم و از نظر نظامی ضعیف‌تر بودند حمله می‌کردند. بیش از همه وِریتی پریشان و آشفته بود، چون بعد از کناره‌گیری شوالیه کار دفاع از قلموری پادشاهی به او سپرده شده بود. در کافه‌ها می‌شنیدم که مردم می‌گفتند از وقتی وِریتی مشاوره‌ی برادر بزرگترش را از دست داده، همه چیز به هم ریخته. البته، هیچ کس بر علیه وِریتی حرفی نمی‌زد، اما همین که هیچ‌کس در دفاع از او چیزی نمی‌گفت هم نگران کننده بود.

من در عالم نوجوانی خود تصور می‌کردم که آن حمله‌ها هیچ ارتباطی به من نداشت. قطعاً وضعیت خوبی نبود و برای روستاییانی که خانه‌هایشان غارت شده و به آتش کشیده شده بود به‌طور مبهمی احساس تأسف می‌کردم. در باک‌کیپ جای من امن بود و نمی‌توانستم ترس و شب‌زنده‌داری‌های شهرهای بندری و درد و رنج روستاییانی که هر سال خانه‌هایشان را از نو می‌ساختند تا سال بعد دوباره طعمه‌ی حریق شود را درک نمی‌کردم. البته بی‌خبری معصومانه‌ی من زیاد طول نکشید.

یک روز صبح برای «آموزش» به سراغ بوریچ رفتم، هرچند در آن دوران به همان اندازه که وقتم صرف یادگیری می‌شد مجبور بودم وقتی را هم صرف مداوای حیوانات و تربیت کره اسب‌ها و کره مادیان‌ها بکنم. کاب برای مراقبت از اسب و سگ شکاری ریگال با او رفته و من جایش را در اصطبل گرفته بودم.

اما آن روز با تعجب دیدیم که بوریچ مرا با خود به اتاق طبقه بالای اصطبل برد و پشت میزش نشاند. از این می‌ترسیدم که مجبور شوم آن روز صبح را به کار خسته کننده‌ی تعمیر افسار اسب‌ها بگذرانم.

ناگهان بوریچ گفت: «امروز می‌خوام بهت یاد بهم که چطور رفتار کنی.»

صدایش مردد بود، انگار در توانایی من برای یاد گرفتن این درس شک داشت.

ناباورانه پرسیدم: «رفتار با اسب‌ها؟»

- نه، اون رو که بهت یاد دادم. منظورم رفتار با مردم بود. پشت میز غذا خوری و بعدش، وقتی آدم‌ها میشینن و با هم حرف می‌زنن. منظورم از رفتار این چیزها بود.

- چرا؟

بوریچ اخم کرد.

- چون به دلیلی، که من ازش اطلاع ندارم، تو هم قراره با وِریتی برای دیدن لرد کلوار[1]، دوکِ منطقه‌ی ریپن[2]، به شهر نیت‌بِی[3] بری. لرد کلوار برای تأمین نگهبان برج‌های ساحلی با لرد شمشی[4] همکاری نکرده. شمشی او رو متهم کرده که برج‌های ساحلی رو کاملاً بدون نگهبان گذاشته و به همین خاطر جزیره‌نشین‌ها می‌تونن راحت از اون‌ها رد بشن و حتی اطراف واچ‌آیلند[5] لنگر بندازن و از اون‌جا به روستاهای شمشی که در محدوده منطقه دوک‌نشین شوکز[6] هست حمله کنن. شاهزاده وِریتی داره میره تا با کلوار در مورد این اتهام‌ها و ادعاها صحبت کنه.

کاملاً متوجه موضوع شدم. مردم شهر همه در مورد این موضوع حرف می‌زدند. لرد کلوار، دوک منطقه‌ی ریپن، مسئولیت سه برج نگهبانی را بر عهده داشت. دو برجی که در دو سوی شهر نیت‌بِی بودند همیشه سرباز و نگهبان داشتند، چون از بهترین بندرگاه منطقه‌ی ریپن محافظت می‌کردند. اما برجی که در جزیره واچ‌آیلند واقع شده بود چندان در حفاظت از اراضی منطقه‌ی ریپن نقشی نداشت و لرد کلوار به آن اهمیتی نمی‌داد. در سواحل

---

1. Kelvar
2. Rippon
3. Neatbay
4. Shemshy
5. Watch Island
6. Shoaks

پر از صخره‌ی آن ناحیه چند روستا بیشتر نبود و اگر عده‌ای قصد حمله به آن‌جا را داشتند به سختی می‌توانستند کشتی‌هایشان را از برخورد با صخره‌ها در امان نگه دارند. به این ترتیب، سواحل جنوبی منطقه‌ی تحت اختیار او به ندرت با مشکل مواجه می‌شدند. در خود جزیره‌ی واچ‌آیلند هم به جز مرغ‌های دریایی، گله‌های بز و تعداد زیادی حلزون هیچ موجود زنده‌ی دیگری پیدا نمی‌شد. اما آن برج نگهبانی برای دفاع زودهنگام از ناحیه‌ی ساوت‌کاو[1] در منطقه‌ی دوک‌نشین شوکز اهمیتی حیاتی داشت. این برج بر تمام مسیرهای داخلی و خارجی دید داشت و از آن جا که بر روی قله‌ای طبیعی ساخته شده بود نور چراغ آن به راحتی از مناطق داخلی دیده می‌شد. شمشی یک برج نگهبانی دیگر در جزیره اِگ[2] داشت، اما جزیره‌ی اِگ تنها تلی از شن و ماسه بود که با پایین رفتن آب دریا نمایان می‌شد. برج این جزیره دید چندانی به آب نداشت و به خاطر جابجایی شن و ماسه‌های کف جزیره و طوفان‌های گاه به گاه مدام به تعمیر و بازسازی نیاز داشت. اما از آن جا می‌شد آتش هشدار برج نگهبانی واچ‌آیلند را دید و این هشدار را به سراسر منطقه اعلام کرد. البته اگر واچ‌آیلند چنین آتشی را روشن می‌کرد.

مناطق ماهیگیری و سواحل صید صدف جزیره‌ی واچ‌آیلند از قدیم جز قلمروی منطقه‌ی دوک‌نشین ریپن محسوب می‌شد و بنابراین تأمین برج نگهبانی آن جزیره هم بر عهده‌ی همین منطقه بود. اما تأمین برج نگهبانی به معنای تأمین نیروی انسانی و آذوقه و لوازم مورد نیاز آن‌ها و تأمین چوب و روغن لازم برای روشن کردن آتش چراغ برج و همچنین نگهداری از خود برج در برابر طوفان‌های شدید بود. نظامی‌ها چندان علاقه‌ای به خدمت در این برج نداشتند و شایعه شده بود که اعزام به آن‌جا نوعی مجازات خفیف برای سرکشی و یاغی‌گری یا تنبیه پادگان‌های غیر سیاسی بود. کلوار چندین بار در مهمانی‌ها و در حال خوشگذرانی گفته بود که اگر تأمین نیروهای برج

1. Southcove
2. Egg

واچ‌آیلند آنقدر برای منطقه‌ی شوکز اهمیت دارد، لرد شمشی خودش باید این مسئولیت را برعهده بگیرد. البته منطقه‌ی ریپن به هیچ عنوان حاضر نبود محوطه‌های ماهیگیری و سواحل صید صدف آن جزیره را واگذار کند.

بنابراین، وقتی اوایل فصل بهار بدون هیچ هشداری به روستاهای منطقه‌ی شوکز حمله شد و تمام امیدها برای کشت و کار به موقع نقش بر آب شد و تمام گوسفندهای باردار دزدیده، سلاخی یا گم و گور شدند، لرد شمشی صدای اعتراض خود را به گوش پادشاه رساند و گفت که کلوار در تأمین نیروهای برج‌هایش کوتاهی می‌کند. کلوار منکر این موضوع شد و ادعا کرد اعزام همان گروه کوچک به برج نگهبانی برای مراقبت از آن ناحیه، که به ندرت نیاز به دفاع دارد، کفایت می‌کند. او گفته بود: «برج نگهبانی واچ‌آیلند به نگهبان نیاز داره، نه سرباز.» و او برای این منظور چند مرد و زن مسن را انتخاب کرده بود. به ادعای برخی، در بین نیروهای برج نگهبانی تنها چند کهنه سرباز پیر پیدا می‌شد و بیشتر آن‌ها به نحوی از نیت‌بی اخراج شده بودند: بدهکارها، جیب برها و روسپی‌های پیر. اما طرفداران کلوار ادعا می‌کردند که آن‌ها تنها شهروندانی پا به سن گذاشته بودند که برای امرارمعاش نیاز به کاری داشتند.

من تمام این مسائل را بهتر از آن چه بوریچ تصور می‌کرد از شایعات میان مردم و درس‌های سیاسی چید یاد گرفته بودم. اما جلوی زبانم را گرفتم و به توضیحات مفصل و خسته کننده‌ی او گوش دادم. بار اولی نبود که احساس می‌کردم به نظرش کند ذهن هستم. او تصور می‌کرد که سکوت من از کند ذهنی‌ام بود و نه به این خاطر که حرفی برای گفتن نداشتم.

بعد از این صحبت‌ها، بوریچ تلاش کرد تا در مورد رفتارهای مناسب در حضور جمع به من توضیحاتی بدهد، رفتارهایی که می‌گفت هر پسر بچه‌ی دیگری تنها با حضور در کنار بزرگترها آن‌ها را یاد می‌گیرد. هر وقت فردی را در طول روز برای اولین بار می‌دیدم باید با او سلام و احوالپرسی می‌کردم و

اگر وارد اتاقی می‌شدم و کسی را در آن جا می‌دیدم نباید بی‌سر و صدا غیب می‌شدم، چون مودبانه نبود. باید دیگران را به اسم صدا می‌زدم و اگر فردی بزرگتر از من بود یا جایگاه سیاسی بالاتری داشت، باید در خطاب او سمت یا لقبش را هم بر زبان می‌آوردم و بوریچ به من یادآوری کرد که تقریباً تمام افرادی که قرار بود در طول سفر با آن‌ها روبرو شوم نسبت به من جایگاه بالاتری داشتند. بعد به سراغ آداب و رسوم و تشریفات رفت: در جمع چه کسی و در چه شرایطی بر من مقدم بود (تقریباً همه در هر شرایطی بر من مقدم بودند.) بعد آداب غذا خوردن پشت میز را به من یاد داد. باید مراقب می‌بودم که کجا می‌نشینم و توجه می‌کردم که چه کسی سر میز بود و سرعت غذا خوردنم را با او هماهنگ می‌کردم. بعد آداب نوشیدن را یاد گرفتم و این که چطور بدون زیاده روی با مجلس همراه شوم. بعد یاد گرفتم که چطور با هر کس که هنگام صرف شام کنارم نشسته بود گرم صحبت شوم و به حرف‌هایش توجه کنم. و این درس‌ها باز هم ادامه داشتند تا کار به جایی رسید که در عالم رویا فرو رفتم و حاضر بودم به جای شنیدن آن حرف‌ها تا ابد زین و افسار اسب‌ها را تمیز کنم. بوریچ سقلمه‌ی محکمی به من زد تا حواسم را جمع کنم.

- این کار رو هم نباید بکنی. وقتی یه جا میشینی و در حالی که ذهنت یه جای دیگه‌ست فقط سر تکون میدی شبیه احمق‌ها میشی. خیال نکن کسی متوجه نمیشه. وقتی هم یه نفر رفتارت رو اصلاح می‌کنه این‌طوری بر و بر بهش نگاه نکن. صاف بشین و حالت موقری به خودت بگیر. منظورم این نبود که الکی بخندی، ابله... اه، فیتز، من با تو چه کار کنم؟ آخه چطور می‌تونم ازت مراقبت کنم وقتی خودت تنت برای دردسر می‌خاره؟ اصلاً چرا می‌خوان تو رو این‌طوری با خودشون ببرن؟

دو سؤال آخری که بوریچ از خودش می‌پرسید دغدغه و نگرانی اصلی او را مشخص کرد. شاید از حماقتم بود که متوجه موضوع نشده بودم. او قرار نبود

جایی برود، من باید می‌رفتم. و بوریچ برای این موضوع هیچ توجیه خوبی پیدا نمی‌کرد. او به اندازه‌ی کافی در نزدیکی دربار زندگی کرده بود تا در رفتارش دقت و احتیاط داشته باشد. از زمانی که مسئولیت مراقبت از من به دست او سپرده شده بود، برای اولین بار قرار بود از حوزه‌ی اختیارش خارج شوم. هنوز از خاکسپاری پدرم زمان زیادی نگذشته بود. به همین خاطر بوریچ، بدون این که چیزی بگوید، نگران بود که دیگر هیچ‌وقت بر نگردم یا عده‌ای از فرصت استفاده کنند و مرا سر به نیست کنند. می‌دانستم که اگر ناپدید می‌شدم چقدر به غرور و اعتبار او لطمه وارد می‌شد. پس، آهی کشیدم و با احتیاط گفتم که شاید برای مراقبت از سگ‌ها و اسب‌ها به من نیاز داشته باشند. وِریتی بدون سگ تازی‌اش، لئون[1]، هیچ‌جا نمی‌رفت.

همان دو روز پیش بود که از من به خاطر رسیدگی به سگش تعریف و تمجید کرده بود. این حرف‌ها را با بوریچ در میان گذاشتم و خوشحال شدم که توانستم ذهنش را از موضوع منحرف کنم. چهره‌اش آرام گرفت و به خودش افتخار کرد که مرا به خوبی آموزش داده بود. موضوع بحث ناگهان از آداب معاشرت به نحوه‌ی مراقبت صحیح از سگ‌ها تغییر کرد. شاید سخنرانی‌های بوریچ در مورد رفتارهای مناسب خسته‌ام کرده بود، اما تکرار درس‌های نگهداری از سگ‌های شکاری تقریباً مغزم را به درد آورد. وقتی بالاخره مرا مرخص کرد تا به کلاس‌های دیگرم برسم از خوشحالی بال در آوردم.

بقیه‌ی روز حواسم کاملاً پرت بود و هاد تهدید کرد که اگر به تمرین‌هایم توجه نکنم مرا شلاق می‌زند. بعد سرش را تکان داد، آهی کشید و گفت از جلوی چشمش دور شوم و وقتی حواسم سر جایش بود برگردم. با کمال میل از این دستور اطاعت کردم. در سرم به جز ترک کردن باک‌کیپ و سفر، سفری تا نیت‌بی، هیچ فکر دیگری نبود. می‌دانستم که رفتنم دلیلی داشت، اما

---

1. Leon

مطمئن بودم که چید خیلی زود در این مورد با من صحبت می‌کند. کاش از بوریچ پرسیده بودم که سفرمان دریایی خواهد بود یا زمینی. شنیده بودم که مسیر جاده‌های نیت‌بِی چندان خوب نیست، اما به این موضوع هیچ اهمیتی نمی‌دادم. من و سوتی تا آن لحظه با هم به سفری دور و دراز نرفته بودیم. اما سفر دریایی بر روی یک کشتی واقعی...

مسیر طولانی‌تری را برای برگشت به قلعه انتخاب کردم، مسیری که از بیشه‌ای در دامنه‌ی سنگلاخ تپه‌ها می‌گذشت. چند درخت توس کاغذی و توسکا در بیشه بود، اما به جز آن‌ها فقط بوته علف‌های هرز به چشم می‌خورد. نور خورشید و نسیم لا به لای شاخه‌های بلند درختان با هم گرم بازی بودند و سایه روشنی گیج و رویایی به روز می‌بخشیدند. سرم را بلند کردم تا از لا به لای برگ‌ها نگاهی به خورشید بیندازم و وقتی دوباره سرم را پایین آوردم دلقک پادشاه جلویم ایستاده بود.

خشکم زد و همان جا ایستادم. طبق عادت به دنبال پادشاه گشتم، هرچند فکر دیدن او در آن جا مضحک و احمقانه به نظر می‌رسید. در هر صورت دلقک تنها بود، بیرون از قلعه در روز روشن! این فکر موهایم را بر پوست بدنم سیخ کرد. در قلعه همه می‌گفتند که دلقک پادشاه تاب تحمل روشنایی روز را ندارد. بله، همه این را می‌دانستند. اما با وجود تمام حرف‌هایی که پادوها و خدمتکارهای آشپزخانه می‌زدند، دلقک آن جا جلوی رویم ایستاده بود و موهای رنگ‌پریده‌اش در باد موج می‌زدند. حریر آبی و سرخ لباس رنگارنگش به طور تکان دهنده‌ای در برابر چهره‌ی رنگ پریده‌اش درخشان به نظر می‌رسیدند. اما چشم‌هایش، به اندازه‌ی مواقعی که در راهروهای کم‌نور قلعه پرسه می‌زد، بی‌رنگ نبودند. تنها چند قدم آن طرف‌تر در روشنایی روز ایستاده بود و با آن چشم‌هایش به من نگاه می‌کرد. متوجه شدم که چشم‌هایش آبی بود، اما آبی بسیار روشن، طوری که انگار یک قطره رنگ آبی را در ظرف بزرگی پر از رنگ سفید ریخته بودند. سفیدی پوستش

هم توهم‌برانگیز بود، چون آن بیرون، زیر نور خورشیدی که از لا به لای درختان می‌تابید، می‌توانستم ته مایه‌ی صورتی رنگی را زیر پوستش ببینم. نگهان متوجه شدم که آن ته مایه‌ی صورتی رنگ نشانی از خون بود و به خود لرزیدم. سرخی خون از زیر لایه‌های پوستش مشخص بود.

دلقک به نظری که پیش خودم زمزمه کردم هیچ توجهی کرد. در عوض، انگشتش را بالا آورد تا نه تنها افکار من بلکه تمام جنب و جوش محیط اطراف را متوقف کند. اما در آن لحظه بر هیچ چیز به جز او تمرکز نداشتم و وقتی متوجه این موضوع شد لبخندی زد و سفیدی دندان‌های فاصله‌دارش مشخص شد، درست مثل لبخندی که بر لب پسر بچه‌ای نقش می‌بست.

با صدایی که انگار از ته لوله‌ای خارج می‌شد گفت: «فیتز! فیتز، فیتز، فیتس، فیتز. فتز سفیتز.» بعد ناگهان ساکت شد و دوباره به من لبخند زد. بدون این که چیزی بگویم یا حرکتی کنم با تردید به او خیره شدم.

باز هم انگشتش را بالا آورد و این بار آن را جلویم تکان داد.

- فیتز! فیتز فیکس فیس فیتز. فتس سفیتز.

سرش را به سمتم کج کرد و با این حرکت موهای کرک مانند روی سرش به همان سمت کج شدند.

ترسم از او رفته رفته داشت کمتر می‌شد. انگشت اشاره‌ام را روی سینه‌ام گذاشتم و با احتیاط گفتم: «فیتز، فیتز منم. آره، اسم من فیتز هست. راهت رو گم کردی؟»

سعی کردم با لحنی آرام و اطمینان بخش صحبت کنم و آن موجود بیچاره را به وحشت نیندازم. مطمئن بودم که راه برگشت به قلعه را گم کرده و به همین خاطر بود که از دیدن چهره‌ای آشنا تا آن حد خوشحال می‌شد.

از بینی‌اش نفس عمیقی کشید و بعد سرش را چندین بار محکم تکان داد تا جایی که موهایش مانند شعله‌های شمعی در باد دور سرش پخش شدند. در حالی که صدایش کمی می‌لرزید با تأکید گفت: «فیتز! فیتز فتیزس فیسز

فیتز. فتزافیسز.»

با لحنی آرامش‌بخش گفتم: «خیلی خب!» کمی خم شدم، هرچند در واقع قدم چندان از او بلندتر نبود. با دستم به آرامی به او اشاره کردم و گفتم: «پس با من بیا. بیا بریم. راه برگشت به خونه رو بهت نشون میدم. باشه؟ نگران چیزی نباش.»

دلقک با شنیدن این حرف دست‌هایش را دو طرفش رها کرد. بعد سرش را بلند کرد و چشم‌هایش را در آسمان چرخاند و دوباره نگاهش را به من دوخت و طوری لب‌هایش را جمع کرد که انگار می‌خواست تف بیندازد.

- بیا بریم. دوباره با دست به او اشاره کردم.

با صدایی برافروخته گفت: «نه! احمق، به من گوش کن. فیتز فیکس فایسز فیتز. فتسافایسز.»

گیج و مبهوت پرسیدم: «چی میگی؟»

این بار شمرده شمرده گفت: «گفتم فیتز فیکس فایسز فیتس. فِت سافایسز[1].»

بعد تعظیمی کرد، برگشت و در امتداد مسیر به راه افتاد.

- صبر کن!

گوش‌هایم از شرم و خجالت سرخ شده بودند. چطور باید توضیح می‌دادم که در طول تمام آن سال‌ها تصور می‌کردم که او نه تنها یک دلقک بلکه یک احمق بود؟ نه، نمی‌توانستم چنین حرفی بزنم. پس گفتم: «منظورت از این همه فیتز و فیس چیه؟ داری من رو دست میندازی؟»

- به هیچ وجه.

کمی مکث کرد و رویش را به سمتم برگرداند و گفت: «فتیز تفیکسز

۱- در این قسمت دلقک به صورت رمز گونه‌ای پیام خود را به فیتز منتقل می‌کند و رفته رفته کلمه‌های بی‌معنی او شکل معنی‌داری به خود می‌گیرند. دو کلمه‌ی آخر او به این معناست که «چربی کافیست» و در ادامه‌ی داستان منظور او مشخص می‌شود.

فیستس فیتس. فِت سافایسز. این یه پیامه. در خواست برای یه کار مهم. از اون جاکه تو تنهاکسی هستی که بهت میگن فیتز، پس مطمئنم که این پیام برای تو هست. این که چه معنی میده رو من از کجا باید بدونم؟ من یه دلقکم، کار من تعبیر خواب نیست. روز خوش.»

باز هم رویش را از من برگرداند، اما این بار به جای پیش رفتن در مسیر از آن خارج شد و در میان انبوه بوته‌زارهای اطراف ناپدید شد. با عجله به دنبالش رفتم، اما وقتی به جایی که از جاده خارج شده بود رسیدم دیگر هیچ اثری از او نبود. همان جا ایستادم و زیر نور خورشید به بیشه‌زار خیره شدم. در این فکر بودم که باید هنوز لای یکی از بوته‌ها نشانی از عبور او یا اثری از لباس رنگارنش را ببینم. اما هیچ اثری از او نبود.

و به هیچ عنوان مفهوم آن پیام احمقانه را درک نمی‌کردم. در راه برگشت به قلعه به برخورد عجیب و غریبی که با دلقک داشتم فکر می‌کردم، اما در نهایت آن را به عنوان اتفاقی عجیب و غریب اما تصادفی در نظر گرفتم و از فکرش بیرون آمدم.

چِید نه آن شب، بلکه شب بعد به سراغم آمد. در حالی که تمام وجودم از کنجکاوی شعله‌ور شده بود با عجله از پله‌ها بالا رفتم. اما وقتی به بالای پله‌ها رسیدم کمی مکث کردم، چون متوجه شدم که برای پاسخ به پرسش‌هایم باید صبر کنم. چید پشت یک میز سنگی و اسلینک روی شانه‌ی او نشسته بود. طوماری نیمه باز جلوی او روی میز بود.

یک فنجان چای گوشه میز بود و انگشت‌های استخوانی و چروک چِید به آرامی روی نوشته‌هایی شبیه یک فهرست جابجا می‌شد. وقتی از کنار میز رد می‌شدم نگاهی به آن انداختم. فهرستی از نام روستاها و تاریخ‌های مختلف بود. زیر نام هر روستا اعداد و ارقامی نوشته شده بود. تعداد زیادی جنگجو، تعداد زیادی تاجر، تعداد زیادی گوسفند یا بشکه‌های غلات و خوراکی و غیره. پشت میز روبروی چِید نشستم و منتظر ماند. می‌دانستم که در چنین

مواقعی نباید حواسش را پرت کنم.

کمی بعد بدون این که نگاهش را از روی طومار بردارد با صدای آرامی گفت: «پسرم، اگه یه آدم بی‌شرف از پشت سر بیاد وقتی حواست نیست بزنه توی سرت چه کار می‌کنی؟ چه برخوردی می‌کنی؟»

کمی فکر کردم.

- دوباره روم رو برمی‌گردونم و وانمود می‌کنم حواسم یه جای دیگه‌ست. اما یه چوب دستی بلند و محکم رو هم توی دستم می‌گیرم و وقتی دوباره خواست بیاد و بزنه توی سرم بر می‌گردم و با همون چوب دستی سرش رو می‌شکنم.

- اوهوم. درسته. خب، ما هم همین کار رو امتحان کردیم. اما مهم نیست چقدر بی‌تفاوت به نظر برسیم، چون جزیره‌نشین‌ها همیشه می‌دونن که ما کی و کجا براشون تله گذاشتیم و هیچ‌وقت به دام نمی‌افتن. خب، البته تونستیم یکی دو تا از گروه‌های پیش پا افتاده رو فریب بدیم. اما هیچ‌وقت نتونستیم کشتی سرخ رو به دام بندازیم و هدف اصلی ما هم آسیب رسوندن به اون‌هاست.

- چرا؟

- چون اون‌ها هستن که بیشترین آسیب رو به ما می‌رسونن. می‌دونی پسر، دیگه به حمله‌هاشون عادت کردیم. حتی میشه گفت خودمون رو باهاش وفق دادیم. روی زمین‌های بیشتری کشت و کار می‌کنیم، پارچه‌های بیشتری می‌بافیم و گوسفند و گوساله‌های بیشتری رو پرورش می‌دیم. کشاورزها و مردم ما همیشه در تلاش هستن که بیشتر کار کنن و وقتی در هیاهوی حمله‌ی جزیره‌نشین‌ها طویله‌ها آتیش می‌گیرن و انبارها به خاکستر تبدیل میشن مردم دوباره شروع می‌کنن و از نو همه چیز رو می‌سازن. اما مهاجم‌های کشتی سرخ فقط نمی‌دزدن، بلکه موقع حمله همه چیز رو نیست و نابود می‌کنن. اون‌ها به قصد تخریب میان و در حین این کار هر چیزی

باارزشی به چشمشون باید رو با خودشون می‌برن.

چید مکث کرد و به دیواری خیره شد، طوری که انگار می‌توانست پشت آن را ببیند. گیج و سردرگم حرفش را ادامه داد، طوری که انگار داشت با خودش حرف می‌زد.

- این کار هیچ دلیلی نداره، دست کم دلیلی که من ازش سر در بیارم. مثل این میمونه که یه گاو که هر سال یه گوساله به دنیا میاره رو بکشیم. مهاجم‌های کشتی سرخ حتی غلات و علوفه‌هایی که هنوز از مزرعه‌ها چیده نشدن رو هم به آتیش می‌کشن. هر چیزی که داخل انبارها باشه و نتونن با خودشون ببرن رو نابود می‌کنن. سه هفته پیش، به تورنزبی حمله کردن و آسیاب رو به آتیش کشیدن و تمام کیسه‌های گندم و آرد رو تکه و پاره کردن. این کار براشون چه سودی داشته؟ چرا فقط به خاطر نابود کردن مال و دارایی مردم جونشون رو به خطر میندازن؟ هیچ سعی و تلاشی برای تصاحب یه منطقه یا قلمرو نمی‌کنن و دم از هیچ خصومت و کینه‌ای هم نمی‌زنن. میشه در برابر دزدها مقاومت کرد، اما این گروه یه مشت قاتل و خرابکار هستن که هیچ برنامه‌ای ندارن. تورنزبی قرار نیست دیگه بازسازی بشه، چون مردمش نه تمایلی به این کار دارن و نه منابع لازم برای این کار رو. همه اون جا رو ترک کردن، بعضی‌هاشون برای زندگی و تشکیل خانواده به شهرهای دیگه رفتن و بعضی‌هاشون هم تبدیل به گداگشنه‌هایی شدن که وسط شهرهای ما می‌چرخن. از این جور اتفاق‌ها زیاد داشتیم.

آهی کشید و بعد سرش را تکان داد و از این فکر بیرون آمد. وقتی سرش را بالا گرفت تمام تمرکزش بر روی من بود. این یکی از مهارت‌های خاص چید بود: چنان راحت می‌توانست فکری را از سرش بیرون کند که انگار کاملاً آن را فراموش کرده بود. در آن لحظه، طوری که انگار تنها همین مسئله برایش اهمیت داشت گفت: «قراره تو هم همراه وِریتی برای مذاکره با لرد کلوار به نیت‌بی بری.»

- آره بوریچ بهم گفت. اما خودش هم مثل من متعجب بود که چرا؟

چید شگفت‌زده به نظر می‌رسید.

- مگه تو نبودی که همین چند ماه پیش می‌گفتی از باک‌کیپ خسته شدی و دلت می‌خواد بقیه‌ی مناطق سرزمین شش دوک‌نشین رو هم ببینی؟

- درسته، اما شک دارم که وِریتی به این دلیل تصمیم گرفته باشه من رو همراه خودش ببره.

چید با اخم گفت: «انگار اصلاً برای وِریتی اهمیت داره که کی همراهش باشه. اون اصلاً به جزئیات توجه نمی‌کنه و به خاطر همین نبوغ شوالیه رو برای مدیریت امور مردم نداره. با این حال سرباز خوبیه و احتمالاً این همون چیزیه که در دراز مدت بهش نیاز داریم. درسته، حق با تو هست. وِریتی اصلاً خبر نداره که تو چرا داری باهاش میری... البته هنوز خبر نداره. شرود قراره بهش بگه که تو به عنوان یه جاسوس آموزش دیدی. فعلاً تا همین حد کافیه. ما در مورد این موضوع با هم مشورت کردیم. برای جبران لطف‌هایی که پادشاه در حقت کرده آماده‌ای؟ برای خدمت به خانواده‌ی سلطنتی آمادگی داری؟»

این حرف را چنان با آرامش زد و چنان بی‌پرده به من نگاه کرد که تقریباً خیلی راحت با خونسردی در جواب از او پرسیدم: «قراره کسی رو بکشم؟»

- شاید.

وزنش را روی صندلی جابجا کرد.

- خودت باید در مورد این موضوع تصمیم بگیری. اول باید تصمیم بگیری و بعد انجامش بدی... این‌طور نیست که فقط بهت بگن این آدم رو باید بکشی و تو هم دست به کار بشی. خیلی سخت‌تر از این حرف‌هاست و من مطمئن نیستم که آماده‌ی این کار باشی.

- یعنی روزی می‌رسه که آماده باشم؟

سعی کردم لبخند بزنم، اما لب‌هایم منقبض شدند و پوزخندی روی صورتم نقش بست. سعی کردم جلوی پوزخندم را بگیرم اما نتوانستم و تمام بدنم به طور عجیبی لرزید.

- احتمالاً نه.

چِید کمی ساکت شد و بعد با خودش فکر کرد که من این مأموریت را پذیرفته‌ام.

- قراره به عنوان خدمتکار یه بانوی درباری پیر که می‌خواد برای بازدید از اقوامش به نیت‌بی سفر کنه با گروه همراه بشی. این کار برای تو چندان سخت نیست. بانو تایم[1] سن و سال بالایی داره، وضعیت سلامتیش هم چندان خوب نیست و داخل یه کجاوه‌ی دور بسته حمل میشه. تو باید کنارش بری و مراقبش باشی که کجاوه‌ش بیش از حد تکون نخوره، اگه تشنه بود براش آب ببری و هر درخواست کوچیک دیگه‌ای داشت براش انجام بدی.

- این کار زیاد با مراقبت از سگ شکاری وِریتی فرقی نداره.

چِید کمی مکث کرد و بعد لبخند زد.

- دقیقاً. البته اون کار هم بر عهده‌ی تو هست. توی سفر کاری کن که به درد همه بخوری. این‌طوری می‌تونی هرجایی حضور داشته باشی و هر حرفی رو بشنوی و هیچ‌کس هم نمی‌پرسه اینجا چه کار می‌کنی.

- خب، مأموریت اصلیم چیه؟

- این که بشنوی و یاد بگیری. به نظر من و شرود مهاجم‌های کشتی سرخ بیش از حد در مورد استراتژی‌ها و قدرت‌های نظامی ما اطلاعات دارن. کلوار تازگی‌ها بودجه لازم برای تأمین مخارج نیروهای برج واچ‌آیلند رو درست و حسابی پرداخت نمی‌کنه. تا حالا دو بار از پرداخت حقوق نیروهای این برج غفلت کرده و روستانشین‌های منطقه دوک‌نشین شوکز مجبور شدن

1. Thyme

خودشون این هزینه رو پرداخت کنن. ممکنه کلوار پاش رو از غفلت فراتر بذاره و دست به خیانت بزنه؟ ممکنه کلوار برای سود شخصی با دشمن توافق کنه؟ ازت می‌خوایم که سر و گوشی آب بدی و ببینی چی دستگیرت میشه. اگه متوجه شدی که کلوار بی‌گناهه یا به چیزی شک داشتی خبرش رو برای ما بیار. اما اگه متوجه شدی که داره خیانت می‌کنه و کاملاً اطمینان داشتی، اون وقت دیگه باید هر چه سریع‌تر از شرش خلاص بشیم.

- چطور باید این کار رو بکنم؟

باورم نمی‌شد که آنقدر راحت و خونسرد این سوال را می‌پرسیدم.

- یه پودر آماده کردم که اگه داخل غذا بریزی هیچ طعمی نداره و اگه داخل نوشیدنی بریزی هیچ رنگی نداره. نحوه‌ی استفاده از اون رو به نبوغ و هشیاری خودت واگذار می‌کنیم.

درپوش ظرف سفالی کوچکی که روی میز بود را برداشت. درون ظرف پاکتی بود که کاغذ آن از تمام کاغذهایی که فدرن تا آن لحظه به من نشان داده بود مرغوب‌تر و نازک‌تر به نظر می‌رسید. عجیب بود که در اولین نگاه با دیدن آن کاغذ به این فکر افتادم که استاد فدرن چقدر از نوشتن بر روی چنین کاغذی لذت خواهد برد. درون پاکت پودر سفیدرنگ بسیار نرمی بود که با باز شدن در پاکت ذره‌ای از آن در هوا پخش شد. چید با دستمالی جلوی بینی و دهانش را گرفت و بعد با احتیاط مقداری از آن را لای یک تکه کاغذ روغنی ریخت. کاغذ را تا کرد، آن را به سمتم گرفت و به این ترتیب من مرگ را در دست گرفتم.

- تأثیرش چطوره؟

- زیاد سریع نیست. اگه نگرانی که وقتی پشت میز نشسته بیفته و بمیره باید بگم که نه، این اتفاق نمیفته. اما اگه بعد از غذا برای صرف نوشیدنی بمونه احتمالاً احساس کسالت می‌کنه. با شناختی که از کلوار دارم حدس می‌زنم که بعد از خوردن غذا مستقیم به رختخواب بره و صبح روز بعد هم

دیگه هیچ وقت بلند نمیشه.

بسته کاغذی را درون جیبم گذاشتم.

- وِریتی چیزی در مورد این موضوع می‌دونه؟

چِید کمی به فکر فرو رفت.

- اخلاق وِریتی درست مثل اسمشه. اگه بدونه مردی که اون طرف میز نشسته قراره مسموم بشه نمی‌تونه این موضوع رو مخفی کنه. نه توی این مأموریت پنهان‌کاری بیشتر از حقیقت به دردمون می‌خوره.

بعد از این حرف مستقیم به چشم‌هایم نگاه کرد.

- تو باید تنهایی این کار رو انجام بدی، بدون مشورت هیچ کس.

- متوجه شدم.

وزنم را روی چهارپایه‌ی چوبی بلندی که رویش نشسته بودم جابجا کردم.

- چِید؟

- بله؟

- برای تو هم همین‌طور بود؟ منظورم بار اولته.

سرش را پایین انداخت و به دست‌هایش نگاه کرد و برای لحظه‌ای انگشت‌هایش را روی زخم‌های قرمز رنگ پشت دست چپش کشید. سکوت ادامه داشت اما منتظر ماندم.

چِید در نهایت گفت: «من اون موقع یک سال از الان تو بزرگتر بودم. نیازی به تصمیم‌گیری هم نبود، فقط باید اون کار رو انجام می‌دادم. جواب سوالت رو گرفتی؟»

بدون این که بدانم چرا ناگهان خجالت زده شدم.

- آره فکر کنم.

- خوبه. می‌دونم که منظور بدی از این سوال نداشتی، پسر. اما همون‌طور که مردها دوست ندارن در مورد رابطه‌شون با همسرشون صحبت کنن، آدم‌کش‌ها هم دوست ندارن در مورد... کارشون صحبت کنن.

- حتی بین استاد و شاگرد؟

چِید نگاهش را از من برگرداند و به گوشه‌ی تاریکی از سقف خیره شد و بعد از مدتی گفت: «آره. احتمالاً تا دو هفته‌ی دیگه دلیلش رو متوجه میشی.»

و این تمام گفتگوی ما در مورد اولین مأموریتم بود. طبق محاسباتم در آن دوران سیزده سال داشتم.

فصل هشتم

بانو تایم

مطالعه‌ی تاریخچه‌ی سرزمین دوک‌نشین نیازمند مطالعه‌ی جغرافیایی این سرزمین است. فدرن، کاتب دربار شاه شرود، به این حرف باور زیادی داشت. البته این گفته در نظر من هم هیچ‌وقت اشتباه نبوده است. احتمالاً برای بررسی تاریخچه‌ی هر سرزمین باید مرزهای جغرافیایی آن رجوع کرد. دریا و یخ‌هایی که میان ما و جزیره‌نشین‌ها قرار گرفته بودند باعث می‌شدند که ما برای آن‌ها مردمی بیگانه باشیم و مراتع سرسبز و مزارع حاصل‌خیز سرزمین‌های دوک‌نشین ثروتی را با خود به ارمغان می‌آورد که ما را به دشمن جزیره‌نشین‌ها تبدیل می‌کرد؛ این می‌تواند اولین فصل از تاریخچه‌ی سرزمین‌های دوک‌نشین باشد. رودخانه‌های بیر و وین باعث می‌شدند که تاکستان‌ها و باغ‌های تیلث سرسبز و حاصل‌خیز باشند و کوهستان پینتداجز بر فراز ناحیه‌ی سندسج، مردم آن ناحیه را منزوی کرده و باعث می‌شدند که در برابر ارتش‌های سازمان یافته‌ی ما آسیب‌پذیر باشند.

پیش از آن که ماه قلمروی خود را در آسمان تسلیم کند از خواب بیدار شدم و از این که توانسته بودم بخوابم تعجب کردم. بوریچ چنان وسایل سفرم را تمام و کمال آماده کرده بود که اگر دست خودم بود صبح اول وقت بعد از خوردن هلیم صبحانه به راه می‌افتادم.

اما وقتی پای حرکت گروهی در میان باشد اوضاع فرق می‌کند. وقتی همه تجهیزاتشان را مهیا کردند و آماده‌ی سفر شدند خورشید دیگر به میان آسمان رسیده بود. چید به من هشدار داده بود که: «خانواده‌های سلطنتی هیچ‌وقت سبک سفر نمی‌کنن. توی این سفر سنگینی شمشمیر پادشاه پشت وِریتی هست. همه‌ی مردمی که او رو در این سفر می‌بینن بدون این که چیزی بهشون گفته بشه متوجه این موضوع میشن. احتمالاً این خبر از الان

به گوش کلوار و شمشی رسیده که ولیعهد پادشاه قراره اختلافات اون‌ها رو رفع و رجوع کنه. اوضاع باید طوری پیش بره که هر دوی اون‌ها آرزو کنن کاش هیچ‌وقت با هم اختلاف نداشتن. راز یه حکومت خوب همینه که باعث بشه مردم طوری زندگی کنن که هیچ‌وقت به دخالت حاکم نیازی نباشه.»

به این ترتیب، وِریتی با چنان شکوه و طمطراقی راهی سفر می‌شد که به وضوح با روحیه‌ی سرباز درونش در تضاد بود. او دسته‌ای از افرادش، که همه لباس‌هایی هم رنگ او به تن داشتند و نشان گوزن شاخ‌دار خاندان فارسیر روی سینه‌هایشان نصب شده بود، را با خود به همراه برد و جلوتر از بقیه به راه افتاد. در آن سن و سال دیدن این صحنه تأثیر بسیار زیادی روی من گذاشت. اما برای اینکه گروه بیش از حد نظامی به نظر نرسد وِریتی تعدادی از اشراف‌زاده‌ها را هم در این سفر با خود همراه کرده بود تا در انتهای روز با آن‌ها معاشرت کند و از حال و هوای سفر بیرون بیاید. پشت سر اشراف‌زاده‌ها گروهی شامل سگ‌های شکاری و شاهین‌ها و چند نفر برای مراقبت از آن‌ها، نوازنده‌ها و آوازخوان‌ها، یک خیمه‌شب‌باز، خدمتکارها و پادوهای ارباب‌ها و بانوهای اشرافی و چند نفر برای مراقبت از لباس‌ها و آرایش مو و پختن غذاهای مورد علاقه آن‌ها آماده‌ی سفر بودند.

جای من تقریباً در میانه‌ی صف بود. سوار بر سوتیِ بی‌قرار کنار کجاوه‌ای مجلل که دو اسب خاکستری رنگ اخته و آرام آن را حمل می‌کردند ایستاده بودم. هَندز[1]، که یکی از پسربچه‌های زرنگ کارگر اصطبل بود، سوار بر یک اسبچه مسئولیت مراقبت از اسب‌های حامل کجاوه را بر عهده داشت. من خدمتکار بانو تایم و مراقب قاطری بودم که وسایل سفر را حمل می‌کرد. بانو تایم زنی سالخورده بود که تا آن لحظه او را ندیده بودم. وقتی بالاخره آمد تا سوار کجاوه شود چنان خودش را لای ردا و روسری پیچیده بود که فقط متوجه شدم پیرزنی لاغر بود و بوی عطرش سوتی را به عطسه انداخت.

---

1. Hands

او سوار بر کجاوه شد و میان چند بالش، کوسن، پتو و خز و چند بقچه‌ی پارچه‌ای نشست و با وجود این که هوای آن روز صبح خوب بود بلافاصله دستور داد که پرده‌های اطراف کجاوه را بکشند بعد دو دخترک خدمتکار با خوشحالی از آن جا دور شدند و من به عنوان تنها خدمتکار او در آن جا باقی ماندم. قلبم فرو ریخت. انتظار داشتم دست کم یکی از آن دو دخترک در طول سفر درون کجاوه همراه بانو تایم بماند. وقتی چادر می‌زدیم و اطراق می‌کردیم چه کسی قرار بود نیازهای شخصی او را برطرف کند؟ اصلاً نمی‌دانستم چطور باید در خدمت یک زن باشم، چه برسد به زنی پیر و سالخورده. تصمیم گرفتم به این توصیه‌ی بوریچ در مورد برخورد یک مرد جوان با زنی سالخورده گوش کنم: «حواست رو جمع کن و مؤدب باش و قیافه‌ی شاد و سر حالی به خودت بگیر.» به گفته‌ی بوریچ یک مرد جوان باشخصیت خیلی راحت می‌توانست دل زنان سالخورده را به دست بیاورد. به کجاوه نزدیک شدم و گفتم: «بانو تایم؟ جاتون راحته؟»

مدتی گذشت و هیچ پاسخی نشنیدم. شاید کمی گوش‌هایش سنگین بود. با صدای بلندتری پرسیدم: «جاتون راحته؟»

بانو تایم پاسخ تندی داد و گفت: «انقدر مزاحمم نشو مرد جوون! اگه بهت نیاز داشته باشم بهت خبر میدم.»

سریع عذرخواهی کردم و گفتم: «ازتون عذر می‌خوام.»

اما او با خشم بیشتری پاسخ داد: «بهت که گفتم مزاحمم نشو!» و بعد زیر لب گفت: «دهاتی احمق!»

با شنیدن این حرف احساس کردم که باید ساکت باشم، هرچند ترس و وحشتم از همراهی او ده برابر شد. به نظر می‌رسید خوش برخورد بودن و شاد و سر حال به نظر رسیدن چندان فایده‌ای نداشت. بالاخره صدای شیپور در فضا پیچید و پرچم وِریتی در جلوی صف برافراشته شد. گرد و خاکی که به هوا بلند شد نشان می‌داد که نفرات جلوی صف به راه افتاده بودند. مدت

زیادی گذشت تا این که بالاخره اسب‌های جلوی ما هم به راه افتادند. هَندز اسب‌های حامل کجاوه را به راه اندخت و من هم ضربه‌ای به پهلوی سوتی زدم. سوتی با شور و شوق به راه افتاد و قاطر پشت سرمان هم مطیع و رام به دنبالمان آمد.

آن روز را خیلی خوب به خاطر دارم. گرد و خاک شدیدی به خاطر حرکت نفرات جلوی ما در هوا پخش شده بود و من و هَندز با صدای آرام حرف می‌زدیم و به محض این که صدای خنده‌مان بلند شد بانو تایم با اوقات تلخی گفت: «انقدر سر و صدا نکنین!» همچنین به خاطر دارم که آسمان آبی بر فراز تپه‌ها برافراشته شده بود و ما در امتداد جاده‌ی ساحلی یکی یکی آن‌ها را پشت سر می‌گذاشتیم. بالای تپه‌ها مناظر باشکوهی از دریا جلوی چشممان بود و لا به لای دره‌ها بوی گل‌ها در هوا می‌پیچید و خواب‌آلودمان می‌کرد. همچنین در راه دخترکان چوپانی را دیدیم که همه در یک ردیف روی دیواری سنگی ایستاده بودند و وقتی از جلویشان رد می‌شدیم به ما اشاره می‌کردند، می‌خندیدند و از شرم صورتشان سرخ می‌شد. گوسفندهای پشمالوی دخترکان پشت سرشان در دامنه‌ی تپه در حال چرا بودند و من و هَندز به آرامی در مورد این صحبت می‌کردیم که آن‌ها چطور گوشه‌ی دامن هایشان را گره زده و مچ پاها و زانوهایشان چطور در معرض باد و نور خورشید قرار گرفته بود. سوتی بی‌قراری می‌کرد و سرعت آهسته‌ی حرکتمان حوصله‌اش را سر برده بود، در حالی که هَندز بیچاره مدام به پهلوی اسبچه‌ی پیرش ضربه می‌زد تا از ما عقب نیفتد.

در طول روز دو بار توقف کردیم تا سوارها از اسب پیاده شوند و کش و قوسی به خودشان بدهند و اجازه دهند اسب‌هایشان آب بخورند. بانو تایم از کجاوه‌اش بیرون نیامد، اما یک بار با اوقات تلخ به من یادآوری کرد که باید برایش آب می‌بردم. بدون این که چیزی بگویم سریع برایش مقداری آب بردم. این تنها گفتگویی بود که در طول آن مدت بین ما رد و بدل شد.

قبل از این که خورشید غروب کند توقف کردیم. بانو تایم از قبل درون یک سبد حصیری مقداری گوشت سرد، پنیر و نوشیدنی برای خودش به همراه آورده بود و وقتی مشغول خوردن شام بود من و هَندز چادرش را به پا کردیم.

شام من و هَندز مقداری نان بیات، پنیر سفت و گوشت خشک شده‌ای بود که از جیره‌ی سربازها به ما رسید. وقتی داشتیم غذا می‌خوردیم بانو تایم از من خواست تا او را از کجاوه به چادرش ببرم. چنان سر و صورت و اندامش را پوشانده بود که انگار وسط طوفان و کولاک گیر کرده بود. لباس‌های رنگارنگی به تن داشت، برخی نو و برخی کمی کهنه‌تر، اما همه گران قیمت به نظر می‌رسیدند و با کیفیت بالایی دوخته شده بودند. وقتی به من تکیه کرد و آرام آرام به راه افتادیم، ترکیب بوی تندی از گرد و خاک، کپک و عطر همراه با ته مایه‌ای از بوی ادرار به مشامم خورد. به محض رسیدن به چادر با ترش‌رویی مرا مرخص کرد و هشدار داد که چاقویی به همراه دارد و اگر وارد چادرش شوم و به هر نحوی برایش مزاحمت ایجاد کنم از آن استفاده خواهد کرد.

- بهتره بدونی که خیلی خوب بلدم از چاقو استفاده کنم، مرد جوون!

جای خواب ما هم مثل بقیه‌ی سربازها بود: زمین خاکی و رداهایی که به دوش داشتیم. اما هوای آن شب خوب بود و آتشی هم کنارمان روشن کردیم. هَندز مرا دست می‌انداخت و با خنده می‌گفت عاشق بانو تایم شده‌ام و اگر بخواهم به وصال معشوق برسم چاقوی او در انتظارم است. این شوخی ما را با هم گلاویز کرد تا این که بانو تایم با جیغ و فریاد تهدید کرد که مزاحم خوابش نشویم. پس از آن، صدایمان را پایین آوردیم و هَندز گفت که هیچ کس دوست نداشت در آن لحظه جای من باشد و هر کس به همراه بانو تایم سفر کرده بود سعی می‌کرد به هر نحوی خودش را از او دور کند. همچنین به من هشدار داد که بدترین بخش کارم هنوز فرا نرسیده بود و به هیچ عنوان حاضر نشد در مورد آن چیزی بگوید، هرچند وقتی داشت با چشم‌های خیس از

اشک می‌خندید متوجه منظورش شدم. خیلی راحت خوابم برد، چون مثل هر پسر بچه‌ی دیگری فکر مأموریت اصلیم را تا وقتی که ناچار باید با آن روبرو می‌شدم از سرم بیرون کرده بودم.

سپیده‌ی صبح با صدای پرنده‌ها و بوی تند ظرفی که جلوی چادر بانو تایم بود از خواب بیدار شدم. هرچند به خاطر تمیز کردن اصطبل‌ها و لانه‌ی سگ‌ها پوستم کلفت شده بود اما به سختی توانستم ظرف را خالی و تمیز کنم و دوباره به بانو تایم برگردانم. وقتی می‌خواستم ظرف را به او برگردانم جلوی چادرش ایستاده بود و جار و جنجالی راه انداخته بود که چرا برایش آب گرم و سرد نبرده بودم و با غلاتی که جلوی چادرش گذاشته بود برایش هلیم درست نکرده بودم. هَندز من را با ارباب ستمگرم تنها گذاشته و رفته بود تا کنار آتش سربازها بنشیند و با آن‌ها صبحانه بخورد. وقتی سینی صبحانه، که به نظر بانو تایم نامرتب و به هم ریخته بود را آماده کردم و ظرف‌ها و قابلمه را شستم و به او برگرداندم، بقیه‌ی گروه آماده‌ی حرکت شده بودند. اما بانو تایم اجازه نمی‌داد قبل از این که با خیال راحت در کجاوه‌اش بنشیند چادرش را جمع کنیم. در نهایت با عجله چادر را جمع کردیم و بدون این که فرصتی برای خوردن صبحانه داشته باشم سوار اسبم شدم.

بعد از انجام کارهای صبح خیلی گرسنه شده بودم. هَندز با دلسوزی به چهره‌ی عبوسم نگاهی انداخت و اشاره کرد که به او نزدیک شوم. بعد به سمتم خم شد و گفت: «همه، به جز ما، در موردش یه چیزهایی شنیده بودن.»

بعد دزدکی با سرش اشاره‌ای به کجاوه‌ی بانو تایم کرد.

- گندکاری‌هایی که هر روز صبح می‌کنه برای خودش یه افسانه‌ست. وایت‌لاک[1] میگه قبلاً همراه شوالیه خیلی سفر می‌کرده... مثل این که توی کل سرزمین‌های شش دوک‌نشین قوم و خویش داره و کاری هم به جز دید و

1. Whitelock

بازدید از اون‌ها نداره. همه‌ی سربازها میگن که از خیلی وقت پیش یاد گرفتن از جلوی چشم بانو تایم دور بمونن وگرنه با یه مشت کار بی‌خود پدرشون رو در میاره. اوه، راستی وایت‌لاک این رو برای تو فرستاد. گفت تا وقتی که در خدمت بانو تایم هستی توقع نداشته باش فرصت نشستن و غذا خوردن پیدا کنی. اما گفت سعی می‌کنه هر روز صبح یه مقدار صبحونه برات کنار بذاره.

هَندز بعد از این حرف یک تکه نان و سه ورق گوشت نمک سود چرب و سرد به من داد. طعم خیلی خوبی داشت. با حرص و ولع چند لقمه از آن را خوردم که بانو تایم از درون کجاوه فریاد زد: «آهای دهاتی! اون‌جا داری چه غلطی می‌کنی؟ یه نفر از خودت بهتر رو برای پر حرفی پیدا کردی؟ برگرد سر جات! وقتی سرت رو انداختی پایین و رفتی اون جلو وراجی می‌کنی از کجا می‌خوای بفهمی که من باهات کار دارم؟»

سریع افسار سوتی را کشیدم و به کنار کجاوه برگشتم. یک لقمه‌ی بزرگ از نان و گوشت خوردم و پرسیدم: «بانو چیزی لازم دارین؟»

- با دهن پر حرف نزن و انقدر هم مزاحمم نشو، بچه‌ی احمق!

به این ترتیب ما به راهمان ادامه دادیم. جاده از کنار خط ساحل می‌گذشت و با سرعت آهسته‌ای که ما داشتیم پنج روز تمام طول کشید تا این که بالاخره به نیت‌بی رسیدیم. در طول این مدت، به جز چند روستای کوچک، تنها صخره‌های بادخیز، مرغ‌های دریایی، چمن‌زار و چند درخت با تنه‌های کوتاه پیچ خورده به چشممان خورد. با این حال، به نظرم این مناظر سرشار از زیبایی و شگفتی بودند، چون با هر پیچ و خم جاده به جایی می‌رسیدیم که تا آن لحظه ندیده بودم و برایم تازگی داشت.

هرچقدر سفر ما بیشتر طول می‌کشید اخلاق بانو تایم هم بدتر می‌شد. در روز چهارم مدام گله و شکایت‌های می‌کرد که، به جز چند مورد، برای رفع آن‌ها هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد. کجاوه‌اش بیش از حد تکان می‌خورد و حالش را بد می‌کرد. آبی که برایش از رودخانه می‌بردم بیش از حد سرد و آبی

که از مشک خودم برایش می‌بردم بیش از حد گرم بود. افراد و اسب‌هایی که جلوی ما می‌رفتند بیش از حد گرد و خاک می‌کردند و او مطمئن بود که این کارشان از عمد بود و از من می‌خواست به آن‌ها بگویم که آنقدر آوازهای زشت و ناموزون نخوانند. سر و کله زدن با این گله و شکایت و درخواست‌ها باعث می‌شد که حتی اگر هم می‌خواستم فرصتی برای فکر کردن به کشتن یا نکشتن نداشته باشم.

اوایل روز پنجم دودی که از شهر نیت‌بِی بر می‌خواست را دیدیم. تا ظهر توانستیم ساختمان‌های بلندتر و برج نگهبانی روی صخره‌های بالای شهر را ببینیم. نیت‌بِی نسبت به باک‌کیپ طبیعت و آب و هوای بهتری داشت. راهمان را از میان دره‌ای عریض پیش گرفتیم و دریای آبی ناحیه‌ی نیت‌بِی جلوی رویمان گسترده شد. ساحل دریا ماسه‌ای بود و ناوگان ماهیگیری مردم آن جا شامل قایق‌هایی کم عق با کف تخت یا کرجی‌هایی می‌شد که مثل مرغ‌های دریایی روی آب شناور بودند. نیت‌بِی مثل باک‌کیپ لنگرگاه عمیقی نداشت، بنابراین نمی‌توانست بندری برای تجارت یا کشتی‌رانی باشد. با این وجود، به نظرم جای خوبی برای زندگی بود.

کلوار گروهی از افرادش را برای استقبال از ما فرستاد و رد و بدل کردن تشریفات رسمی میان آن‌ها و سربازهای وِریتی مدتی طول کشید. هَندز با اخم گفت: «مثل دو تا سگ که همدیگه رو بو می‌کشن!» از روی زین اسبم می‌توانستم آن‌ها را جلوی صف در حال برگزاری تشریفات ببینم و در همان حال با بی‌میلی حرف هَندز را تأیید کردم. بالاخره دوباره راه افتادیم و خیلی زود به خیابان‌های شهر نیت‌بِی رسیدیم.

همه مستقیم به سمت قلعه‌ی کلوار رفتند، اما من و هَندز مجبور بودیم کجاوه‌ی بانو تایم را از میان چند خیابان فرعی تا مهمانخانه‌ای که اصرار داشت در آن‌جا اقامت کند همراهی کنیم. از چهره‌ی خدمتکار مهمانخانه متوجه شدم که بانو تایم قبلاً هم آن‌جا اقامت کرده بود. هَندز کجاوه و اسب‌ها

را به اصطبل برد، اما من باید دست بانو تایم را می‌گرفتم و در حالی که به من تکیه کرده بود او را به اتاقش می‌بردم. نمی‌دانم چه غذایی خورده بود که تحمل هر نفسش را برای من زجرآور می‌کرد. جلوی در اتاق من را مرخص کرد و هشدار داد که اگر هفت روز دیگر به آن‌جا برنگردم به شدت تنبیه‌م می‌کند. وقتی داشتم از مهمانخانه خارج می‌شدم دلم برای خدمتکار سوخت چون می‌شندیم که بانو تایم با صدای بلند در مورد خدمتکارهای دزدی که قبلاً با آن‌ها برخورد کرده بود و نحوه‌ی مرتب کردن ملافه‌های روی تختش صحبت می‌کرد.

با فراغ بال سوار سوتی شدم و به هَندز گفتم که عجله کند. در خیابان‌های نیت‌بِی پیش رفتیم و توانستیم هنگام ورود به قلعه‌ی کلوار خودمان را به گروه وِریتی برسانیم.

بی‌گارد بر روی زمین صاف ساخته شده بود و از نظر طبیعی امکانات تدافعی چندانی نداشت، اما دور تا دور آن چند لایه دیوار و خندق کشیده شده بود و دشمن برای رسیدن به دیوارهای اصلی قلعه اول باید از آن‌ها می‌گذشت. هَندز گفت مهاجم‌ها هیچ وقت نتوانسته‌اند از خندق دوم جلوتر بیایند و من این حرفش را باور کردم. وقتی داشتیم از آن جا رد می‌شدیم کارگرهایی که مشغول تعمیر دیوارها و خندق‌ها بودند دست از کار کشیدند و با تعجب ورود ولیعهد پادشاه به بی‌گارد را تماشا کردند.

وقتی درهای قلعه پشت سرمان بسته شد مراسم استقبال دیگری شروع شد که به نظر پایان‌ناپذیر می‌آمد. همه‌ی ما، سوار و پیاده، زیر نور خورشید ایستاده بودیم و فرماندهان بی‌گارد و کلوار در حال خوش‌آمدگویی به وِریتی بودند. صدای شیپورها بلند می‌شد و بعد صدای صحبت‌های تشریفاتی از دور به گوش می‌رسید، بعد دوباره سکوت و صدای جابجایی چند مرد و اسب. اما در نهایت این مراسم هم به پایان رسید. حرکت ناگهانی مردها و اسب‌های جلوی صف نشان داد که تشریفات تمام شد.

همه از اسب پیدا شدند و کارگران اصطبل کلوار به میان آمدند و به ما نشان دادند که کجا می‌توانستیم به اسب‌هایمان آب بدهیم و شب را کجا می‌توانستیم استراحت کنیم و مهمتر از همه برای هر سربازی این‌که کجا می‌توانستیم خودمان را بشوییم و غذا بخوریم. همراه با هَندز به راه افتادیم و سوتی و اسبچه‌ی او را به سمت اصطبل بردیم. شنیدم کسی اسمم را به زبان آورد و وقتی برگشتم سیگ[1]، یکی از افراد باک‌کیپ، را دیدم که داشت من را به یکی از افراد کلوار نشان می‌داد.

- اونجاست. اون همون فیتز هست. هی فیتز! سیتزوِل[2] میگه باهات کار دارن. وِریتی گفته بری اتاقش، لئون حالش خوب نیست. هَندز، تو سوتی رو با خودت ببر اصطبل.

حدس زدم که این بار هم به غذا نخواهم رسید. اما نفس عمیقی کشیدم و همان‌طور که بوریچ گفته بود با چهره‌ای سر حال و بشاش به سمت سیتزوِل رفتم. شک دارم که آن مرد عبوس حتی به چهره‌ام نگاه کرده باشد. برای او من فقط یکی از پسربچه‌های زیردستی بودم که در روزهای شلوغ و پر مشغله با آن‌ها سر و کار داشت. او مرا به اتاق وِریتی رساند و با خاطری آسوده به سمت اصطبل برگشت. آرام در زدم و یکی از افراد وِریتی در را برایم باز کرد.

- آه. ایدا رو شکر که اومدی. بیا داخل دیگه، حیوون بیچاره غذا نمی‌خوره وِریتی مطمئنه که مشکلش جدیه. عجله کن، فیتز.

روی سینه‌ی مرد نشان افراد وِریتی نصب بود اما تا آن لحظه او را ندیده بودم. گاه این که عده‌ی زیادی از آدم‌های اطراف مرا می‌شناختند در حالی که من هیچ آشنایی با آن‌ها نداشتم برایم نگران‌کننده و آزاردهنده بود. وِریتی در اتاق بغل در حال حمام کردن بود و به خدمتکاری می‌گفت که برای مراسم شب چه لباسی را برایش آماده کند. اما من در آن لحظه به او فکر نمی‌کردم، بلکه نگران لئون بودم.

---

1. Sig
2. Sitswell

به سرعت در ذهن او نفوذ کردم، چون وقتی بوریچ کنارم نبود برای این کار هیچ تردیدی نداشتم. لئون سرش را بلند کرد و با چشم‌های معصومش به من نگاهی انداخت. کنار شومینه‌ای خاموش روی پیراهن عرق کرده‌ی وِریتی دراز کشیده بود. بدنش بیش از حد گرم بود، حوصله‌اش سر رفته بود و اگر قرار نبود برای شکار بیرون برویم ترجیح می‌داد به خانه برگردد.

وانمود کردم که در حال معاینه‌ی او هستم، دست به سر و گوشش کشیدم و لب‌هایش را کنار زدم تا نگاهی به لثه‌هایش بیندازم و بعد دستم را محکم روی شکمش فشار دادم. بعد پشت گوش‌هایش را خاراندم و به مرد گفتم: «هیچ طوریش نیست، فقط گرسنه نیست. بهتره یه ظرف آب سرد بهش بدیم و منتظر بمونیم. وقتی گرسنه بشه خودش بهمون خبر میده. بهتره این غذاها رو هم قبل از این که توی این هوای گرم فاسد بشه و واقعاً مریضش کنه از جلوش برداریم.»

ظرف غذا، که پر از نان و شیرینی‌هایی بود که برای وِریتی آورده بودند، را برداشتم. هیچ‌کدام از آن خوراکی‌ها برای سگ‌ها مناسب نبودند، اما خودم چنان گرسنه بودم که اهمیتی نمی‌دادم شکمم را با آن‌ها سیر کنم، در واقع با دیدنشان شکمم به قار و قور افتاد.

- نمی‌دونم بتونم آشپزخونه رو پیدا کنم و اون‌ها یه تکه استخون تازه‌ی گاو دارن یا نه. الان بیشتر از غذا به یه اسباب‌بازی نیاز داره.

- فیتز؟ تویی؟ بیا اینجا پسر. مشکل لئون چیه؟

مرد گفت: «من میرم استخون پیدا کنم.» و من بلند شدم و به سمت ورودی اتاق بغل رفتم.

وِریتی از داخل وان حمام بیرون آمد و حوله را از دست خدمتکار گرفت. کمی موهایش را خشک کرد و بعد درحالی که تنش را خشک می‌کرد دوباره پرسید: «مشکل لئون چیه؟»

وِریتی همیشه همین‌طور بود. چندین هفته از آخرین دیدار ما

می‌گذشت، اما او به هیچ عنوان وقتش را برای احوالپرسی و رعایت آداب معاشرت تلف نمی‌کرد. چید می‌گفت این خصوصیت او یک نقطه ضعف است چون باعث می‌شود که افرادش احساس کنند برای او اهمیتی ندارند. به نظرم وِریتی با خودش فکر می‌کرد اگر اتفاق مهمی برای من افتاده بود حتماً خبرش را به گوش او می‌رساندند. با این وجود مرد خونگرمی بود که من از معاشرت با او لذت می‌بردم و همیشه بر این باور بود که همه چیز بر وفق مراد است مگر این که خلافش بر او ثابت شود.

- قربان هیچ مشکل خاصی نداره. خستگی سفر و گرما یکم کسلش کرده. امشب رو یه جای خنک بخوابه حالش سر جاش میاد؛ اما به نظرم توی این هوای گرم درست نیست که بهش خوراکی‌های شیرین و چرب بدیم.

وریتی خم شد تا پاهایش را خشک کند.

- خب، احتمالاً حق با تو باشه، پسر. بوریچ میگه توی مراقبت از سگ‌ها حرفه‌ای شدی و من هم نظرت رو نادیده نمی‌گیرم. اما به نظر میاد خیلی توی خودشه. معمولاً هر چیزی رو با اشتها می‌خورد، به خصوص چیزهایی که از غذای خودم بهش می‌دادم. به نظر میاد خجالت زده‌ست، انگار موقع زوزه کشیدن و پارس کردن جلوی یه نوزاد مچش رو گرفته باشن.

نمی‌دانستم چه جوابی باید بدهم.

- قربان، اگه امر دیگه‌ای ندارین، می‌تونم برگردم اصطبل؟

از کنار شانه‌اش نگاهی به من انداخت و گفت: «به‌نظرم که این طوری فقط وقتت رو تلف می‌کنی. هَندز مراقب اسبت هست، مگه نه؟ باید سریع حمام کنی و لباس بپوشی تا برای مراسم شام آماده بشی. چریم[1]؟ برای حمام این پسر آب داری؟»

خدمتکار که مشغول مرتب کردن لباس‌های وِریتی بود از کارش دست کشید، صاف ایستاد و گفت: «الان میارم قربان، ترتیب لباس‌هاش رو هم میدم.»

---

1. Charim

در عرض یک ساعت جایگاه من در جهان از زمین تا آسمان تغییر کرد. می‌دانستم که این اتفاق خواهد افتاد. بوریچ و چِید سعی کرده بودند مرا برای آن آماده کنند. اما این که ناگهان از یک مفت‌خور طفیلی در باک‌کیپ تبدیل به یکی از همراهان رسمی وِریتی شده بودم مضطربم می‌کرد. همه تصور می‌کردند می‌دانم چه اتفاقی داشت می‌افتاد.

قبل از این که وارد وان حمام شوم وِریتی لباس‌هایش را پوشید و از اتاق خارج شد. چریم خبر داد که وِریتی رفته تا با فرمانده نگهبان‌ها صحبت کند. خوشحال بودم که چریم تا آن حد دهان لق بود. به نظرش مقام و رتبه‌ی من آنقدر بالا نبود که بخواهد در برابرم جلوی حرف زدن یا گله و شکایت‌هایش را بگیرد.

- برای امشب همین‌جا یه تشک برات آماده می‌کنم. فکر نکنم سردت بشه. وِریتی خواسته که تو کنارش باشی، البته نه فقط برای مراقبت از سگش. کار دیگه‌ای هم باهات داره.

خوشبختانه چریم لحظه‌ای مکث کرد و من برای شکستن سکوت سرم را در آب ولرم وان فرو بردم و عرق و گرد و خاک موهایم را شستم. وقتی سرم را از آب بیرون آوردم تا نفسی بکشم او آهی کشید و گفت: «لباس‌هات رو برات آماده می‌کنم. لباس کثیف‌هات رو بذار همین جا. خودم می‌شورمشون.»

این که موقع حمام کسی کنارم منتظر باشد برایم عجیب و این که کسی مراقب لباس‌هایم باشد برایم عجیب‌تر بود. چریم اصرار داشت که درزها و دوخت‌های نیم تنه‌ام را صاف و مرتب کند و برای آستین‌های بهترین پیراهن جدیدم، که بیش از حد بلند و آزار دهنده بودند، فکری کند. موهایم دوباره بلند شده و در هم گره خرده بودند و چریم سریع تمام گره‌ها را به شکل دردناکی از هم باز کرد. برای من، که عادت داشتم خودم لباس‌هایم را بپوشم و مرتب کنم، این همه سخت‌گیری برای آراستگی کسل کننده و بی‌پایان به نظر می‌رسید.

صدایی از جلوی در با حیرت گفت: «واقعاً که نمیشه اصل و نسب هیچ کس رو پنهان کرد.» وقتی برگشتم وِریتی را دیدم که با چهره‌ای آغشته به درد و حیرت به من خیره شده بود.

چریم در حالی که به نظر می‌رسید از کارش به شدت راضی بود گفت: «شوالیه توی این سن و سال درست همین شکلی بود، این طور نیست قربان؟»

- آره، درسته.

وِریتی مکثی کرد و گلویش را صاف کرد.

- فیتز، هر کس تو رو ببینه می‌فهمه پسر کی هستی. نمی‌دونم پدرم چی فکر می‌کرد که گفت تو رو جلوی چشم همه ببرم. شاه شرود مثل اسمش با هوشه، اما نمی‌دونم انتظار داره با این کار چی نصیبش بشه.

دوباره مکث کرد و آهی کشید.

- خب، این روش پدرم برای سلطنته و من هم حرفی ندارم. اما اگه دست من بود خیلی راحت می‌رفتم و از اون پیرمد جلف و خودنما می‌پرسیدم چرا درست و حسابی نیروهای برج‌های نگهبانیش رو تأمین نمی‌کنه. بیا، پسر. وقتشه که بریم پایین.

برگشت و بدون این که منتظر من بماند از اتاق خارج شد. وقتی داشتم با عجله آماده می‌شدم تا دنبالش بروم چریم بازویم را گرفت.

- یادت باشه، باید سه قدم پشت سرش سمت چپ حرکت کنی.

همین کار را کردم و پشت سر وِریتی راه افتادم. وقتی داشتیم در سالن می‌رفتیم بقیه‌ی همراهان او هم از اتاق‌هایشان خارج شدند و به دنبال شاهزاده‌شان راه افتادند. همه بهترین لباس‌ها و زیورآلاتشان را پوشیده بودند تا مردم خارج از باک‌کیپ تا جای ممکن آن‌ها را ببینند و به حالشان غبطه بخورند. در مقایسه با لباس‌های بقیه آستین‌های بلند من معقول و متناسب به نظر می‌رسید. دست کم به کفش‌های من زنگوله‌های پر سر و

صدای کوچک یا مهره‌های کهربایی وصل نشده بود.

وقتی به بالای یک راه پله رسیدیم وِریتی مکث کرد و تمام افرادی که طبقه‌ی پایین جمع شده بودند سکوت کردند. به چهره‌هایی که سرشان را بالا گرفته و به شاهزاده‌شان خیره شده بودند نگاهی انداختم و در فرصتی که داشتم توانستم انواع و اقسام احساسات و عواطف انسانی را میان آن‌ها ببینم. بعضی از زن‌ها با عشوه لبخند می‌زدند و بعضی پوزخند. بعضی از مردها در حالتی ایستاده بودند که لباس‌هایشان به چشم بیاید و بعضی دیگر لباس‌های ساده‌ای به تن داشتند که انگار در حال نگهبانی یا انجام وظیفه بودند. در میان چهره‌ها ردی از عشق و حسادت، تحقیر، ترس و در مواردی نفرت را می‌توانستم ببینم. اما وِریتی تنها نگاهی گذرا به آن‌ها انداخت و بعد از پله‌ها پایین رفت. جمعیت جلوی ما از هم باز شد و پشت سرشان لرد کلوار منتظر بود تا ما را به سمت سالن غذاخوری راهنمایی کند.

کلوار آن مردی که انتظار داشتم نبود. وِریتی او را جلف و خودنما خوانده بود، اما چیزی که من می‌دیدم مردی لاغر اندام بود و خسته از توقعات که پیرتر از سن و سالش به نظر می‌رسید و سعی می‌کرد با لباس‌های پر زرق و برق این موضوع را پنهان کند. موهای خاکستری رنگش را مانند نظامی‌ها در رشته‌ی نازکی پشت سرش بسته بود و نحوه‌ی عجیب راه رفتنش به شمشیرزن‌های قهار شباهت داشت.

درست همان‌طور که چِید به من یاد داده بود او را برانداز کردم و حتی قبل از این که پشت میز بنشینیم با خودم فکر کردم که او را شناخته‌ام. اما درست بعد از این که پشت میز نشستیم (و با تعجب متوجه شدم که جایگاه من چندان پایین‌تر از افراد بالارتبه نبود) توانستم دید عمیق‌تری نسبت به او پیدا کنم. البته این دید عمیق نه به خاطر رفتار او، بلکه به خاطر رفتار همسرش بود که تازه از راه رسید و به ما ملحق شد.

به نظر می‌رسید بانو گرِیس[1]، همسر لرد کلوار، تنها چهار یا پنج سال از من بزرگ‌تر باشد. سر تا پایش، درست مثل لانه‌ی زاغ‌ها و کلاغ‌ها پر از زر و زیور بود. تا به حال ندیده بودم کسی در استفاده از زیورآلات به جای سلیقه و زیبایی تا آن حد به ارزش مادی و قیمت آن‌ها اهمیت بدهد. چنان با عشوه و کرشمه روی صندلی‌اش نشست که مرا به یاد پرنده‌هایی انداخت که قصد جفت‌گیری داشتند. بوی عطرش مشامم را پر کرد و عطر او هم بیش از این که بوی گل و شکوفه داشته باشد بوی سکه و پول می‌داد. او سگ کوچکی را هم به همراه آورده بود که موهای براق ابریشمی و چشم‌هایی بزرگ داشت. وقتی داشت سگ را روی پایش می‌گذاشت برایش صدایی در آورد و سگ در آغوش او نشست و چانه‌اش را روی لبه‌ی میز گذاشت. در تمام مدت نگاه بانو گرِیس بر شاهزاده وِریتی بود و سعی می‌کرد کاری کند که او را ببیند و تحت تأثیر قرار بگیرد. نگاه من به کلوار بود که رفتار همسرش در برابر شاهزاده را زیر نظر داشت و با خودم فکر کردم که مشکل ما خیلی بیشتر از تأمین نیروی برج‌های نگهبانی بود.

مراسم شام برای من آزمون سختی بود. خیلی گرسنه بودم اما رعایت آداب معاشرت اجازه نمی‌داد آن‌طور که باید و شاید حرص و ولعم را نشان دهم. درست همان‌طور که به من آموزش داده شده بود غذایم را خوردم، وقتی وِریتی قاشق را برداشت من هم برداشتم و به محض این که او نسبت به غذایی ابراز عدم تمایل می‌کرد من هم آن را کنار می‌گذاشتم. انتظار داشتم یک ظرف بزرگ آب گوشت گرم جلویم بگذارند تا تکه‌های نان را در آن فرو کنم و بخورم، اما در عوض چند تکه گوشت با ادویه‌های تند و بد بو، چند تکه میوه‌ی عجیب و غریب، چند تکه نان رنگ پریده و مقداری سبزیجات پخته‌ی چاشنی زده و رنگ پریده را جلویمان گذاشتند. به خوبی مشخص

1. Grace

بود که درآن سفره طعم و کیفیت غذا قربانی ظاهر و آشپزی مد روز شده بود. احساس کردم که اشتهای وِریتی هم مانند اشتهای من کور شده بود و در این فکر بودم که آیا بقیه هم متوجه این موضوع شده بودند.

چِید بسیار بهتر از چیزی که فکر می‌کردم به من آموزش داده بود. می‌توانستم با احترام در برابر زن جوانی با صورت پر از کک و مک، که کنارم پشت میز نشسته بود، سر تکان بدهم و صحبت‌های او در مورد این که آن روزها چقدر پیدا کردن پارچه‌ی کتان مرغوب در ریپِن سخت شده بود را دنبال کنم و در همان حال حواسم به صحبت‌های بقیه هم باشد و حرف‌های مهمی که پشت میز زده می‌شد را به خاطر بسپرم. در مورد موضوعی که به خاطرش به آن جا رفته بودیم هیچ حرفی زده نشد. وِریتی و لرد کلوار قرار بود فردای آن شب در جلسه‌ای خصوصی در مورد این موضوع صحبت کنند. اما بیشتر حرف‌هایی که شنیدم به تأمین برج نگهبانی واچ‌آیلند و روشن نگه داشتن چراغ‌هایش ارتباط داشت.

شندیم که عده‌ای گله و شکایت داشتند که دیگر مثل قبل در تعمیر و نگهداری جاده‌ها دقت نمی‌شود. زنی گفت از این که می‌بیند کار تعمیر استحکامات بی‌گارد دوباره از سر گرفته شده خوشحال است. مرد دیگری از رواج دزدی و راهزنی در مناطق مرکزی گله و شکایت می‌کرد و می‌گفت حتی دو سوم بارهایی که از فارو سفارش می‌دهد هم صحیح و سالم به دستش نمی‌رسد. به نظر می‌رسید همین موضوع دلیل اصلی گله و شکایت زن کنار دستم در مورد نبود پارچه‌ی مرغوب باشد. نگاهی به لرد کلوار انداختم که با عشق و علاقه ادا و اطوارهای همسر جوانش را تماشا می‌کرد. صدای چِید را در گوشم می‌شنیدم که در این باره می‌گفت: «این دوک هوش و حواسش به اداره‌ی امور منطقه‌ی دوک‌نشین خودش نیست.» حدس می‌زدم هزینه‌ی تعمیر جاده‌ها و دستمزد سربازهایی که مسیرها را از دست دزدها و راهزن‌ها در امان نگه می‌داشتند همه خرج لباس‌ها و زیورآلات بانو گِریس شده بود.

احتمالاً هزینه‌ی گوشواره‌هایی که او به گوش‌هایش انداخته بود باید خرج دستمزد نگهبان‌های برج واچ‌آیلند می‌شد.

به هر ترتیب مراسم شام به پایان رسید. معده‌ام پر شده بود اما گرسنگی‌ام برطرف نشده بود، چون خوراکی‌های روی آن میز هیچ شباهتی به یک وعده‌ی غذایی درست و حسابی نداشت.

بعد از مراسم شام دو نوازنده و خواننده و یک شاعر ما را سرگرم کردند، اما من به جای گوش دادن به شعرهای زیبای شاعر یا ساز و آواز نوازنده و خواننده توجهم را به حرف‌هایی که در اطرافم زده می‌شد متمرکز کردم. کلوار سمت راست شاهزاده و همسرش به همراه سگش روی صندلی سمت چپ او نشسته بودند.

گریس از نشستن در حضور شوالیه لذت می‌برد و مدام با گوشواره‌ها یا دستبندش بازی می‌کرد. به پوشیدن آن همه زیورآلات عادت نداشت. حدس زدم دختری از خانواده‌ای عادی باشد که با رسیدن به این جایگاه خودش را گم کرده بود. وقتی خواننده داشت آوازی در مورد «گل رزی در میان شبدرها» می‌خواند به چهره‌ی گریس نگاهی انداخت و با سرخی گونه‌های او پاداش این کارش را گرفت. اما کمی که از شب گذشت و خسته شدم، احساس کردم بانو گریس هم داشت از حال می‌رفت. یک بار خمیازه‌ای کشید و دستش را خیلی دیر جلوی دهانش گرفت. سگ کوچکش روی پاهایش به خواب رفته بود و هر از گاهی به خاطر رویایی که در مغز کوچکش می‌گذشت تکانی می‌خورد و ناله‌ای می‌کرد. هرچقدر بانو گریس بیشتر خواب‌آلود می‌شد در نگاهم بیشتر به بچه‌ها شباهت پیدا می‌کرد؛ سگش را مانند عروسکی بغل کرده بود و سرش را به گوشه‌ی صندلی‌اش تکیه داده بود. دو بار چشم‌هایش بسته شد و سرش پایین افتاد. دیدم که پنهانی مچ دستش را نیشگون گرفت تا بیدار بماند. وقتی کلوار گروه موسیقی و شاعر را فراخواند تا به آن‌ها انعام بدهد آرامش و آسایش خاطر را در چهره‌ی بانو گریس دیدم. در همان حال که

سگش در آغوشش به خواب رفته بود بازوی لرد کلوار را گرفت تا با هم به اتاق خوابشان بروند.

من هم از این که می‌توانستم بالاخره به سرسرای وِریتی برگردم خوشحال بودم. چریم برایم یک تشک پر و چند پتو آماده کرده بود. جای خوابم درست مثل رختخواب خودم در باک‌کیپ گرم و نرم بود. دوست داشتم سریع‌تر بخوابم، اما چریم اشاره کرد که به اتاق خواب وِریتی بروم. وِریتی، درست مثل هر سرباز دیگری، به خدمتکار و نوکر برای در آوردن پوتین‌هایش نیاز نداشت. فقط من و چریم در حضور او بودیم. چریم زیر لب غرغر می‌کرد و پشت سر وِریتی می‌رفت و لباس‌هایی که او بی‌دقت از تن در می‌آورد و این طرف و آن طرف می‌انداخت را جمع می‌کرد. او سریع پوتین‌های وِریتی را به گوشه‌ای برد و شروع به واکس زدن آن‌ها کرد. وِریتی لباس خوابش را تنش کرد و رو به من کرد و گفت: «خب؟ چی برای گفتن داری؟»

درست همان‌طور که دیده‌ها و شنیده‌هایم را برای چِید گزارش می‌کردم تمام چیزهایی که شنیده بودم را به او گفتم و سعی کردم تا جای ممکن عین کلمات و جملات را بازگو کرده و اشاره کنم که چه کسی آن حرف‌ها را در خطاب به چه کسی می‌زد. در پایان جمع‌بندی خودم را از چیزهایی که شنیده و دیده بودم اضافه کردم.

- کلوار مردیه که یه زن جوون گرفته، زنی که خیلی راحت تحت تأثیر ثروت و هدایا قرار می‌گیره. بانو گرِیس از مسئولیت‌های خودش در اون جایگاه هیچ اطلاعی نداره، چه برسه به مسئولیت‌های همسرش. کلوار پول، زمان و توجهی که باید صرف وظایفش کنه رو برای خوشحال کردن همسرش صرف می‌کنه. شاید گفتنش بی‌ادبی باشه، اما به نظرم مردونگی کلوار مشکل پیدا کرده و داره سعی می‌کنه با خرج کردن برای همسرش این نقصش رو جبران کنه.

وِریتی آه عمیقی کشید. وسط حرف‌هایم خودش را روی تخت خوابش ولو

کرده بود و حالا با دستش بالش نرمی که زیر سرش بود را جابجا کرد تا سرش بالاتر بیاید. در حالی که فکرش جای دیگری بود گفت: «لعنت به تو شوالیه. این مشکل به دست تو حل می‌شد، نه من! فیتز، تو خیلی شبیه پدرتی. اگه اون اینجا بود یه راه بی‌دردسر برای حل این مشکل پیدا می‌کرد. اگه شوالیه اینجا بود تا حالا با یکی از اون لبخندهاش یا با بوسیدن دست یه نفر مشکل رو حل کرده بود. اما من این طوری نیستم و وانمود هم نمی‌کنم که این‌طورم.»

با آزردگی روی تختش جابجا شد، انگار منتظر بود تا من در مورد وظیفه‌ای که روی دوشش بود حرفی بزنم.

- کلوار به عنوان یه مرد و یه دوک وظیفه‌هایی داره و باید نگهبان‌های برج رو درست و حسابی تأمین کنه. قضیه خیلی ساده‌ست و من هم میخوام رک و پوست کنده حرفم رو بهش بزنم. چندتا سرباز بذار داخل اون برج و کاری کن که از کارشون راضی باشن و همون‌جا بمونن. به نظر من که خیلی ساده‌ست و نمی‌خوام با بازی‌های سیاسی کار رو سخت کنم.

به سنگینی روی تختش جابجا شد و ناگهان پشتش را به من کرد.

- چریم چراغ رو خاموش کن.

چریم چنان بی‌درنگ چراغ را خاموش کرد که من همان جا در تاریکی ماندم و مجبور شدم کور کورانه از اتاق خارج شوم و به سمت تشکم بروم. وقتی داشتم دراز می‌کشیدم به این فکر می‌کردم که وِریتی متوجه تمام جوانب موضوع نشده بود. بله، او می‌توانست کلوار را مجبور کند که چند نگهبان در برج بگذارد، اما نمی‌توانست او را مجبور کند که این کار را به خوبی انجام بدهد یا باعث شود که نگهبان‌ها از انجام کارشان احساس غرور و افتخار کنند. این کار نیاز به سیاست داشت. در ضمن، مشکل جاده‌ها و تعمیر و نگهداری استحکامات قلعه و راهزن‌ها هم هنوز پابرجا بود. تمام این مشکلات باید سریع رفع و رجوع می‌شد، آن هم به نحوی که به غرور کلوار

آسیبی وارد نشود و رابطه‌ی او و لرد شمشی اصلاح و تحکیم شود. در ضمن، یک نفر هم باید مسئولیت‌های بانو گریس را به او گوشزد می‌کرد. مشکلات زیادی وجود داشت، اما به محض این که سرم را روی بالش گذاشتم خوابم برد.

فصل نهم

چربی کافیست

دلقک در هفدهمین سال حکومت شاه شرود به باک‌کیپ آمد. این یکی از معدود اطلاعاتیست که در مورد او وجود دارد. گفته می‌شود او هدیه‌ای از طرف یکی از تاجران بینگ تاون بوده و ریشه و تبار او در هاله‌ای از حدس و گمان پنهان است. در این باره چندین داستان وجود دارد. بر اساس یکی از داستان‌ها، دلقک یکی از اسیران مهاجم‌های کشتی سرخ بوده که تاجران بینگ تاون موفق شده بودند او را آزاد کنند. بر اساس داستانی دیگر، دلقک در دوران نوزادی درون قایقی در آب پیدا شده بود، در حالی که سایبانی از پوست کوسه او را در برابر نور آفتاب محافظت کرده و برایش تشکی از علف و شاخه‌های اسطوخودوس درست کرده بودند. این داستان را می‌توان نادیده گرفت چون قطعاً تخیلی است. در مورد زندگی دلقک، قبل از ورود به دربار شاه شرود، هیچ اطلاعی در دست نیست.

او قطعاً از نژاد انسان‌ها بود، هرچند نمی‌توان پدر و مادرش را کاملاً انسان دانست. بر اساس بعضی داستان‌های دیگر او از نژاد مردم دریا بود، که البته این داستان‌ها هم قطعاً اشتباه بودند، چون انگشت‌های دست و پای او مثل چنگال پرنده‌های آبزی با پرده‌ای به هم وصل نشده بود و کوچکترین ترس و وحشتی هم از گربه‌ها نداشت. به نظر می‌رسید خصوصیات ظاهری غیر طبیعی او (مانند رنگ پریدگی پوستش) ریشه در اصل و تبار پدر و مادرش داشته باشد و نه در مشکلات جسمی شخص او، هرچند ممکن است در مورد این موضوع در اشتباه باشم.

چیزهایی که ما در مورد دلقک نمی‌دانیم تقریباً مهم‌تر از چیزهایی هستند که در مورد او می‌دانیم. در مورد سن و سال او هنگام ورود به باک‌کیپ هم اطلاع دقیقی در دست نیست. من بر اساس تجربه‌ی شخصی

می‌توانم با اطمینان بگویم که سن و سال او از چیزی که به نظر می‌رسید بیشتر بود و ظاهری جوان‌تر از سن و سالش داشت. هرچند اثر چندانی از گذر عمر در ظاهر دلقک دیده نمی‌شد، اما به جوانی دوران گذشته هم نبود و به نظر می‌رسید در انتهای دوران کودکی باشد.

در مورد جنسیت او هم بحث و مناقشه وجود دارد. وقتی مردی جوان‌تر و گستاخ‌تر از من در مورد این موضوع از دلقک سوال پرسید او در جواب گفت که این موضوع به جز خودش به هیچ‌کس ارتباط ندارد. به نظر من هم همین‌طور بود.

درباره‌ی پیشگویی‌های او که در اشکال مختلفی بروز می‌کرد هم اتفاق نظری وجود ندارد که این قابلیت استعدادی شخصی بود یا میراثی اجدادی. برخی باور داشتند که او همه چیز را از قبل می‌داند و اگر کسی، جایی، چیزی در مورد او بگوید همیشه با خبر می‌شود. عده‌ی دیگری می‌گفتند او فقط دوست دارد این جمله را تکرار کند که: بهت هشدار داده بودم!» و حرف‌هایش را چنان مبهم و در هم پیچیده بیان می‌کند که به نظر بیاید پیش‌گویی و الهامی از عالم غیب هستند. شاید در مواردی چنین بود، اما در موارد زیادی او جلوی چشم همه، رویدادهایی را هرچند مبهم پیش‌بینی کرده بود که در آینده رخ دادند.

کمی بعد از نیمه شب از گرسنگی بیدار شدم. همان‌طور که دراز کشیده بودم به صدای قار و قور شکمم گوش می‌کردم. چشم‌هایم را بستم، اما گرسنگی داشت حالم را بد می‌کرد. بلند شدم و به سمت جایی که سینی شیرینی‌های وِریتی بود رفتم، اما خدمتکارها آن را برداشته بودند. سعی کردم خودم را راضی کنم اما معده‌ام بر مغزم پیروز شد.

آهسته در اتاق را باز کردم و وارد راهرویی نیمه تاریک شدم. دو نفر از افراد وِریتی با تعجب به من نگاهی انداختند.

- خیلی گرسنه‌ام، می‌دونین آشپزخونه کدوم طرفه؟

هیچ‌وقت با سربازی برخورد نکرده‌ام که جای آشپزخانه را نداند. از آن‌ها تشکر کردم و قول دادم مقداری از هر چیزی که پیدا کردم را برای آن‌ها هم ببرم. در راهروی نیمه تاریک به راهم ادامه دادم. وقتی داشتم ازراه پله پایین می‌رفتم لمس پله‌های چوبی به جای پله‌های سنگی برایم عجیب بود. همان‌طور که چید به من یاد داده بود بی‌سر و صدا راه می‌رفتم، از تاریک‌ترین جاهای قلعه رد می‌شدم و پایم را روی جایی از کف پوش چوبی می‌گذاشتم که احتمال غژغژ کردنش کمتر باشد. این کار برایم کاملاً طبیعی بود.

تمام اهالی قلعه در خواب بودند و در سر راهم تنها با چند نگهبان خواب‌آلود برخود کردم که هیچ‌کدام به من توجهی نکردند. در آن دوران فکر می‌کردم به خاطر مهارتم در حرکت پنهانی بود که متوجه من نمی‌شدند، اما حالا تصور می‌کنم به نظر آن‌ها پسر بچه‌ای لاغراندام با موهای ژولیده چندان خطر بزرگی محسوب نمی‌شد تا به خاطرش خودشان را به زحمت بیندازند.

به راحتی آشپزخانه را پیدا کردم. اتاقی بزرگ با کف و دیوارهای سنگی بود تا در برابر آتش مقاوم باشد. درون سه اجاق بزرگ آشپزخانه هیزم زیادی ریخته شده بود تا در طول شب خاموش نشوند. هرچند به نظر می‌رسید خیلی دیر یا زود باشد اما تمام فضا به خوبی روشن بود. آشپزخانه‌ی یک قلعه هیچ‌وقت کاملاً به خواب نمی‌رود.

چند تابه‌ی سر پوشیده به چشمم خورد و بوی نان را در فضا احساس کردم. قابلمه‌ی آبگوشت بزرگی کنار یکی از اجاق‌ها گذاشته شده بود تا گرم بماند. وقتی در قابلمه را برداشتم احساس کردم اگر یکی دو کاسه از آن بردارم هیچ‌کس متوجه نمی‌شود. درون بقچه‌ی نانی که روی یک قفسه گذاشته شده بود مقداری نان خشک پیدا کردم و در یک گوشه‌ی دیگر مقداری کره درون بشکه‌ی آبی گذاشته شده بود تا خنک بماند. غذای مجللی نبود و خدا را شکر می‌کردم که به جای غذایی مجلل همان غذای ساده‌ای که در تمام طول روز

به دنبالش می‌گشتم را پیدا کرده بودم.

داشتم به سمت قابلمه می‌رفتم تا دوباره کاسه‌ام را پر کنم که صدای پایی به گوشم خورد. به این امید که آشپز آن‌جا هم به اندازه‌ی آشپز باک‌کیپ دلرحم باشد لبخندی آشتی جویانه زدم و سرم را بلند کردم. اما دختری خدمتکار را دیدم که پتویی از روی لباس خوابش روی شانه انداخته بود و نوزادی در آغوش داشت. دخترک داشت گریه می‌کرد و من با ناراحتی نگاهم را از او برگرداندم.

هرچند او نگاهی کوتاه به من انداخت. نوزادی که بقچه پیچ کرده بود را روی میز گذاشت و در حالی که زیر لب با خودش حرف می‌زد کاسه‌ای را پر از آب سرد کرد و روی نوزاد خم شد.

- بیا عزیزم، بیا بره کوچولو. بخور فدات شم. این حالت رو بهتر می‌کنه. یکم بخور. آخ، عزیزم حتی نمی‌تونی لیس بزنی؟ اشکال نداره، پس دهنت رو باز کن. زود باش، دهنت رو باز کن.

نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم و او را تماشا می‌کردم. ناشیانه کاسه را بالا گرفته و آن را جلوی دهان نوازاد برد و با دست دیگرش سعی کرد دهان او را باز کند. تا آن لحظه ندیده بودم مادری تا آن حد فرزندش را تحت فشار قرار دهد. کاسه را کج کرد و آب لبریز شد. صدای غرغره آب در گلوی نوزاد و بعد صدای عق زدنش را شنیدم. از جایم بلند شدم تا جلویش را بگیرم که در همان لحظه سر سگ کوچکی از لای بقچه بیرون آمد.

- وای دوباره داره خفه میشه! داره می‌میره! فایستی[1] کوچولوم داره می‌میره و هیچ کس به جز من اهمیتی نمیده. تازه به خُرخُر افتاده بود و حالا داره می‌میره و نمی‌دونم چه کار باید بکنم.

همان‌طور که سگ در حال دست و پا زدن و خفه شدن بود او را محکم در آغوش گرفت و فشار داد. سگ سر کوچکش را به شدت تکان داد و آرام‌تر شد.

---

1. Feisty

حاضرم سوگند بخورم که اگر صدای نفس‌هایی که به سختی می‌کشید را نشنیده بودم سگ بیچاره همان‌جا در آغوش دخترک جان می‌داد با چشم‌های برآمده و سیاهش به من نگاه کرد و توانستم فشار درد و وحشت را در اعماق وجود آن حیوان کوچک احساس کنم.

ناگهان گفتم: «آروم باش. بیارش این‌جا. این‌طور که محکم گرفتیش هیچ کمکی بهش نمی‌کنی. به سختی داره نفس می‌کشه. بذارش اینجا و پارچه‌ها رو از دورش باز کن. بذار خودش هرطور راحت‌تره دراز بکشه. با این همه پارچه‌ای که دورش پیچیدی تنش خیلی داغ شده و همزمان داره نفس نفس میزنه و خفه میشه. بزارش پایین.»

دخترک یک سر و گردن بلندتر از من بود و برای لحظه‌ای احساس کردم باید به زور سگ را از او بگیرم. اما بدون درگیری توانستم بقچه‌ی سگ را از او بگیرم و چند لایه پارچه‌ای که دورش پیچیده شده بود را باز کنم. حیوان بیچاره را روی میز گذاشتم.

حال و روز خوبی نداشت. همان‌جا ایستاده و سرش بین دو پایش آویزان بود. پوزه و قفسه‌ی سینه‌اش آغشته به بزاق و شکمش متورم و سفت بود. دوباره دهانش را باز کرد و شروع کرد به عق زدن. فک کوچکش کاملاً باز شده بود و لب‌هایش از روی دندان‌های کوچک و تیزش کنار رفته بودند. از قرمزی زبانش می‌شد فهمید که تا چه حد در تلاش و تقلا بود. دخترک جیغی کشید، به سمت او دوید و سعی کرد دوباره او را سر پا کند، اما من او را عقب کشیدم و با بدخلقی گفتم: «نگیرش. داره سعی می‌کنه یه چیزی رو بالا بیاره و اگه بگیریش و دل و روده‌ش رو فشار بدی نمی‌تونه.»

دخترک همان جا ایستاد.

- یه چیزی رو بالا بیاره؟

- از ظاهر و حرکاتش به نظر میاد یه چیزی داخل گلوش گیر کرده باشه. ممکنه پر یا استخون خورده باشه؟

دخترک با ناراحتی گفت: «اون ماهی که خورد استخون داشت. اما استخون‌هاش خیلی کوچیک بودن.»

- ماهی؟ کدوم احمقی ماهی گذاشته جلوش؟ ماهی تازه بود یا فاسد شده؟

قبلاً کنار یک رودخانه سگی را دیده بودم که تکه ماهی سالمون فاسدی را خرده و حالش به شدت بد بود. اگر آن سگ کوچک بیچاره هم ماهی فاسد خرده بود، شانسی برای زنده ماندن نداشت.

- ماهی تازه و پخته شده بود. از همون ماهی قزل آلایی که خودم برای شام خوردم.

- خب، پس حداقل احتمال نداره که مسموم شده باشه. الان فقط مسئله استخونه. اما اگه استخون رو قورت بده باز هم احتمال داره بمیره.

دختر نفس تندی کشید.

- نه، نمی‌تونه. نباید بمیره. حالش خوب میشه. فقط یکم دل درد داره. فکر کنم زیاد بهش غذا دادم. حالش خوب میشه! تو کارگر آشپزخونه‌ای، آخه در مورد این چیزها چی می‌دونی؟

سگ دوباره به طور تشنج‌آوری شروع به عق زدن کرد اما هیچ چیز به جز مقداری صفرای زرد رنگ از گلویش بیرون نیامد.

- من کارگر آشپزخونه نیستم. مسئول مراقبت از سگ‌هام. اگه دقیق‌تر بخوام بگم مسئول مراقبت از سگ جناب وِریتی هستم و اگه به این سگ بیچاره کمک نکنیم خیلی زود می‌میره.

در حالی که دخترک با حیرت و وحشت به من خیره شده بود، سگ را محکم در بغلم گرفتم. سعی داشتم کمکش کنم اما او به من اطمینان نداشت. فکش را باز کردم و دو انگشتم را درون گلویش فرو بردم. نفس نفس‌هایش شدیدتر از قبل شد و با پنجه‌های پاهای جلویش سعی کرد دستم را از خودش دور کند. ناخن‌هایش هم باید کوتاه می‌شد.

توانستم با نوک انگشت‌هایم تکه استخوان را لمس کنم. انگشت‌هایم را تکان دادم و حرکت تکه استخوان را احساس کردم، اما فقط به پهلو چرخید و همان جا در گلویش ماند. سگ زوزه بلندی کشید، در بلغم دیوانه‌وار دست و پا زد و مجبور شدم رهایش کنم.

- خب، بدون کمک نمی‌تونه از شر اون تکه استخون خلاص بشه.

دخترک بالای سر سگش ایستاده بود، گریه می‌کرد و آب بینی‌اش را بالا می‌کشید، اما دست کم دوباره او را محکم در آغوش نگرفت و فشار نداد. مقداری کره از داخل بشکه‌ی آب برداشتم و درون کاسه‌ی آبگوشتم ریختم. به چیزی شبیه قلاب نیاز داشتم، یا شاید میله‌ای خمیده که بیش از حد بزرگ نباشد. در میان ظروف آشپزخانه گشتم و بالاخره توانستم یک قلاب فلزی منحنی و دسته‌دار را پیدا کنم. احتمالاً از آن برای بلند کردن قابلمه‌های داغ از روی اجاق استفاده می‌شد.

به دخترک گفتم: «بشین.»

با چشم‌های باز به من نگاهی انداخت و بعد بدون هیچ مقاومتی روی نیمکتی که به آن اشاره کرده بودم نشست.

- حالا محکم بگیرش بین زانوهات. هر چقدر هم زوزه کشید و دست و پا زد و ناله کرد ولش نکن. پاهای جلوش رو هم بگیر تا وسط کار من رو پس نزنه. متوجه شدی؟

دخترک نفس عمیقی کشید، بعد آب دهانش را قورت داد و به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد. صورتش خیس از اشک بود. سگ را روی پاهای دخترک گذاشتم و دست‌هایش را گرفتم و روی پهلوی سگ گذاشتم.

«محکم بگیرش.» مقداری کره از داخل کاسه برداشتم.

- میخوام از کره برای روغن کاری و روون کردن قلاب استفاده کنم. بعد فکش رو باز می‌کنم و با قلاب استخون رو بیرون می‌کشم. آماده‌ای؟

دخترک دوباره سر تکان داد. گریه‌اش متوقف شده بود و لب‌هایش دیگر

نمی‌لرزید. خوشحال بودم که مقداری جنم و مقاومت را در وجودش می‌دیدیم و برایش سر تکان دادم.

فرو کردن کره در گلوی سگ کار راحتی بود. هرچند کره راه گلویش را بست و او را وحشت زده کرد و همین ترس و وحشت او باعث می‌شد که سخت‌تر بتوانم بر روی کارم تمرکز کنم. فرصتی برای ملایمت و دلسوزی نداشتم، پس به زور فکش را باز کردم و قلاب را درون گلویش فرو بردم. امیدوار بودم که گلویش را زخمی نکنم، اما او به هر صورت در حال مردن بود. قلاب را در گلویش چرخواندم، شروع کرد به جیغ کشیدن و دست و پا زدن و و با ادرارش سر تا پای دخترک را خیس کرد. قلاب به استخوان گیر کرد و با فشاری متعادل آن را عقب کشیدم.

استخوان به همراه مقداری کف و صفرا و خون بیرون آمد. استخوان کوچکی بود، اما نه استخوان ماهی، بلکه استخوان قفسه‌ی سینه‌ی یک پرنده‌ی کوچک. آن را روی میز انداختم و با لحنی تند گفتم: «در ضمن، استخون پرنده هم نباید بخوره!»

فکر کنم دخترک اصلاً صدایم را نشنید. سگش با قدردانی روی پاهایش خس خس می‌کرد. کاسه آب را برداشتم و جلویش گرفتم. آن را بو کشید، کمی لیس زد و بعد خسته و آزرده دور خودش جمع شد. دخترک سگش را بلند کرد و در آغوش گرفت و سرش را روی او خم کرد.

به او گفتم: «ازت یه چیزی می‌خوام.»

همان‌طور که صورتش را روی موهای سگش می‌کشید گفت: «هر چیزی می‌خوای بگو. هر کاری بگی می‌کنم.»

- اول اینکه دیگه از غذای خودت بهش نده. فقط بهش گوشت قرمز بده و یه مدت هم غلات آب پز جلوش بذار. سگی به این کوچیکی رو نباید همش توی بغلت نگه‌داری و با خودت هر جایی ببری. بذار خودش بدوه تا عضلاتش قوی بشه و یکم ناخن‌هاش ساییده و کند بشن. در ضمن باید بشوریش. به

خاطر غذاهای بدی که خورده تن و نفسش بوی بدی میده. اگه همین‌طور ادامه بدی بیشتر از یکی دو سال عمر نمی‌کنه.

دخترک با ناراحتی نگاهی به من انداخت. دستش را جلوی دهانش گرفت. این حرکتش، درست مثل وقتی بود که سر میز شام با گوشواره و دستبندش ور می‌رفت، ناگهان متوجه شدم که در حال سرزنش چه کسی بودم. بانو گرِیس! و من کاری کرده بودم که سگش سر تا پایش را با ادرار خیس کند.

احتمالاً از حالت چهره‌ام متوجه شده بود که او را شناخته‌ام. با خوشحالی لبخندی زد و سگش را به صورتش نزدیک کرد.

- باشه، کارهایی که گفتی رو انجام میدم، اما برای خودت چی می‌خوای؟ به عنوان پاداش چی می‌خوای؟

با خودش فکر می‌کرد از او تقاضا می‌کنم به عنوان پاداش به من سکه، انگشتر یا جایگاهی در قلعه بدهد. اما من، در عوض تا جایی که می‌توانستم با لحنی کنترل شده و آرام گفتم: «خواهش می‌کنم، بانو گرِیس. درخواستم از شما اینه که از لرد کلوار بخواین چند نفر از بهترین سربازهاش رو به برج واچ‌آیلند بفرسته و این اختلاف و درگیری بین دوک‌نشین‌های ریپن و شوکز رو تموم کنه.»

- چی؟

همین سوال ساده اطلاعات زیادی در مورد او به من می‌داد. لهجه و لحن صدای او به هیچ عنوان متناسب با جایگاه «بانو گرِیس» نبود.

- لطفاً از همسرتون بخواین برج‌های نگهبانی رو به خوبی تأمین کنه.

- چرا پسربچه‌ای که مسئول مراقبت از سگ هاست باید به این چیزها اهمیت بده؟

این پرسش او بیش از حد رک و بی‌پرده بود. نمی‌دانم کلوار او را از کجا پیدا کرده بود، اما به نظر نمی‌رسید از خانواده‌ای با اصل و نسب یا ثروتمند باشد. خوشحالی‌اش از این که او را شناخته بودم و اینکه به تنهایی سگش را

لای پتوی خودش پیچیده و به محیط آشنای آشپزخانه آورده بود، نشان می‌داد که او دختری عادی بود که به سرعت ارتقا یافته و به جایگاهی بسیار بالاتر از جایگاه قبلش رسیده بود. تنها و مردد بود و کمتر از آن چه که از او انتظار می‌رفت آموزش دیده بود. بدتر از همه این که از نادانی خودش خبر داشت و همین باعث می‌شد که لذت جایگاهی که در آن قرار گرفته بود با ترس و نگرانی آمیخته باشد. اگر یاد نمی‌گرفت قبل از آن که جوانی و زیباییش را از دست بدهد چطور نقش یک دوشس را ایفا کند در آینده تنها تنهایی و تمسخر در انتظارش بود. او به یک مربی نیاز داشت، یک مربی محرمانه مثل چید. او به نصیحت‌هایی که من می‌توانستم در آن لحظه بکنم احتیاج داشت. اما باید احتیاط می‌کردم، چون به نظر نمی‌رسید نصیحت‌های پسربچه‌ای که مسئول مراقبت از سگ‌ها بود را بپذیرد. اگر دختری عادی بود نصیحت‌هایم را می‌پذیرفت، اما تنها چیزی که او در مورد خودش می‌دانست این بود که دیگر نه یک دختر عادی، بلکه یک دوشس بود.

ناگهان چیزی به ذهنم خطور کرد و گفتم: «یه خواب دیدم. خیلی واضح بود، مثل یه جور الهام یا هشدار. از خواب پریدم و احساس کردم باید به آشپزخونه بیام.» سعی کردم نگاهم را روی او متمرکز نکنم. چشم‌هایش باز شده بود و توانسته بودم توجهش را جلب کنم.

- خواب یه زن رو دیدم که حرف‌های عاقلانه‌ای می‌زد و سه مرد قوی رو به سمت دیواری که مهاجم‌های کشتی سرخ نمی‌تونستن بهش نفوذ کنن فرستاد. جلوی مردها ایستاد و در حالی که مقداری طلا و جواهر توی دستش بود گفت: «کاری کنید که چراغ برج‌های نگهبانی بیشتر از یاقوت این انگشترها بدرخشه. کاری کنید که سربازهای هشیار و شجاعتون درست همون‌طور که این مرواریدها دور گردن من بودن اطراف ساحل حلقه بزنن و ازش محافظت کنن. کاری کنید که قلعه‌ها و برج‌ها دوباره مقاوم بشن و در برابر تهدیدهای دشمن از مردم محافظت کنن. من راضیم که جلوی چشم

پادشاه و مردم عادی بدون هیچ گوهر و جواهراتی حاضر بشم و در عوض استحکاماتی که از مردم محافظت می‌کنن تبدیل به گوهرهای درخشان این سرزمین بشن. پادشاه و دوک‌ها با شنیدن این حرف‌های عاقلانه‌ی و رفتار شرافتمندانه‌ی اون زن شگفت‌زده شدن و مردم اون زن رو بیشتر از همه دوست داشتن چون فهمیدن که او مردمش رو بیشتر از طلا و جواهرات دوست داشت.

حرف‌هایم ناشیانه به نظر می‌رسیدند و آن‌طور که انتظار داشتم زیرکانه نبودند. اما به هر صورت توانستم روی او تأثیر بگذارم. حدس می‌زدم در ذهنش خودش را تصور می‌کرد که با شرافت و افتخار در حضور ولیعهد پادشاه ایستاده و با فداکاریش او را شگفت‌زده می‌کرد. احساس می‌کردم شور و شوق زیادی داشت تا خودش را متمامیز کند و کاری کند که مردمی که در میان آن‌ها بزرگ شده بود با تحسین و تمجید از او یاد کنند. احتمالاً قبلاً دخترکی شیردوش یا خدمتکار آشپزخانه بود و عده‌ای که او را می‌شناختند تصور می‌کردند هنوز هم همان دخترک باشد. با این کار می‌توانست به آن‌ها نشان دهد که حالا نه تنها نام و لقب بلکه رفتارش هم شبیه یک دوشس بود. لرد شمشی و همراهانش داستان این کار و رفتار او را در میان مردم منطقه‌ی دوک‌نشین شوکز بازگو می‌کردند. نوازنده‌ها و خواننده‌ها در آوزهایشان از رفتار و حرف‌های او یاد می‌کردند و شوهرش برای یک بار هم که شده از رفتار او شگفت‌زده می‌شد. بگذار برای یک بار هم که شده لرد کلوار احساس کند همسرش نه عروسک زیبایی که به لطف لقب و جایگاهش به دام انداخته، بلکه زنی بود که به سرزمین خود و مردمش اهمیت می‌داد. تقریباً می‌توانستم رژه‌ی تمام این افکار را در ذهن او احساس کنم. نگاهش به دور دست خیره شده و لبخند کوچکی روی لب‌هایش بود.

به آرامی گفت: «شب بخیر، پسر.» و بعد در حالی که سگش را در آغوش گرفته بود از آشپزخانه خارج شد. پتویش را مثل ردایی از جنس خز روی

شانه‌هایش انداخته بود. به نظر می‌رسید روز بعد به خوبی نقشش را ایفا کند. لبخندی روی لبم نشست، در این فکر بودم که شاید توانسته بودم بدون مسموم کردن لرد کلوار مأموریتم را انجام بدهم. البته هنوز به خیانت‌کار بودن یا نبودن لرد کلوار پی نبرده بودم، اما احساس می‌کردم ریشه‌ی مشکل را خشک کرده‌ام. حاضر بودم شرط ببندم که تا آخر هفته برج‌های نگهبانی به خوبی تأمین می‌شدند.

راه افتادم و به سمت رختخوابم رفتم. چند تکه نان تازه را هم با خودم بردم تا به نگهبان‌هایی که اجازه داده بودند از اتاق وِریتی خارج شوم بدهم. در نقطه‌ای درودست از بی‌گارد یک نفر داشت ساعت را فریاد می‌زد. به صدایش توجهی نکردم و با شکمی پر و امید به این که روز بعد بانو گریس صحنه‌ای تماشایی به نمایش بگذراد به رختخواب رفتم. در حالی که داشتم به خواب می‌رفتم با خودم فکر می‌کردم که روز بعد بانو گریس را با لباسی ساده و سفید و موهایی باز در میان جمع می‌بینم.

البته این فرصت را پیدا نکردم، چون چند لحظه بعد با تکانی از خواب بیدار شدم. وقتی چشم‌هایم را باز کردم چریم را دیدم که رویم خم شده بود. نور کم‌سوی یک شمع سایه‌های درازی روی دیوارها انداخته بود. چریم با صدای گرفته‌ای آرام گفت: «بیدار شو، فیتز. یه نفر از طرف بانو تایم اومده. می‌خواد سریع تو رو ببینه. اسبت رو برات آماده کردیم.»

- من رو ببینه؟

این سوالم احمقانه بود.

- معلومه دیگه. لباس‌هات رو برات آماده کردم. بی‌سر و صدا لباس بپوش، وِریتی هنوز خوابه.

- از جونم چی می‌خواد؟

- من اطلاعی ندارم. چیز خاصی نگفته. شاید مریض شده باشه، فیتز. پادویی که فرستاده فقط گفت سریع باید بری پیشش. فکر کنم وقتی بری اون جا خودت بفهمی.

این حرفش نتوانست خیالم را راحت کند، اما برای برانگیختن کنجکاوی‌ام کافی بود، هرچند به هر صورت باید می‌رفتم. نمی‌دانستم بانو تایم چه نسبتی با پادشاه داشت اما جایگاهش از من بسیار بالاتر بود. جرأت نداشتم از دستورش سرپیچی کنم. زیر نور شمع سریع لباس‌هایم را پوشیدم و برای بار دوم در آن شب از اتاق خارج شدم.

هَندز زین سوتی را بسته و آماده‌اش کرده بود و وقتی من رسیدم در مورد این اتفاق چند شوخی رکیک کرد. در جواب به او گفتم که چطور می‌تواند بقیه‌ی شبش را بگذراند و از آن جا رفتم. نگهبان‌های قلعه و استحکامات اطرافش از قبل با خبر شده بودند و به محض رسیدنم با دست اشاره کردند که رد شوم.

در شهر دو بار مسیرم را گم کردم. خیابان‌ها در فضای شب تغییر کرده بودند و قبلاً به مسیری که از آن رد شده بودیم به خوبی دقت نکرده بودم. بالاخره توانستم مهمانخانه را پیدا کنم. صاحب مهمانخانه بیدار شده و شمعی را پشت پنجره روشن کرده بود.

- زنکه الان یه ساعته که داره ناله می‌کنه و تو رو صدا می‌زنه. نگرانم که مشکلش جدی باشه، اما اجازه نمی‌ده هیچ‌کس به جز تو وارد اتاقش بشه.

از راهرو با عجله به سمت در اتاق رفتم. با احتیاط در زدم، چون تا حدی انتظار داشتم با همان لحن تند و تیزش به من بگوید که دست از سرش بردارم و مزاحمش نشوم. اما صدایی لرزان از پشت در گفت: «اوه فیتز، بالاخره اومدی؟ عجله کن پسر. بهت نیاز دارم.»

نفس عمیقی کشیدم و در را باز کردم. فضای اتاق خفه و کم نور بود و به خاطر بوهای شدیدی که در فضا پیچیده بود مجبور شدم نفسم را در سینه حبس کنم. با خودم فکر کردم بوی تعفن جسد مرده‌ها نمی‌توانست از آن بو بدتر باشد.

اطراف تخت خواب با پرده‌های ضخیمی پوشانده شده بود. تنها روشنایی

اتاق نور شمعی بود که در شمعدان می‌سوخت. شمعدان را برداشتم و به تخت خواب نزدیک شدم. به آرامی پرسیدم: «بانو تایم، مشکلی پیش اومده؟»

- پسر.

این صدای آرام از گوشه‌ی تاریکی از اتاق به گوشم خورد.

- چید؟

ناگهان بیش از هر وقت دیگری احساس حماقت کردم.

- برای توضیح دلیل این کارها فرصتی نداریم. ناراحت نشو پسر. بانو تایم تا حالا عده‌ی زیادی رو گول زده و از این به بعد هم به همین کار ادامه میده. دست کم امیدوارم این طور باشه. خیلی خب، به من اعتماد داشته باش و چیزی نپرس. فقط کاری که بهت میگم رو انجام بده. اول برو سراغ صاحب مهمونخونه. بهش بگو بانو تایم طبق معمول حالش بد شده و باید چند روزی استراحت کنه. بهش بگو به هیچ عنوان مزاحمش نشین. بگو دختر نوه‌ش قراره بیاد ازش مراقبت کنه...

- کی...

- از قبل ترتیبش رو دادیم. بگو دختره نوه‌ی بانو تایم براش غذا و هر چیزی که لازم داشته باشه رو می‌یاره. فقط تأکید کن که بانو تایم نیاز به سکوت داره و باید تنهاش بذارین. برو کاری که گفتم رو انجام بده.

و من همین کار را کردم و چنان به خودم می‌لرزیدم که صاحب مهمانخانه حرفم را باور کرد و قول داد که اجازه نمی‌دهد هیچ کس حتی در اتاق بانو تایم را هم بزند، چون دوست نداشت نظر مثبت او در مورد مهمانخانه‌اش تغییر کند. از این حرف صاحب مهمانخانه به این نتیجه رسیدم که بانو تایم پول خوبی به او می‌داد.

بعد از این کار بی‌سر و صدا به اتاق برگشتم و در را آرام پشت سرم بستم. چید قفل در را بست و با شعله‌ی ته مانده‌ی شمع قبل یک شمع تازه روشن کرد. نقشه‌ی کوچکی را روی میز، زیر نور شمع، پهن کرد. متوجه شدم که

لباس سفر به تن داشت. ردا، پوتین، نیم تنه و شلوار سیاه. کاملاً تغییر کرده بود و به یک باره سالم و پر انرژی به نظر می‌رسید.

به این فکر افتادم که شاید ظاهر قبلی او در قالب پیرمردی که لباس کهنه به تن داشت هم تنها یکی دیگر از نقش‌های او بود. سرش را بالا گرفت و نگاهی به من انداخت و برای لحظه‌ای حاضر بودم سوگند بخورم چهره‌ی روبرویم همان چهره‌ی وِریتی سرباز بود. اما او فرصتی برای فکر کردن به من نداد.

- باید اتفاقات اینجا رو به وِریتی و کلوار واگذار کنیم. من و تو یه جای دیگه کار داریم. امشب یه پیام دریافت کردم. مهاجم‌های کشتی سرخ به اینجا، یعنی فورج[1]، حمله کردن. انقدر به باک‌کیپ نزدیک شدن که از حد و حدود توهین خارج شده و تبدیل به یه تهدید شده. این حمله درست وقتی انجام شده که وِریتی اینجا توی نیت‌بی هست. نگو که اون‌ها نمی‌دونستن وِریتی از باک‌کیپ خارج شده و به اینجا اومده. اما این همه‌ی ماجرا نیست. اون‌ها چند تا گروگان گرفتن و با خودشون به کشتی بردن و برای شاه شرود به باک‌کیپ پیام فرستادن. گفتن یا مقدار زیادی طلا بهمون بدین یا گروگان‌ها رو به روستا بر می‌گردونیم.

- منظورت اینه که اگه بهشون طلا ندیم جسد گروگان‌ها رو به روستا بر می‌گردونن؟

- نه!

چِید درست مثل خرسی که زنبورها را از دور خودش دور می‌کرد سرش را تکان داد.

- نه پیامشون کاملاً واضح بوده. اگه طلا رو بهشون بدیم گروگان‌ها رو می‌کشن. اگه نه، آزادشون می‌کنن. این پیام رو یه نفر که همسر و پسرش گروگان گرفته شده بودن از فورج برامون آورد. مطمئن بود که پیام رو درست شنیده.

---

1. Forge

- در این صورت به نظرم مشکلی وجود نداره.

- اولش من هم همین فکر رو می‌کردم. اما مردی که این پیام رو برای شرود آورد با وجود راه زیادی که اومده بود هنوز داشت از وحشت می‌لرزید. اصلاً نمی‌تونست قضیه رو توضیح بده یا حتی بگه به نظرش طلاها رو باید بدیم یا نه. فقط پشت سر هم تکرار می‌کرد که ناخدای کشتی چطور موقع اتمام حجت می‌خندیده و بقیه‌ی افرادش هم به حرف‌های او بلند بلند می‌خندیدن. به خاطر همین ما، من و تو، باید بریم اون‌جا و یه سر و گوشی آب بدیم. همین الان، قبل از این که پادشاه هیچ واکنش رسمی نشون بده یا وِریتی از این ماجرا بویی ببره. حالا حواست رو جمع کن. این راهیه که ما ازش اومدیم. می‌بینی چطور از کنار ساحل رد میشه؟ این هم ادامه‌ی راهیه که باید طی کنیم. سر راست‌تره، اما بعضی جاهاش خیلی شیب داره و ناهمواره، به خاطر همین هم هیچ گاری یا کالسکه‌ای از اون جا رد نمیشه. اما برای کسی که بخواد با اسب بره، این مسیر خیلی سریع‌تره. اینجا یه کشتی کوچیک منتظر ماست؛ میون بر زدن از وسط آب دریا چندین کیلومتر از راهمون کم می‌کنه. اینجا به ساحل می‌رسیم و دوباره راهمون رو به سمت فورج پیش می‌گیریم.

نگاهی به نقشه انداختم. فورج در شمال باک‌کیپ واقع شده بود. در این فکر بودم که چقدر طول کشیده تا این پیام ما برسد و نگران بودم که تا وقتی ما به فورج برسیم مهاجم‌های کشتی سرخ به تهدیدشان عمل کرده باشند. اما هدر دادن وقت برای فکر کردن به این مسائل هیچ فایده‌ای نداشت.

- برای تو اسب داریم؟

- همون پیکی که این پیام رو برامون آورده ترتیب اسب رو هم داده. یه اسب کهر بیرون از مهمون خونه‌ست که سه تا از پاهاش سفیده. اون اسب مال منه. همون پیک هم نقش دختر نوه‌ی بانو تایم رو بازی می‌کنه. خیلی خب قایق منتظرمونه، راه بیفت.

- یه چیزی...

بی‌توجه به اخم چِید به خاطر این تأخیر حرفم را ادامه دادم.

- باید این رو بپرسم، چِید. به خاطر این که به من اعتماد نداشتی خودت هم به اینجا اومدی؟

- به نظرم سوالت به‌جاست. نه، من اومده بودم تا توی شهر سر و گوشی آب بدم و ببینم زن‌ها چی می‌کن، درست همون کاری که تو داخل قلعه می‌کردی. زن‌های کلاه‌دوز و دکمه‌فروش ممکنه بدون این که خودشون بدونن اطلاعات بیشتری از مشاور اعظم پادشاه داشته باشن. خیلی خب، حالا می‌تونیم حرکت کنیم؟

همین کار را کردیم. از در کنار مهمانخانه خارج شدیم و اسب کهر چِید را در خیابان دیدیم. سوتی چندان اهمیتی به او نمی‌داد، اما سعی می‌کرد رفتار خوبی داشته باشد. بی‌تابی چِید را احساس می‌کردم، اما او تا وقتی که خیابان‌های سنگ‌فرش نیت‌بِی را پشت سر نگذاشته بودیم سرعت اسب‌ها را زیاد نکرد. وقتی نور چراغ خانه‌ها را پشت سر گذاشتیم با اسب‌هایمان چهار نعل به جلو رفتیم. چِید جلوتر از من می‌رفت و از این که می‌دیدم چقدر خوب اسب سواری می‌کرد و در آن تاریکی مسیر را انتخاب می‌کرد متحیر بودم. سوتی این مسافرت سریع در شب را دوست نداشت. اگر ماه تقریباً کامل نبود و نورش تا حدی اطراف را روشن نمی‌کرد فکر نمی‌کنم راضی می‌شد که تا دریا به راهش ادامه بدهد.

هیچ‌وقت سواری آن شب را فراموش نمی‌کنم. نه به خاطر این که تاخت و تازی برای نجات بود، بلکه برعکس، به این خاطر که این طور نبود! چِید ما را هدایت می‌کرد و اسب‌ها را مانند مهره‌های شطرنج به کار می‌گرفت؛ او سریع بازی نمی‌کرد، بلکه برای برد بازی می‌کرد. به همین خاطر گاهی سرعت اسب‌ها را کم می‌کرد تا نفسی تازه کنند و در بعضی جاها از اسب پیاده می‌شد و به آرامی اسب‌ها را از نقاط خطرناک رد می‌کرد.

وقتی نور خاکستری صبح آسمان را روشن کرد توقف کردیم تا از کیسه‌ای که روی اسب چِید بود صبحانه‌ای بخوریم. روی تپه‌ای پر از درخت بودیم و آسمان بالای سرمان را به سختی می‌دیدیم. صدای اقیانوس را می‌شنیدم و بوی آب را احساس می‌کردم، اما هنوز نمی‌توانستم آن را ببینم. مسیری که از میان درختان پشت سر گذاشته بودیم مارپیچ بود، کمی پر پیچ و خم‌تر از مسیر دویدن آهویی در میان بیشه‌ها. وقتی از اسب‌هایمان پیاده شدیم و توقف کردیم تازه توانستم بوی زندگی را در محیط اطراف احساس کنم و صدایش را بشنوم. پرنده‌ها آواز می‌خواندند و می‌توانستم صدای حرکت حیوانات را لای بوته‌ها و شاخه‌های درختان بالای سرمان بشنوم. چِید کمی به خودش کش و قوس داد و بعد روی انبوهی خزه نشست و پشتش را به یک درخت تکیه داد. مشک آبی که به همراه آورده بود را سر کشید و چندین جرعه از آن خورد. به نظر خسته می‌آمد و روشنایی روز بیش از نور چراغ‌ها در شب سن و سالش را نمایان می‌کرد. در این فکر بودم که آیا تا آخر مسیر دوام خواهد آورد یا نه.

وقتی متوجه نگاهم شد گفت: «حالم خوبه. قبلاً مأموریت‌های سخت‌تر از این رو انجام دادم و بیشتر از الان کم خوابی کشیدم. در ضمن، اگه آب دریا آروم باشه می‌تونیم حدود پنج ـ شش ساعت داخل کشتی استراحت کنیم. پس نگران خواب نباش پسر. بهتره حرکت کنیم.»

حدود دو ساعت بعد مسیر پیش رویمان چند شاخه شد و باز هم از مسیری مبهم راهمان را پیش گرفتیم. کمی بعد مجبور شدم روی گردن سوتی خم شدم تا بتوانم از زیر شاخه‌های درختان رد شوم. هوای زیر درختان گرم و مرطوب بود و انبوهی پشه به جانمان افتاده بودند و اسب‌ها را آزار می‌دادند و از لا به لای لباس‌هایم به داخل می‌خزیدند تا با گوشت و خونم ضیافتی بر پا کنند. پشه‌ها چنان چاق و چله بودند که وقتی بالاخره جرأت پیدا کردم تا از چِید بپرسم به نظرش راه رو گم نکرده بودیم، به محض

باز کردن دهانم چند تا از آن‌ها وارد دهانم شدند و نزدیک بود خفه شوم.

نزدیک ظهر به دامنه تپه‌هایی بادخیز رسیدیم که فضایی بازتر داشت. بار دیگر توانستم اقیانوس را ببینم. جریان باد عرق اسب‌ها را خشک و پشه‌ها را از ما دور کرد. همین که می‌توانستم دوباره صاف روی اسب بنشینم برایم لذت زیادی داشت. مسیر پیش رویمان به اندازه‌ی کافی پهن بود تا بتوانم پهلو به پهلوی چید حرکت کنم. پوستش رنگ پریده‌تر از پوست دلقک به نظر می‌رسید و جای زخم‌ها و کبودی‌ها به خوبی مشخص بود. چشم‌هایش درون دو حلقه‌ی تیره فرو رفته بود. متوجه نگاهم شد و اخم کرد.

- به جای این که مثل احمق‌ها به من زل بزنی گزارش بده ببینم چه اتفاقاتی افتاد.

مختصر و مفید دستورش را داد و من هم اطاعت کردم.

نگاه کردن به مسیر و چهره‌ای او به‌طور همزمان کار دشواری بود اما بار دومی که صدایی از گلوی او بلند شد نگاهی به چهره‌اش انداختم و متوجه تعجبی کنایه‌آمیز شدم.

گزارشم را تمام کردم و او سرش را تکان داد و گفت: «شانس آوردی. درست از همون شانس‌هایی که پدرت می‌آورد. اگه تمام ماجرا همین باشه، ممکنه سیاستی که توی آشپزخونه به کار گرفتی اوضاع رو تغییر بده. حرف‌هایی که من از مردم شنیدم هم این موضوع رو تأیید می‌کنه. خب، کلوار قبل از این اتفاقات دوک خوبی بود و به نظر میاد فقط به خاطر عروس جوونش رفتارش تغییر کرده باشه.»

چید ناگهان آهی کشید.

- با این حال وِریتی رفته اون جا تا مردی که برج‌های نگهبانیش رو تأمین نکرده سرزنش و بازخواست کنه، در حالی که الان باید توی شهر باک‌کیپ باشه و یه فکری به حال حمله‌ی کشتی سرخ کنه. لعنتی! خیلی چیزهاست که ما نمی‌دونیم. کشتی سرخ چطور بدون این که دیده بشه از

برج‌های نگهبانی ما رد شده؟ اون‌ها از کجا می‌دونستن که وِریتی از باک‌کیپ خارج شده و به نیت‌بِی رفته؟ اصلاً از این موضوع خبر داشتن؟ یعنی این اتفاق از شانس خوبشون بوده؟ اون تهدید عجیب و غریبشون چه معنی می‌تونه داشته باشه؟ اصلاً این یه تهدیده یا یه جور تمسخر؟

لحظه‌ای در سکوت به راهمان ادامه دادیم.

- کاش می‌دونستم شرود چه کار می‌خواد بکنه. وقتی پیک رو فرستاده هنوز تصمیم نگرفته بوده. شاید وقتی به فورج برسیم ماجرا دیگه تمام شده باشه. و کاش می‌دونستم شرود چه پیامی رو با اسکیل برای وِریتی فرستاده بود. میگن در دوران قدیم، وقتی تعداد بیشتری اسکیل رو بلد بودن، آدم اگه ساکت می‌موند و یکم گوش می‌داد می‌تونست متوجه بشه که رهبرش چی فکر می‌کنه. اما این الان دیگه فقط یه افسانه‌ست. دیگه عده‌ی چندانی اسکیل رو بلد نیستن. فکر کنم این تصمیم شاه باونتی بود که اسکیل مخفی نگه داشته بشه، درست مثل یه ابزار برای نخبه‌ها، تا ارج و ارزشش بیشتر بشه. اون موقع با این منطق این تصمیم رو گرفتن. اما من هیچ وقت نتونستم دلیلش رو درک کنم. اگه این تصمیم رو در مورد تیراندازها یا جهت‌یاب‌ها / کشتی‌ران‌های حرفه‌ای هم می‌گرفتن چی می‌شد؟ با این حال، فکر می‌کنم اگه یه رهبر در هاله‌ای از رمز و راز باشه جایگاهش بین افرادش بهتر حفظ میشه... در حال حاضر هم مردی مثل شرود دوست داره زیردست‌هاش خیال کنن که واقعاً می‌تونه فکر اون‌ها رو بدون این که چیزی بر زبون بیارن بخونه. آره، شرود واقعاً از این کار لذت می‌بره.

ابتدا فکر می‌کردم چید خیلی نگران یا حتی عصبی بود. هیچ‌وقت نشنیده بودم که او در مورد موضوعی تا این حد صحبت کند. اما وقتی اسبش با دیدن یک سنجاب رم کرد و از مسیر خارج شد نزدیک بود چید از روی زین بیفتد. سریع به کمکش رفتم و پهلویش را گرفتم.

- حالت خوبه؟ چی شده؟

سرش را به آرامی تکان داد.

- هیچی. وقتی سوار کشتی بشیم حالم خوب میشه. فقط باید به راهمون ادامه بدیم. دیگه راه زیادی نمونده.

پوست رنگ پریده‌اش خاکستری شده بود و با هر قدمی که اسبش بر می‌داشت روی زین تکان می‌خورد.

به او پیشنهاد کردم: «بیا یکم استراحت کنیم.»

- جزر و مد دریا منتظر استراحت ما نمی‌مونه. وقتی نگرانم که کشتی به صخره‌ها بخوره و خرد بشه استراحت کردن بهم هیچ کمکی نمی‌کنه. نه. فقط باید به راهمون ادامه بدیم. بهم اعتماد کن، پسر. حد و حدود توان خودم رو می‌دونم و انقدر احمق نیستم که بیشتر از حد توانم از خودم کار بکشم.

به این ترتیب ما به راهمان ادامه دادیم. به جز این، کار چندانی از دستمان بر نمی‌آمد، اما سعی کردم کنار اسبش راه بروم تا اگه دوباره لازم شد پهلویش را بگیرم. صدای امواج اقیانوس بلندتر و بلندتر و شیب جاده بیشتر و بیشتر می‌شد. خیلی زود این من بودم که خواسته یا ناخواسته جلو افتاده بودم و راه را پیدا می‌کردم.

بالاخره از میان بوته‌ها و علف‌های هرز خارج شدیم و به سراشیبی تندی رسیدیم که به ساحل ماسه‌ای اقیانوس دید داشت. چید پشت سرم زیر لب گفت: «ایدا رو شکر، هنوز هستن.» کشتی کم عمقی را دیدم که پایین پایمان در ساحل پهلو گرفته بود. مرد کنار کشتی کلاهش را در هوا تکان داد و سلامی کرد. دستم را به نشانه‌ی سلام و احوالپرسی برایش تکان دادم.

به راه افتادیم و در حالی که پای اسب‌هایمان روی ماسه‌ها لیز می‌خورد از سراشیبی پایین رفتیم. چید بی‌درنگ سوار کشتی شد و من با اسب‌ها تنها ماندم. هیچ‌کدام دوست نداشتند پایشان را به دریا بگذارند، چه برسد به این که از روی سطح شیب‌دار باریک کنار کشتی بالا بروند و وارد عرشه‌ی کشتی شوند. سعی کردم وارد ذهنشان شوم و چیزی که می‌خواستم را به آن‌ها

بفهمانم. برای اولین بار در عمرم احساس کردم بیش از حد برای این کار خسته‌ام. تمرکز لازم برای ورود به ذهن آن‌ها را نداشتم. در نهایت، به کمک سه نفر از خدمه‌ی کشتی، و به قیمت دو بار افتادن من در آب، توانستیم اسب‌ها را سوار کنیم. تمام چرم‌های زین و افسارشان با آب شور دریا خیس شده بود. جواب بوریچ را چه باید می‌دادم؟ این بزرگترین فکر و دغدغه‌ی من بود و در همان حال نوک کشتی نشسته بودم و پاروزن‌ها را در انتهای آن نگاه می‌کردم که خم می‌شدند و پاروهایشان را می‌کشیدند و ما را به سوی آب‌های عمیق‌تری می‌بردند.

فصل دهم

مکاشفات

زمان و جزر و مد دریا منتظر هیچ‌کس نمی‌مانند. این ضرب‌المثل همیشه درست است. وقتی دریانوردان و ماهیگیرها می‌گویند برنامه‌ی حرکت کشتی‌ها را دریا تعیین می‌کند و نه میل و راحتی انسان منظورشان همین است. اما گاهی، بعد از این که با یک فنجان چای شدیدترین دردهایم را آرام می‌کنم، دراز می‌کشم و با خودم به این موضوع فکر می‌کنم. جزر و مد دریا منتظر هیچ‌کس نمی‌ماند و می‌دانم که این حرف کاملاً درست است. اما زمان چطور؟ آیا وقتی متولد شدم زمان منتظر من بود؟ آیا اتفاقات، درست مثل چرخ دنده‌های چوبی ساعت ساینتنز در کنار هم قرار گرفته و در هم تنیده شدند تا من متولد شوم؟ ادعا نمی‌کنم که انسان مهمی هستم. با این حال، اگر به دنیا نیامده بودم، اگر پدر و مادرم عاشق یکدیگر نمی‌شدند همه چیز متفاوت بود. خیلی خیلی متفاوت. بهتر؟ فکر نمی‌کنم. پلک می‌زنم، سعی می‌کنم نگاهم را متمرکز کنم و به این فکر می‌کنم که آیا چنین ایده‌هایی متعلق به خودم هستند یا تنها به خاطر داروهایی که وارد خونم شده‌اند در ذهنم شکل گرفته‌اند. چه خوب می‌شد اگر یک بار دیگر، برای آخرین بار، می‌توانستم با چِید صحبت کنم.

خورشید از وسط آسمان گذشته و اواخر بعد از ظهر بود که با تکانی از خواب بیدار شدم.

- اربابت باهات کار داره.

تنها همین حرف را شنیدم از جایم بلند شدم. مرغ‌های دریایی که بالای سرمان می‌چرخیدند، هوای تازه‌ی دریا و تکان‌های ملایم قایق به یادم آورد که کجا بودم. سر پا ایستادم و به خاطر این که بدون نگرانی از حال چِید به خواب رفته بودم از خودم خجالت می‌کشیدم. با عجله به سمت اتاقک

انتهای کشتی رفتم.

چید پشت میز کوچک آشپزخانه نشسته و به نقشه‌ای که روی آن پهن شده بود نگاه می‌کرد. اما چیزی که توجهم را جلب کرد یک ظرف بزرگ پر از سوپ ماهی بود. بدون این که نگاهش را از روی نقشه بردارد به ظرف سوپ اشاره‌ای کرد و من هم با خوشحالی به سراغش رفتم. چند تکه بیسکوئیت مخصوص کشتی‌ها و مقداری نوشیدنی ترش‌مزه هم در کنار ظرف سوپ بود. قبل از این که چشمم به غذا بیفتد نمی‌دانستم که چقدر گرسنه بودم. داشتم با یک تکه بیسکوئیت ته ظرف را تمیز می‌کردم که چید پرسید: «بهتر شدی؟»

- آره خیلی. تو حالت چطوره؟

- بهترم.

بعد از این حرف با نگاه آشنایی که به نگاه شاهین‌ها شباهت داشت به من خیره شد. از این که می‌دیدم حالش کاملاً خوب شده خوشحال بودم. ظرف‌های غذا را کنار زد و نقشه را جلویم گذاشت.

- ما تا عصر به اینجا می‌رسیم. پیاده‌شدنمون از سوار شدنمون سخت‌تره. اگه شانس بیاریم و وزش باد بهمون کمک کنه به موقع می‌رسیم. اگه نه، نمی‌تونیم با جزر و مد دریا هماهنگ بشیم و موج‌های ساحل خیلی شدیدتر میشه. شاید مجبور بشیم از کشتی تا خشکی اسب‌ها رو از داخل آب رد کنیم. امیدوارم این طور نشه، اما به هر صورت خودت رو آماده کن. وقتی به خشکی رسیدیم...

- بوی بذر کاریس میدی!

باورم نمی‌شد این حرف را زده باشم، اما مطئمن بودم که نفسش بوی شیرین بذر و روغن کاریس می‌داد. قبلاً در جشن بهار من هم مثل همه کیک بذر کاریس خورده بودم و می‌دانستم حتی مقدار کمی از دانه‌هایی که روی کیک پاشیده شده بود تا چه حد انرژی و سرگیجه با خودش به همراه

می‌آورد. همه دوران بهار را با این کار جشن می‌گرفتند. این کار، سالی یک بار، هیچ ضرری نداشت. اما بوریچ قبلاً به من هشدار داده بود که هیچ‌وقت آن دانه‌های بد بوی کاریس را به خورد اسب‌ها ندهم و هشدار داده بود که اگر ببیند کسی به اسب‌هایش روغن کاریس می‌دهد او را با دست‌های خودش می‌کشد.

- واقعاً؟ تصور کن...! خیلی خب، پیشنهاد می‌کنم اگه قرار شد شنا کنی و اسب‌ها رو تا ساحل ببری پیرهن و ردات رو در بیاری و بذاری داخل یه کیسه که پارچه‌ی مومی داشته باشه و بدی به من تا داخل کشتی برات نگه دارم. این طوری وقتی رسیدی ساحل لباس خشک داری که تنت کنی. وقتی به ساحل رسیدیم باید راهمون رو...

- بوریچ میگه اگه حتی یه بار بذر کاریس رو به یه اسب بدی دیگه هیچ وقت مثل قبل نمیشه. مثل این که روی اسب‌ها تأثیر زیادی داره. میگه اگه بذر کاریس رو به یه اسب بدی می‌تونی باهاش توی یه مسابقه برنده بشی یا موقع شکار یه گوزن رو از پا در بیاری اما بعدش اون اسب دیگه مثل قبلش نمیشه. میگه دلال‌های متقلب موقع فروش اسب بهش بذر کاریس میدن تا به نظر سر حال و چابک بیاد و چشم‌هاش برق بزنه، اما خیلی زود این حالش از بین میره. بوریچ میگه این کار باعث میشه که اسب حواس خودش رو از دست بده، نفهمه کی خسته میشه و باید استراحت کنه و همین‌طور به راهش ادامه میده. بوریچ میگه وقتی اثر روغن و بذر کاریس از بین بره گاهی ممکنه اسب وسط راه زمین بخوره.

این حرف‌ها مثل آب سردی که روی سنگ می‌ریخت از دهانم خارج شد.

چید نگاهش را از روی نقشه برداشت، سرش را بلند کرد و با ملایمت نگاهی به من انداخت.

- فکر کنم بوریچ همه چیز رو در مورد بذر کاریس می‌دونه. خوشحالم که انقدر خوب به حرف‌هاش گوش کردی. حالا ممنون میشم اگه به حرف‌های

من هم همین‌طور با دقت گوش کنی تا برنامه‌ی مرحله‌ی بعد سفرمون رو هم مشخص کنیم.

- اما، چید...

با نگاه تندی من را سر جایم میخکوب کرد.

- بوریچ واقعاً کارش در مراقبت از اسب‌ها خوبه. از بچگی این استعدادش رو نشون داد. به ندرت پیش میاد که اشتباه کنه... البته تا وقتی که از اسب‌ها حرف می‌زنه. خب، حالا گوشت به حرف من باشه. برای این که از ساحل به سمت صخره‌های بالاتر بریم به یه چراغ نیاز داریم. مسیر خیلی بده، شاید لازم باشه که اسب‌ها رو یکی یکی بالا ببریم. اما بهم گفتن این کار شدنیه. از بالای صخره‌ها می‌تونیم خودمون رو به فورج برسونیم. هیچ مسیر و جاده‌ای نیست که بتونه سریع ما رو به فورج برسونه، پس باید از بیراهه بریم. این منطقه تپه زیاد داره و ناهمواره، اما جنگل نداره. باید شب حرکت کنیم تا از روی موقعیت ستاره‌ها بتونیم راهمون رو پیدا کنیم. امیدوارم تا بعدازظهر به فورج برسیم. من و تو به عنوان مسافر وارد شهر میشیم. تا این جای کار رو برنامه‌ریزی کردم، بقیه‌ی کارها رو می‌تونیم وقتش که شد برنامه‌ریزی کنیم.

صحبت‌های چِید در مورد برنامه‌ی دقیقی که ریخته بود فرصت را از من گرفت و نتوانستم از او بپرسم چطور توانسته بذر کاریس بخورد و زنده بماند. تا حدود نیم ساعت بعد او جزئیات برنامه را برایم توضیح داد و بعد من را از اتاقک کشتی بیرون فرستاد و گفت: «من باید مقدمات کار رو فراهم کنم. تو هم برو یه سر به اسب‌ها بزن و تا جایی که می‌تونی استراحت کن.»

اسب‌ها جلوی کشتی به طناب محافظ دور عرشه بسته شده بودند. زیر پایشان مقداری کاه ریخته شده بود تا با سم‌ها و فضولاتشان به کف کشتی آسیب نرسانند. یکی از خدمه‌های کشتی با اخم در حال تعمیر تخته‌ای بود که سوتی آن را از کنار نرده‌های قایق جدا کرده بود. به نظر نمی‌آمد تمایلی به حرف زدن داشته باشد و اسب‌ها هم تا جایی که می‌شد انتظار داشت آرام و

راحت بودند. کمی روی عرشه پرسه زدم. فضای کشتی کوچک و تر و تمیز بود، یک کشتی مخصوص تجارت در فواصل کوتاه که عرض آن بیشتر از عمقش بود. عمق کم کشتی اجازه می‌داد بدون هیچ آسیبی روی آب رودخانه یا اطراف ساحل حرکت کند، اما برای عبور از میان آب‌های عمیق‌تر چندان مناسب نبود. مدام به این طرف و آن طرف کج می‌شد، درست مثل زن کشاورزی که با چندین بقچه در دست از میان بازار رد می‌شد. به نظر می‌رسید ما تنها مسافرهای کشتی باشیم. یکی از کارگرهای عرشه، بدون این که حرف زیادی بزند، دو سیب به من داد تا آن‌ها را با اسب‌ها تقسیم کنم.

بعد از تقسیم کردن و خوردن سیب‌ها به نصیحت چید گوش کردم و همان جا روی کاه‌ها نشستم تا کمی استراحت کنم.

جهت باد موافق بود و ناخدای کشتی ما را بیش از آن چه انتظار داشتم به صخره‌های ساحل نزدیک کرد، با این حال هنوز هم پیاده کردن اسب‌ها و بردنشان تا ساحل کار سخت و ناخوشایندی بود. هیچ کدام از هشدارها و سخنرانی‌های چید نتوانسته بود من را برای حرکت روی آب در تاریکی شب آماده کنند. نور چراغ‌ها خیلی ضعیف بودند و بیش از آن که محیط اطراف را روشن کنند با سایه‌هایی که روی آب می‌انداختند مرا گیج و سردرگم می‌کردند. در نهایت یکی از کارگرهای عرشه، چید را با یک قایق یدکی به سمت ساحل برد. من اسب‌ها را بر خلاف میلشان از داخل آب به سمت ساحل بردم، چون می‌دانستم که سوتی احتمالاً با بی‌تابی‌هایش قایق یدک را زیر آب می‌فرستد. به سوتی چسبیده بودم، به او دلگرمی می‌دادم و مطمئن بودم بر اساس غریزه‌اش ما را به سمت چراغ کم نوری که در ساحل روشن بود می‌برد. سعی می‌کردم فاصله‌ام را تا اسب چید حفظ کنم چون نمی‌خواستم با دست و پا زدن‌هایش استخوان‌هایم را خرد کند. آب دریا سرد و هوا تاریک بود و اگر می‌توانستم لحظه‌ای فکر کنم با خودم آرزو می‌کردم که ای کاش جای دیگری بودم. اما در وجود پسربچه‌های جوان چیزیست که باعث

می‌شود سختی‌ها و ناملایمات این دنیا را به ماجراجویی و چالشی شخصی تبدیل کنند.

خیس و آب کشیده، در حالی که از سرما می‌لرزیدم و البته کاملاً خوشحال بودم از آب دریا بیرون آمدم. در حالی که افسار سوتی هنوز در دستم بود دستی به پهلوی اسب چید کشیدم. وقتی کنترل هر دو را به دست گرفتم چید هم با چراغی در دست و خنده‌ی شادمانه‌ای بر لب به ما نزدیک شد. کارگر عرشه به راه افتاده بود و داشت بر روی قایق به سمت کشتی برمی‌گشت. چید لباس‌های خشکم را به من داد، اما روی آن لباس‌ها و اندام خیس پوشیدن آن‌ها هیچ فایده‌ای نداشت. در حالی که صدایم از سرما می‌لرزید پرسیدم: «جاده از کدوم طرفه؟»

چید لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: «جاده؟ وقتی داشتی اسب‌ها رو بیرون می‌کشیدی نگاهی به اطراف انداختم. جاده‌ای در کار نیست، فقط رد آبی که از بالای صخره‌ها پایین می‌اومده مشخصه. همون کافیه.»

وضعیت از چیزی که چید می‌گفت بهتر بود، اما نه زیاد. راه باریک بود، شیب تندی داشت و شن و ماسه‌ها زیر پایمان جابجا می‌شدند. چید با چراغی که در دست داشت جلوتر می‌رفت. و من افسار اسب‌ها را گرفته بودم و پشت سرش می‌رفتم. در نقطه‌ای از مسیر اسب چید رم کرد و خودش را عقب کشید، تعادل من را به هم زد و نزدیک بود سوتی را روی زانوهایش به زمین بزند. تا وقتی به بالای صخره‌ها رسیدیم جانم به لبم آمد.

وقتی چشمم به دامنه‌ی تپه‌ها در تاریکی شب افتاد و ماه و ستاره‌هایی را دیدم که در آسمان شب پراکنده شده و می‌درخشیدند دوباره روحیه‌ی چالش‌طلبی وجودم را فرا گرفت. فکر کنم این اتفاق به خاطر نگاه و رفتار چید بود. بذر کاریس چشم‌هایش را حتی زیر نور ضعیف چراغ باز و درخشان کرده بود و انرژی او، هرچند غیر طبیعی، به من هم سرایت کرده بود. حتی به نظر می‌رسید اسب‌ها هم تحت تأثیر قرار گرفته بودند، چون شیهه

می‌کشیدند و سرشان را به سمت بالا تکان می‌دادند. من و چِید همین‌طور که داشتیم زین و افسار اسب‌ها را محکم می‌کردیم و سوار می‌شدیم دیوانه‌وار می‌خندیدیم. چِید نگاهی به ستاره‌ها و سراشیبی تپه‌ای که پیش رویمان بود انداخت و بعد بی‌اعتنا چراغی که در دست داشت را به کناری پرت کرد.

- راه بیفت!

این حرف را در دل تاریکی شب زد، لگدی به پهلوی اسبش کوبید و به سرعت به جلو تاخت. سوتی دوست نداشت عقب بماند و من کاری را انجام دادم که قبلاً هیچ‌وقت جرأتش را نداشتم و با او چهار نعل میان زمین‌هایی ناآشنا در تاریکی شب به پیش رفتم. جای تعجب داشت که هیچ کدام زمین نخوردیم و سر و گردنمان نشکست. اما واقعاً همین است، گاهی شانس با بچه‌ها و انسان‌های دیوانه همراه می‌شود. آن شب احساس می‌کردم هر دو ما هم بچه بودیم و هم دیوانه!

چِید می‌تاخت و من پشت سرش. آن شب تکه‌ی دیگری از جورچینی که از بوریچ در ذهن داشتم را یافتم. آرامش عجیبی داشت که تصمیم‌گیری و قضاوت را بر عهده‌ی فرد دیگری بگذاری و بگویی: «تو برو، من پشت سرت میام و بهت اعتماد دارم که دست آخر من رو به کام مرگ نمی‌کشونی یا بهم آسیب نمی‌زنی.» آن شب، وقتی اسب‌هایمان را سخت به پیش می‌تاختیم و چِید تنها به کمک ستاره‌های آسمان مسیر را پیدا می‌کرد، دیگر به این فکر نمی‌کردم که اگر راهمان را گم کنیم یا پای یکی از اسب‌هایمان ناگهان لیز بخورد و آسیب ببیند چه اتفاقی خواهد افتاد. احساس می‌کردم دیگر مسئولیت هیچ‌کدام از کارهایم بر عهده‌ی من نبود و ناگهان همه چیز ساده و واضح به نظر می‌رسید. فقط همان کاری را می‌کردم که چِید می‌گفت، به او اعتماد داشتم که تصمیم درستی می‌گرفت و این اعتماد و باور قلبی روحیه‌ام را بالا برده بود. در طول آن شب لحظه‌ای با خود فکر کردم: این همان حسی بود که بوریچ از شوالیه می‌گرفت، همان حسی که سخت دلتنگش بود.

تمام طول شب را تاختیم. چید هر از گاهی سرعتش را کم می‌کرد تا اسب‌ها نفسی تازه کنند، اما نه آنقدر که بوریچ قبلاً توصیه می‌کرد. چند باری هم توقف کرد و نگاهی به آسمان و افق انداخت تا مطمئن شود که مسیر را درست می‌رفتیم.

- اون تپه رو زیر نور ستاره‌ها می‌بینی؟ البته می‌دونم، نمی‌تونی خب ببینیش. زیر نور روز شبیه کلاه کره فروش‌هاست. بهش میگن تپه‌ی کیفاشا. باید در جهتی حرکت کنیم که سمت غربمون باشه. بزن بریم.

یک بار دیگر روی تپه‌ای ایستاد. من هم افسار سوتی را کشیدم و کنارش توقف کردم. چید صاف و بی‌حرکت روی اسبش نشسته بود، درست مثل یک مجسمه‌ی سنگی. بعد دستش را بالا برد و به جایی اشاره کرد. دستش کمی می‌لرزید.

- اون دره رو اون پایین می‌بینی؟ مثل این که یکم زیادی به سمت شرق اومدیم. باید همین‌طور که جلو میریم مسیرمون رو اصلاح کنیم.

نمی توانستم دره را ببینم، تنها چیزی که زیر نور ستاره‌ها می‌دیدم بریدگی سیاهی در میان منظره‌ی پیش رویم بود. تعجب می‌کردم که او چطور از جای آن دره خبر داشت. حدود نیم ساعت بعد بود که او به نور چراغی که روی برآمدگی زمین در سمت چپمان چشمک می‌زد اشاره‌ای کرد و گفت: «توی وولکات[1] یه نفر بیداره احتمالاً نونوا هست که داره خمیر رو برای صبح زود آماده می‌کنه.» کمی روی زین اسبش چرخید و لبخند روی لبش را بیش از آن که ببینم احساس کردم.

- زادگاه من کمتر از یه کیلومتر با اینجا فاصله داره. بیا پسر، باید عجله کنیم. اصلاً دوست ندارم بشنوم که مهاجم‌ها انقدر به وولکات نزدیک شدن.

و ما به راهمان ادامه دادیم و از دامنه‌ی تپه‌ای که شیب تندی داشت پایین رفتیم و در همان حال وقتی سوتی خودش را عقب می‌کشید و لیز

1. Woolcot

می‌خورد و پایین می‌رفت می‌توانستم انقباض عضلات پاهای عقبش را احساس کنم.

سپیده‌ی صبح آسمان را خاکستری رنگ کرده بود که دوباره بوی دریا به مشامم خورد و هنوز اوایل صبح بود که از شیب تندی بالا رفتیم و روستای کوچک فورج جلوی چشمم نمایان شد. از چند جهت روستای فقیری به نظر می‌رسید و لنگرگاه آن تنها در شرایط خاصی از جزر و مد قابل استفاده بود. در سایر موارد کشتی‌ها مجبور بودند با فاصله از ساحل لنگر بیندازند و با قایق‌های کوچکی به خشکی رفت و آمد کنند. تقریباً تنها دلیل ذکر نام فورج بر روی نقشه معادن سنگ آهن آن منطقه بود. انتظار نداشتم با شهری بزرگ و شلوغ روبرو شوم، اما انتظار هم نداشتم شاهد موج دودهایی باشم که از سقف ویران خانه‌ها به هوا برمی‌خواست. صدای گاوی که شیرش را ندوشیده بودند از نقطه‌ای بلند شد. چند کشتی شکسته و ویران شده با فاصله‌ی کمی از ساحل در آب دریا شناور بودند و تیرک‌های چوبیشان مانند تنه‌ی درختانی خشک هنوز در هوا برافراشته بود. صبح شده بود اما هیچ‌کس در خیابان‌ها دیده نمی‌شد.

- مردم کجا رفتن؟

فکرم را با صدای بلند بر زبان آوردم.

- مردن، گروگان گرفته شدن یا شاید هم داخل جنگل مخفی شدن.

صدای چید چنان گرفته بود که با شنیدنش نگاهم به سمت او چرخید. از دردی که در چهره‌اش می‌دیدم متحیرم کرد. متوجه نگاهم شد و بدون این که چیزی بگوید شانه‌هایش را بالا انداخت.

- این احساس که تو به این مردم تعلق داری و بدبختی و بیچارگی اون‌ها تقصیر تو هست... هرچقدر هم که بزرگ بشی از بین نمیره. این چیزیه که توی خون آدمه.

با این حرف مرا به فکر فرو برد و خودش با اشاره‌ای اسبش را به حرکت در

آورد. از تپه پایین رفتیم و وارد روستا شدیم.

به نظر می‌رسید تنها احتیاطی که چید به خرج می‌داد این بود که آهسته‌تر حرکت کند. فقط ما دو نفر بودیم، بدون سلاح، سوار بر دو اسب خسته در روستایی که...

- کشتی‌ها رفتن، پسر. یه کشتی مهاجم، بدون تمام خدمه و پاروزن‌هاش از جاش تکون نمی‌خوره. اون هم توی ساحلی که این شرایط جزر و مد رو داره. این موضوع هم جای تعجب داره. اون‌ها چطور شرایط جزر و مد این منطقه رو انقدر خوب می‌دونستن؟ اصلاً چرا به اینجا حمله کردن؟ به خاطر سنگ آهن؟ اگه اون سنگ‌ها رو از یه کشتی تجاری می‌دزدیدن براشون راحت‌تر بود. این اصلاً با عقل جور در نمیاد، پسر. اصلاً منطقی نیست.

در طول شب همه جا شبنم نشسته بود و بوی سوختن خانه‌های خیس فضا را پر کرده بود. هنوز می‌شد چند جایی شعله‌های آتش را دید. اسباب و اثاثیه‌ی چند خانه دم درشان وسط خیابان ریخته شده بود، اما مشخص نبود که آیا ساکنان خانه در تلاش برای نجات اموالشان آن‌ها را بیرون آورده بودند یا مهاجم‌ها به قصد دزدی آن‌ها را بیرون کشیده و بعد نظرشان را تغییر داده بودند. ظرف نمکی بدون درپوش، چند متری پارچه‌ی پشمی سبز رنگ، یک لنگه کفش، یک صندلی شکسته: یک مشت آشغال که با زبان بی‌زبانی از محیط امن خانه‌ای حرف می‌زدند که برای همیشه نابود شده و به یک کپه خاکستر و خاک تبدیل شده بود. وحشتی ترسناک وجودم را فرا گرفت. چید به آرامی گفت: «خیلی دیر رسیدیم.»

افسار اسبش را کشید و سوتی هم کنار او توقف کرد.

- چی؟

این سوال احمقانه را پرسیدم و فکری که در ذهنم نقش بست تنم را به لرزه در آورد.

- گروگان‌ها رو برگردوندن.

- کجا برگردوندن؟

چید ناباورانه نگاهی به من انداخت، طوری که انگار پسربچه‌ای احمق یا دیوانه بودم.

- همین‌جا. وسط همین خونه‌های خراب شده.

توضیح این که لحظات بعد چه اتفاقی برایم رخ داد دشوار است. ناگهان شاهد اتفاقات زیادی بودم. سرم را بلند کردم و گروهی از مردم را دیدم که زن و مرد در سنین مختلف وسط ویرانه‌های ساختمان یک انبار ایستاده بودند. همین‌طور که زیر ویرانه‌ها در حال جستجو بودند زیر لب با هم حرف می‌زدند. کثیف و گل‌آلود بودند اما به نظر می‌رسید اصلاً برایشان اهمیتی نداشت. همین‌طور که داشتم نگاه می‌کردم دو زن همزمان یک کتری بزرگ را از روی زمین برداشتند و در تلاش و تقلا برای تصاحب آن شروع به جنگ و دعوا کردند، هر یک تلاش می‌کرد که دیگری را کنار بزند و کتری را مال خود کند. دیدن این صحنه مرا به یاد دعوای دو کلاغ برای تصاحب یک تکه پنیر می‌انداخت. در حالی که هر یک کتری را به سمت خودش می‌کشید جیغ و فریاد می‌کشیدند، به هم سیلی می‌زدند و فحش می‌دادند. دیگران به آن‌ها هیچ توجهی نداشتند و مشغول جستجو در میان ویرانه‌ها بودند.

این رفتار از سوی مردم روستانشین خیلی عجیب بود. همیشه شنیده بودم که بعد از حمله‌ی مهاجم‌ها مردم روستا با هم متحد می‌شدند، بازمانده‌ی ساختمان‌هایشان را تمیز کرده و جایی برای زندگی درست می‌کردند و بعد به کمک هم داراییهایشان را از زیر آوار بیرون می‌کشیدند و تا وقتی که خانه‌ها و مغازه‌هایشان را از نو بسازند هر آنچه که داشتند را با هم سهیم می‌شدند. اما به نظر می‌رسید این عده اصلاً برایشان مهم نبود که همه چیز را از دست داده و خانواده و دوست‌هایشان در حمله جان سپرده بودند. در عوض، جمع شده بودند و بر سر آن چه که باقی مانده بود با هم می‌جنگیدند.

با این حال وجود آن ها را احساس نمی‌کردم. آن‌ها را ندیده بودم و صدایشان را نشنیده بودم و اگر چید چیزی نمی‌گفت بی‌توجه از کنارشان رد می‌شدم. اتفاق مهم دیگری که در آن لحظه برایم رخ داد این بود که متوجه شدم با تمام انسان‌های اطرافم فرق داشتم. کودکی را تصور کنید که در شهر کورها قدرت بینایی داشته باشد، جایی که هیچ‌کس به جز او حتی از وجود چنین حسی خبر ندارد. این کودک برای بیان رنگ‌ها و نورها هیچ کلمه‌ای در ذهن ندارد و دیگران هم هیچ درکی از نگاه او به دنیا ندارند. وضعیت من هم در آن لحظه، وقتی که روی اسب‌هایمان نشسته بودیم و به آن دسته از مردم نگاه می‌کردیم، درست همین‌طور بود، من چیزی را احساس می‌کردم که آن‌ها احساس نمی‌کردند و به همین خاطر بود که چید با دیدن آن‌ها با لحنی درمانده گفت: «این‌ها چشون شده؟ چه بلایی سرشون اومده؟»

جواب سوالش را می‌دانستم. تمام رشته‌هایی که گروهی از مردم را کنار هم نگه می‌داشت، رشته‌ای که مادر را به فرزندش و مرد را به همسرش پیوند می‌زد، تمام نسبت‌های خانوادگی و روابط همسایگی، تمام دلبستگی حیوانات خانگی به طویله، ماهی‌ها به دریا و پرندگان به آسمان از بین رفته بود.

در تمام طول عمرم، بدون این که خودم بدانم، از این رشته‌ی احساسات برای پی بردن به حضور موجودات زنده در اطرافم استفاده می‌کردم. سگ‌ها، اسب‌ها و حتی مرغ‌ها هم درست مثل انسان‌ها همین رشته‌ی احساسات را در وجودشان داشتند. به همین خاطر بود که قبل از ورود بوریچ به اتاق سرم را بلند می‌کردم و به در نگاه می‌کردم یا وقتی توله سگ تازه‌ای در اصطبل به دنیا آمده و زیر یک خروار کاه پنهان بود از حضورش با خبر می‌شدم. به همین خاطر بود که وقتی چید در راه پله‌ی اتاقم را باز می‌کرد از خواب بیدار می‌شدم. چون می‌توانستم وجود دیگران را احساس کنم. همین احساس بود که همیشه قبل از هر چیز باعث هشیاریم می‌شد و به من خبر می‌داد تا از

چشم‌ها، گوش‌ها و بینی‌ام به خوبی استفاده کنم و از اتفاقات اطرافم خبر داشته باشم.

اما در وجود آن گروه روستایی هیچ احساسی نبود. تصور کنید که آب نه وزن داشته باشد و نه شما را خیس کند. آن گروه هم برای من درست همین‌طور بودند: خالی از آن چه که آن‌ها را نه تنها انسان، بلکه زنده نگه می‌داشت. برای من مثل این بود که چند تکه سنگ از روی زمین برخواسته و در حال جنگ و نزاع با هم باشند. دختر بچه‌ای یک ظرف مربا پیدا کرد، دستش را درون ظرف فرو برد و بعد آن را بیرون کشید تا لیس بزند. مرد بزرگسالی از کپه‌ی پارچه‌های سوخته‌ای که میانشان در حال جستجو بود رو برگرداند و به سمت او رفت. ظرف مربا را از دست دخترک گرفت و بدون توجه به داد و فریادهایش او را کنار زد. هیچ کس جلو نیامد تا دخالتی کند.

چید می‌خواست از اسبش پیاده شود اما من خم شدم و افسار را از دستش گرفتم بدون این که چیزی بگویم فریادی بر سر سوتی کشیدم و او با وجود خستگی به خاطر ترسی که در صدایم بود انرژی تازه‌ای گرفت. سوتی به جلو خیز برداشت و در همان لحظه افسار اسب چید را کشیدم و او هم به راه افتاد. چید تقریباً داشت می‌افتاد اما با دست‌هایش زین اسبش را محکم گرفته بود. به این ترتیب من با تمام سرعت هر دو نفرمان را از آن شهر مردگان خارج کردم. صدای فریادهایی را پشت سرمان می‌شنیدم، صدایی سردتر از صدای زوزه‌ی گرگ‌ها، صدایی سردتر از زوزه‌ی باد و طوفان‌های زمستانی در لوله‌ی دودکش. اما ما سوار بر اسب بودیم و من وحشت کرده بودم، پس تا وقتی که تمام خانه‌های روستا را پشت سر نگذاشته بودیم توقف نکردم و اجازه ندادم که چید هم افسار اسبش را بکشد. از پیچی در جاده گذشتیم و بالاخره کنار چند درخت افسار اسبم را کشیدم. تا آن لحظه حتی صدای درخواست‌های خشمگین چید برای توضیح دلیل آن رفتارم را نشنیده بودم.

هیچ جواب درست و منطقی نداشتم. روی گردن سوتی خم شدم و او را در آغوش گرفتم. می‌توانستم خستگی او و لرزش بدن خودم را احساس کنم. احساس می‌کردم آشفتگی و پریشانی من به او هم سرایت کرده بود. دوباره به یاد آدم‌های پوچی افتادم که در فورج دیده بودم و با زانوهایم به پهلوی سوتی ضربه‌ای زدم. با خستگی شروع به دویدن کرد و چید در حالی که می‌خواست بداند چه اتفاقی رخ داده بود پشت سرمان آمد.

دهانم خشک شده بود و صدایم می‌لرزید. سرم را به سمتش بر نگرداندم و در حالی که از ترس نفس نفس می‌زدم به طور مبهمی احساس خودم را برایش توضیح دادم.

بعد ساکت ماندم، اما اسب‌هایمان به راه خودشان در امتداد آن جاده‌ی خاکی ادامه دادند. بالاخره جرأت پیدا کردم و نگاهی به چید انداختم. طوری به من خیره شده بود که انگار شاخ در آورده بودم. وقتی متوجه این احساس جدید در او شدم دیگر نمی‌توانستم آن‌ها را نادیده بگیرم. او نسبت به من احساس تردید داشت. همچنین احساس می‌کردم سعی می‌کرد فاصله‌ی خودش را تا من حفظ کند تا کمی از من دور بماند و در برابر کسی که ناگهان رفتاری عجیب و غریب داشت از خودش محافظت کند. اما او در برابر مردم فورج چنین رفتاری نداشت و همین بیشتر عذابم می‌داد، چون آن‌ها صدها بار عجیب و غریب‌تر از من بودند.

به او گفتم: «مثل عروسک‌های خیمه شب بازی بودن. مثل چند تکه چوب که زنده شده بودن و داشتن یه نمایش شیطانی رو اجرا می‌کردن. اگه ما رو می‌دیدن به طمع اسب‌ها یا لباس‌هامون یا حتی یه تکه نون لحظه‌ای درنگ نمی‌کردن و هر دوی ما رو می‌کشتن. اون‌ها...»

به دنبال کلماتی مناسب می‌گشتم.

- ...اون‌ها دیگه حتی حیوون هم نیستن. هیچ چیزی در وجودشون نیست. هیچ چیز. مثل چندتا شی جدا از هم هستن. مثل یه ردیف کتاب یا

چندتا تکه سنگ یا...

چید با لحنی ملایم اما آزرده گفت: «پسر، خودت رو کنترل کن. تمام شب رو در حال سفر بودیم و الان خسته‌ای. خیلی بی‌خوابی کشیدی و ذهنت داره گولت می‌زنه و داری در عالم بیداری خواب می‌بینی...»

نمی توانستم او را متقاعد کنم.

- نه، این طور نیست. به خاطر بی‌خوابی نیست.

چید با لحنی منطقی گفت: «باید برگردیم همون‌جا.»

باد صبحگاهی ردای سیاهش را دور بدنش تکان می‌داد، حالتش چنان طبیعی بود که احساس کردم قلبم درون سینه شکست. چطور ممکن بود در حالی که چنان مردمی در آن روستا بودند نسیم صبحگاهی همچنان بوزد؟ و چطور ممکن بود که چید با آن لحن خونسرد و عادی حرف بزند؟

- اون‌ها یه دسته آدم عادی بودن پسر، البته الان دارن دوران سختی رو پشت سر میذارن و به خاطر همینه که رفتارشون عجیب و غریب شده. یه دختر رو می‌شناختم که دیده بود یه خرس پدرش رو کشته. بیش از یه ماه فقط خیره مونده بود، ناله می‌کرد و حتی تکون نمی‌خورد تا از خودش مراقبت کنه. اون آدم‌ها هم وقتی برگردن سر زندگی عادیشون دوباره حالشون خوب میشه.

- یه نفر اون جاست!

به چید هشدار دادم، هرچند نه چیزی می‌دیدم و نه چیزی می‌شنیدم. تنها احساس کردم رشته‌ی درهم‌تنیده‌ای که به تازگی در وجودم کشف کرده بودم به لرزه در آمد. اما همین‌طور که به جاده نگاه می‌کردیم گروهی از بقیه‌ی مردم را دیدم که به سمت ما می‌آمدند. بعضی دام‌ها و حیوانات سنگین را به جلو هدایت می‌کردند و بعضی چرخ دستی‌های گل آلود حاوی مال و دارایی‌هایشان را می‌کشیدند یا هول می‌دادند. طوری از روی شانه هایشان به ما نگاه می‌کردند که انگار ما شیاطینی بودیم که از اعماق زمین

بیرون آمده تا آن‌ها را دنبال کنیم.

مردی در انتهای گروه با دست به ما اشاره کرد و گفت: «مرد آبله‌ای!» چهره‌اش از خستگی بی‌حال و از وحشت سفید بود. صدایش همه را ساکت کرد. مرد به بقیه‌ی گروه که توقف کرده و به ما خیره شده بودند گفت: «افسانه‌ها واقعی شدن. ارواح مرده‌ها دارن وسط خرابه‌های روستامون می‌چرخن. این مرد آبله‌ای با اون ردای سیاهش اومده تا ما رو مریض کنه. ما خیلی خوش گذرونی کردیم و حالا خدایان می‌خوان ما رو مجازات کنن. زندگی پر ناز و نعمتی که داشتیم به قیمت جونمون تموم میشه.»

- اه، لعنتی. نمی‌خواستم من رو این طوری ببینن.

چید نفس عمیقی کشید. نگاهی به دست‌های رنگ پریده‌اش انداختم و او در همان حال افسار اسبش را گرفت و او را برگرداند.

- دنبالم بیا، پسر.

چید دیگر رویش را به سمت مردی که انگشت لرزانش را به سمت ما گرفته بود برنگرداند و به آرامی، تقریباً با ضعف و سستی، اسبش را از دامنه‌ی تپه‌ای که پر از بوته‌های علف بود بالا برد. بوریچ هم وقتی احساس می‌کرد اسب یا سگی بیش از حد محتاط بود با همین بی‌تفاوتی از کنارش رد می‌شد. اسب خسته‌اش با اکراه از مسیر صاف و همراه پیش رویش خارج شد. چید داشت به سمت بیشه‌ی درختان توسی که بالای تپه بود می‌رفت. من مات و متحیر به او خیره شده بودم. وقتی متوجه شک و تردیدم شد سرش را برگرداند و دوباره گفت: «دنبالم بیا، پسر. دوست داری وسط جاده سنگسارت کنن؟ مطمئن باش تجربه‌ی خوبی نیست.»

با احتیاط سوتی را از جاده خارج کردم، طوری که انگار اصلاً متوجه‌ی گروه مردم وحشت زده‌ی پیش‌رویمان نشده بودم. آن‌ها با حالتی میان ترس و خشونت همان‌جا ماندند. احساس می‌کردم تازگی هوای صبح به لکه‌ای سیاه و سرخ آغشته شده بود. زنی را دیدم که روی زمین خم شد و مردی که

از چرخ دستی‌اش فاصله گرفت.

- دارن میان!

به چِید هشدار دادم، هرچند آن‌ها دیگر داشتند به سمت ما می‌دویدند. بعضی سنگ به دست داشتند و بعضی شاخه‌های سبزی که تازه از درخت کنده بودند. سرتاپای آن‌ها هم مثل گروهی که در روستا دیده بودیم گل آلود و کثیف بود، چون همه مجبور شده بودند در فضای باز زندگی کنند. آن‌ها دسته‌ی دیگری از اهالی فورج بودند، دسته‌ای که گروگان گرفته نشده بودند. تمام این مسائل را تنها در لحظه‌ای که پایم را به پهلوی سوتی کوبیدم و او با خستگی به جلو خیز برداشت متوجه شدم. اسب‌هایمان خسته و بی‌رمق بودند و حتی با وجود باران سنگی که اطرافمان به زمین می‌بارید با اکراه می‌دویدند. اگر آن دسته کمی استراحت کرده بودند یا نمی‌ترسیدند به راحتی می‌توانستند به ما برسند. اما فکر کنم همین که ما را در حال فرار دیدند برایشان کافی بود. توجه آن‌ها بیشتر به موجوداتی بود که در خیابان‌های روستایشان پرسه می‌زدند، نه به دو غریبه‌ی شوم و بدشگونی که در حال فرار بودند.

همان جا وسط جاده ایستاده بودند، فریاد می‌زدند و چوب‌هایشان را در هوا تکان می‌دادند، تا این که ما به درخت‌های بالای قلعه رسیدیم و از دیدرسشان خارج شدیم. چِید جلوتر می‌رفت و ما را از مسیری، دور از چشم مردمی که فورج را ترک می‌کردند، پیش می‌برد و من هم بدون هیچ سؤالی دنبال او می‌رفتم. اسب‌ها خسته و با اکراه قدم بر می‌داشتند و خوشحال بودم که تپه‌ها و درخت‌های اطراف ما را از دید پنهان می‌کرد. کمی بعد چشمم به درخشش جریان آب یک نهر افتاد و بدون این که چیزی بگویم به آن اشاره کردم. هر دو در سکوت به اسب هایمان آب دادیم و مقداری غلات از کیسه‌ی آذوقه‌ی چِید جلویشان گذاشتیم. افسار اسب‌ها را شل کردم و با یک دسته علف گرد و خاک زین‌هایشان را تمیز کردم. خودمان هم چند جرعه از آب

سرد نهر و چند تکه نان خشک مسافرتی خوردیم. تا جایی که می‌توانستم به اسب‌ها رسیدگی کردم. به نظر می‌رسید چید غرق در تفکرات خودش باشد و برای مدتی با احترام به افکارش ساکت ماندم. اما در نهایت نتوانستم جلوی کنجکاوی خودم را بگیرم و سؤالی که در ذهن داشتم را پرسیدم.

- تو واقعاً مرد آبله‌ای هستی؟

چید به روبرو خیره شد و بعد به من نگاه کرد. در نگاهش هم تعجب بود و هم اندوه.

- مرد آبله‌ای؟ منظورت همون مرد افسانه‌ای هست که با خودش بلا و بیماری میاره؟ اوه، بی‌خیال پسر، فکر نمی‌کردم انقدر ساده باشی. این افسانه مربوط به صدها سال پیشه. من دیگه انقدرها هم پیر نیستم.

شانه‌هایم را بالا انداختم، خواستم بگویم: اما روی پوستت پر از جای زخمه و با خودت مرگ رو به همراه میاری. ولی جلوی زبانم را گرفتم. گاهی چید به نظرم خیلی پیر می‌آمد و گاه چنان پر انرژی بود که احساس می‌کردم مردی جوان در کالبدی پیر بود.

در ادامه‌ی حرفش با صدایی که بیشتر به نظر می‌رسید در خطاب به خودش باشد گفت: «نه، من مرد آبله‌ای نیستم. اما بعد از اتفاقی که امروز افتاد شایعه‌ی مرد آبله‌ای مثل گرد و خاکی که با باد همه جا پخش میشه به گوش تمام مردم قلمروی شش دوک‌نشین می‌رسه و همه از این حرف می‌زنن که مردم به خاطر کارهای اشتباهشون گرفتار مجازات الهی شدن و قراره بیماری و طاعون همه جا رو بگیره. کاش من رو این‌طوری ندیده بودن.

مردم این سرزمین به اندازه‌ی کافی ترسیدن، هرچند الان نگرانی ما چیزی بیش از خرافاته. تو این رو می‌دونستی و حق با تو بود. داشتم به چیزهایی که توی فورج دیده بودم و به ظاهر و حرف‌های اون گروهی که می‌خواستن ما رو سنگسار کنن فکر می‌کردم. من قبلاً مردم فورج رو می‌شناختم. مردم شجاعی بودن و از ترس خرافات و شایعات فرار نمی‌کردن.

اما اون گروهی که داخل جاده دیدیم داشتن فرار می‌کردن. داشتن برای همیشه از فورج می‌رفتن، یا دست کم می‌خواستن برن. هر چیزی که باقی مونده بود و می‌تونستن رو با خودشون برداشته بودن و داشتن خونه‌هایی که پدربزرگ‌هاشون داخل اون‌ها به دنیا اومده بود رو ترک می‌کردن و اقوام و بستگانی که وسط خرابه‌های روستاشون مثل احمق‌ها در حال جستجو و جنگ و جدال بودن رو پشت سر می‌گذاشتن.

تهدید مهاجم‌های کشتی سرخ بی‌دلیل نبود. وقتی به یاد اون مردم می‌افتم به خودم می‌لرزم. یه جای کار می‌لنگه پسر و من نگران اتفاقات آینده هستم. اگه کشتی سرخ بتونه مردم ما رو گروگان بگیره و بعد برای کشتنشون پول و طلا درخواست کنه و در غیر این صورت اون‌ها رو با این حال و روزی که دیدیم برگردونه... انتخابی که ما داریم فقط بین بد و بدتره. اون‌ها یه بار دیگه هم تونستن وقتی ما اصلاً آمادگی نداشتیم حمله کنن. رویش را به سمت من برگرداند، انگار می‌خواست چیز دیگری بگوید، اما بعد ناگهان مات و مبهوت ماند. رنگش پرید و روی زمین نشست. سرش را خم کرد و دست هایش را روی صورتش گذاشت.»

از ترس فریاد زدم: «چید!» و سریع به سمتش رفتم، اما او خودش را کنار کشید و در همان حال که دست‌هایش را روی صورتش گذاشته بود گفت: «بدترین چیز در مورد بذر کاریس اینه که تأثیرش یه دفعه از بین میره. بوریچ حق داشته که در موردش به تو هشدار بده، پسر. اما گاهی، توی دوران بدی مثل الان، هیچ گزینه‌ی درست و حسابی دیگه‌ای در دسترس آدم نیست.»

دستش را از روی صورتش برداشت. چشم‌هایش کدر و لب‌هایش تقریباً شل شده بودند. با لحنی رقت‌بار، درست مثل کودکی بیمار، گفت: «باید استراحت کنم.» داشت از حال می‌رفت، کمک کردم تا روی زمین دراز بکشد. خورجین زین اسبم را زیر سرش گذاشتم و رداهایمان را رویش انداختم. بی‌حرکت دراز کشیده بود، نبضش به آرامی می‌زد، به کندی نفس می‌کشید و

تا بعدازظهر فردای آن روز در همان حالت ماند. آن شب پشت سر او دراز کشیدم تا شاید بتوانم بدنش را گرم نگه دارم و روز بعد با آنچه که در کیسه‌ی آذوقه مانده بود به او غذا دادم.

تا عصر آن روز به اندازه‌ی کافی حالش خوب شده بود و به این تریب ما به سفر دلتنگ کننده‌مان ادامه دادیم. در شب به آرامی راهمان را پیش گرفتیم. چید مسیرها را انتخاب می‌کرد، اما من جلوتر می‌رفتم و اغلب اوقات او فقط مثل باری روی دوش اسبش افتاده بود. دو روز طول کشید تا توانستیم مسافتی که در آن شب دشوار از مسیرمان دور شده بودیم را جبران کنیم. به ندرت غذایی برای خوردن و کمتر از آن حرفی برای گفتن پیدا می‌کردیم. چید از فکرهایی که در سر داشت خسته و آزرده بود و به نظر می‌رسید افکارش چنان ناراحت کننده بودند که نمی‌توانست آن‌ها را بر زبان بیاورد.

در نهایت او به نقطه‌ای که باید با آتش به کشتی علامت می‌دادم تا به ساحل برگردد اشاره کرد. آن‌ها قایقی برای چید به ساحل فرستادند و او بدون این که حرفی بزند وارد قایق شد. همین نشان می‌داد که تا چه حد خسته و بی‌رمق بود. با خودش فکر کرده بود که من می‌توانم به تنهایی اسب‌های خسته و بی‌حالمان را سوار کشتی کنم. غرورم مرا وادار کرد که این کار را انجام بدهم و وقتی سوار کشتی شدم طوری به خواب رفتم که انگار چندین روز بی‌خوابی کشیده بودم. وقتی به خشکی رسیدیم از کشتی پیاده شدیم و به آرامی به سمت نیت‌بی برگشتیم. اوایل صبح بود که به شهر رسیدیم و بانو تایم دوباره به مهمانخانه برگشت.

بعد از ظهر روز بعد به صاحب مهمانخانه گفتم حال بانو تایم خیلی بهتر شده و اگر یک سینی غذا به اتاقش بفرستد می‌تواند چیزی بخورد. به نظر می‌آمد حال چید بهتر شده بود، هرچند گاهی زیاد عرق می‌کرد و در چنین مواقعی تنش بوی شیرین بذر کاریس می‌گرفت.

غذایش را با ولع می‌خورد و مقدار زیادی آب می‌نوشید. اما دو روز بعد از

من خواست که به صاحب مهمانخانه بگویم بانو تایم روز بعد از آن‌جا می‌رود.

من خیلی زودتر از چِید سر حال آمدم و چند روز بعد از ظهر در خیابان‌های نیت‌بِی پرسه زدم تا نگاهی به مغازه‌ها و فروشنده‌ها بیندازم و به شایعاتی که برای چِید بسیار اهمیت داشت گوش کنم. به این ترتیب ما بیشتر اطلاعاتی که انتظار داشتیم را به دست آوردیم. سیاست وِریتی تأثیر خوبی گذاشته و حالا دیگر بانو گرِیس محبوب تمام مردم شهر بود. از همان موقع می‌توانستم ببینم که کار تعمیر و نگهداری جاده‌ها و استحکامات سرعت گرفته بود. کلوار چند نفر از بهترین افرادش را به برج نگهبانی واچ‌آیلند فرستاده بود و حالا دیگر مردم شهر آن را به نام برج گرِیس می‌شناختند. اما شایعاتی هم در مورد این شنیدم که چطور کشتی سرخ توانسته بود از برج‌های نگهبانی وِریتی عبور کند و چه اتفاقاتی عجیبی برای مردم فورج افتاده بود. چند بار هم شایعاتی در مورد دیده شدن مرد آبله‌ای شنیدم و داستان‌هایی که در مورد آتش گرفتن خانه‌های مردم فورج می‌شنیدم باعث می‌شد که شب‌ها کابوس ببینم.

عده‌ای که توانسته بودند از فورج فرار کنند داستان‌های تکان دهنده‌ای در مورد سردی و بی‌مهری مردم آن روستا تعریف می‌کردند. آن‌ها دوباره در همان روستا زندگی می‌کردند، طوری که انگار هنوز همان انسان‌ها بودند، اما هرکس آن‌ها را به خوبی می‌شناخت کمتر احتمال داشت که این دروغ را باور کند. اتفاقی که در عرض یک روز برای مردم آن منطقه رخ داد هرگز در تاریخ باک‌کیپ سابقه نداشت. حرف‌های شرورانه‌ای که مردم زمزمه می‌کردند فراتر از حد تصورم بود. کشتی‌ها دیگر در فورج لنگر نمی‌انداختند. سنگ‌های آهن باید از جای دیگری تأمین می‌شد. گفته می‌شد که هیچ‌کس حتی مایل نبود مردمی که از فورج گریخته بودند را در شهر خود بپذیرد چون همه می‌دانستند که آن‌ها آلوده بودند؛ به هر صورت مرد آبله‌ای به سراغ آن‌ها رفته بود. با این حال سخت‌تر از همه این بود که می‌شنیدم مردم عادی

می‌گفتند این ماجرا به زودی خاتمه می‌یابد و موجوداتی که در فورج زندگی می‌کنند به لطف عقوبت الهی به زودی یکدیگر را از پا در می‌آورند. مردم خوب نیت‌بی برای عده‌ای که زمانی مردم خوب فورج بودند آرزوی مرگ می‌کردند و طوری چنین آرزویی می‌کردند که انگار این تنها اتفاق خوب ممکن برای آن‌ها بود. و واقعاً هم همین‌طور شده بود.

شبی که من و بانو تایم به گروه همراهان وِریتی پیوستیم تا به باک‌کیپ برگردیم از خواب بیدار شدم و دیدم چِید شمعی روشن کرده و نشسته و به دیوار خیره شده بود. بدون این که چیزی بگویم رویش را به سمت من برگرداند.

- باید اسکیل رو یاد بگیری، پسر.

طوری این حرف را زد که انگار گفتنش سخت و دردناک بود.

- دوران سختی پیش رو داریم و این دوران قراره خیلی طولانی باشه. توی این دوران یه آدم خوب باید هر سلاحی که در توانش هست رو بسازه. البته باز هم این موضوع باید با شرود در میون گذاشته بشه، اما این بار خودم ازش درخواست می‌کنم. دوران سخت شروع شده پسر، و توی این فکرم که شاید این دوران هیچ وقت تمام نشه.

در طول چند سال بعد، اغلب به یاد این حرف چِید می‌افتادم.

فصل یازدهم

حمله‌های فورجی

در داستان‌های عامه و ادبیات نمایشی قلمروی شش دوک‌نشین مرد آبله‌ای شخصیتی شناخته شده است. کمتر گروه نمایش خیمه شب بازی پیدا می‌شود که عروسکی از مرد آبله‌ای در اختیار نداشته باشد، البته نه تنها به خاطر نقش او در نمایش‌های سنتی، بلکه به این خاطر که می‌توانستند در آثار ابداعی خود نیز از او به عنوان نشانه‌ای از بلا و مصیبت استفاده کنند. گاهی عروسک مرد آبله‌ای را صرفاً برای ایجاد حال و هوایی شوم وارد صحنه‌ی نمایش می‌کردند. شخصیت او در میان مردم قلمروی شش دوک‌نشین به نمادی فراگیر تبدیل شده است.

گفته می‌شود که ریشه‌ی افسانه‌ی مردم آبله‌ای به مردم بومی سرزمین‌های دوک‌نشین بر می‌گردد، البته نه فارسیرهای جزیره‌نشینی که این سرزمین را فتح کردند، بلکه بومیان باستانی که مدت‌ها قبل از آن به این سرزمین مهاجرت کرده بودند. حتی جزیره‌نشین‌ها هم نمونه اولیه‌ای از این افسانه را در فرهنگ خود داشته‌اند. این افسانه داستانی هشدار دهنده دارد که در آن از خشم ال، خدای دریا، به خاطر فراموشی و بی‌توجهی صحبت می‌شود.

وقتی دریا جوان بود، ال، اولین الدِر، به مردم جزیره‌نشین باور داشت. او دریا و به همراه آن تمام موجودات زنده‌ای که در آن زندگی می‌کردند و خشکی‌های که به آن ختم می‌شد را به جزیره نشسن‌ها بخشید. سالیان سال مردم قدردان این بخشش بودند. آن‌ها از دریا ماهی می‌گرفتند، در سواحل آن زندگی می‌کردند و به هر کس که به خود جرأت می‌داد در قلمرویی که ال به آن‌ها بخشیده بود ساکن شود حمله‌ور می‌شدند و حق خود می‌دانستند که هر کس با کشتی وارد دریای آن‌ها می‌شد را شکار کنند. زندگی مردم

جزیره‌نشین به لطف دریای ال رونق پیدا کرد و آن‌ها روز به روز سرسخت‌تر و قوی‌تر شدند. زندگی آن‌ها سخت و پر خطر بود، اما همین باعث شد که پسران آن‌ها تبدیل به مردانی قدرتمند و دخترانشان در پای اجاق یا روی عرشه به زنانی بی‌باک تبدیل شوند. جزیره‌نشین‌ها به ال احترام می‌گذاشتند و او را ستایش می‌کردند و در نهایت گرفتار لعن و نفرین همان الدر شدند. ال به مردمش افتخار می‌کرد،

اما به خاطر سخاوتش بیش از حد و اندازه به آن‌ها لطف داشت. دیگر سرمای سخت زمستان نمی‌توانست جان آن‌ها را بگیرد و طوفان‌هایی که او به پا می‌کرد بیش از حد ملایم بودند و نمی‌توانست دریانوردان را از پا در آورد. به این ترتیب، جمعیت جزیره‌نشین‌ها بیشتر شد و تعداد گله‌های گاو و گوسفندانشان افزایش یافت. در طول چندین سال، بچه‌های ضعیف دیگر نمی‌مردند، بلکه در خانه می‌ماندند و زمین‌ها را شخم می‌زدند تا گله‌های دام و مردم ضعیف دیگر را سیر کنند. این کشاورزان ال را به خاطر بادهای قوی و امواج دریا ستایش نمی‌کردند. آن‌ها تنها ایدا، الدر کشاورزان و دامداران، را ستایش می‌کردند و از لعن و نفرین او می‌ترسیدند. پس ایدا مردم ضعیف را با افزایش محصولات کشاورزی و دام‌ها مورد لطف خود قرار داد. ال از این موضوع خوشحال نبود اما آن را نادیده گرفت، چون هنوز مردم سرسخت دریانورد و امواج دریا را در اختیار داشت. آن‌ها مورد لطف یا لعن و نفرین ال بودند و به همین خاطر او برای قدرتمندتر کردن مردمش طوفان‌های شدید و زمستان‌های سرد بر پا کرد.

اما به مرور زمان تعداد مردم وفادار به ال کمتر شد. مردم ضعیف خشکی دریانوردان را اغفال کردند و بچه هایی برای آن‌ها به دنیا آوردند که تنها تاب و تحمل خشکی را داشتند. مردم سواحل زمستانی و مراتع سرد و یخ‌زده را رها کردند و به سمت جنوب، سرزمین تاکستان‌ها و مزارع غلات، مهاجرت کردند. هر سال عده‌ی کمتر و کمتری برای صید ماهی‌هایی که ال به آن‌ها

می‌بخشید به دریا می‌رفتند و ال به ندرت می‌شنید که در دعاها یا نفرین‌ها نام او بر زبان بیاید. تا این که در نهایت تنها یک نفر باقی ماند که در دعاها یا نفرین‌هایش نام ال را بر زبان می‌آورد و او پیرمردی لاغر اندام بود که توان دریانوردی نداشت، مفاصلش متورم شده و درد داشتند و چند دندان بیشتر در دهانش باقی نمانده بود. دعاها و نفرین‌های او ضعیف و ناتوان بودند و ال، که برای پیرمردهای ناتوان هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد، نه تنها از شنیدن آن‌ها خوشحال نمی‌شد بلکه آن‌ها را همچون توهین و بی‌احترامی در نظر می‌گرفت.

در نهایت طوفانی به پا شد که می‌توانست کار پیرمرد و قایق کوچکش را یک سره کند. اما وقتی امواج سرد دریا به پیرمرد رسیدند او به تخته پاره‌های قایق شکسته‌اش چنگ انداخت و از ال طلب رحم و بخشش کرد و در عین حال گفت که همه می‌دانند در وجود او رحم و بخششی نیست. ال چنان از این توهین و کفرگویی به خشم آمد که پیرمرد را آغوش دریا نپذیرفت، در عوض او را به سمت ساحل پرت کرد و نفرین کرد که تا ابد زنده بماند اما دیگر هیچ وقت نتواند پایش را به دریا بگذارد. پیرمرد روی ساحل خزید و خود را از امواج شور دریا بیرون کشید، اما تمام بدنش پر از آبله شده بود، طوری که انگار صدف‌ها به پوستش چسبیده بودند. به سختی روی پاهایش ایستاد و به سمت سرزمین‌های خشکی رفت. به هر کجا که می‌رفت تنها کشاورزان و دامداران را می‌دید و به آن‌ها هشدار می‌داد که دست از حماقت بردارند، چون ال دوباره به پا خواهد خواست و مردمی سرسخت‌تر از پیش تربیت خواهد کرد تا آن‌ها میراث آن‌ها را به تاراج ببرند. اما مردم، که به شرایط آرام زندگی خود خو گرفته بودند، به حرف او گوش نمی‌دادند. با این وجود پیرمرد هر کجا که می‌رفت با خود بیماری به همراه می‌برد. بیماری آبله‌ی او به همه، بزرگ یا کوچک و قوی یا ضعیف، سرایت می‌کرد و این با منطق مردم جور درمی‌آمد، چون همه می‌دانستند که بیماری آبله با گرد و خاک کثیف و برهم

زدن خاک به وجود می‌آید.

این داستانی بود که مردم نقل می‌کردند. به این ترتیب مرد آبله‌ای به عنوان نویدآور مرگ و بیماری و سرزنش مردمی که به خاطر حاصل‌خیزی زمین‌هایشان زندگی آرام و راحتی داشتند شناخته می‌شد. حوادث فورج تا حد زیادی بر ورود وِریتی به باک‌کیپ تأثیر منفی گذاشت. وِریتی، که بیش از حد عمل‌گرا بود، بعد از این که لرد کلوار و شمشی در مورد برج‌های نگهبانی به توافق رسیدند قلعه‌ی بی‌گارد را ترک کرد. در واقع قبل از این که من و چِید به مهمانخانه برسیم آن‌ها از بی‌گارد رفته بودند. به همین خاطر مسافرت برگشت ما به باک‌کیپ پوچ و بیهوده به نظر می‌رسید. روزها، و شب‌ها در کنار آتش، همه در مورد فورج حرف می‌زدند و حتی در جمع کاروان ما داستان‌های مربوط به اتفاقات فورج شاخ و برگ پیدا می‌کردند و بیشتر می‌شدند.

چِید دوباره در نقش آن پیرزن بداخلاق فرو رفته بود و به این ترتیب سفر را برایم تلخ‌تر می‌کرد. تا وقتی که خدمتکاران باک‌کیپ از راه رسیدند و او را با خود به اتاقش بردند مجبور بودم در خدمت او باشم و هر درخواستی که داشت را انجام دهم. بانو تایم در بخش زنان قلعه زندگی می‌کرد و هرچند تا چند روز بعد از رسیدنمان گوشم را تیز کرده بودم تا شایعات مربوط به او را بشنوم، به جز صحبت‌هایی در مورد سخت‌گیری و گوشه‌گیری او چیزی نشنیدم. هیچ وقت متوجه نشدم چِید چطور توانسته بود شخصیت بانو تایم را خلق کند و تا مدت زیادی او را زنده نگه دارد..

به نظر می‌آمد در نبود ما اتفاقات جدید زیادی در باک‌کیپ رخ داده بود، طوری که احساس می‌کردم سفر ما نه چند هفته، بلکه ده سال طول کشیده بود. حتی حوادث فورج هم نتوانسته بود بر عملکرد بانو گرِیس سایه بیندازد. داستان او مدام بین مردم بازگو می‌شد و شاعران برای شرح صحبت‌ها و رفتار او با هم رقابت می‌کردند. شنیدم که بعد از سخنرانی او و تشبیه برج‌های

نگهبانی به جواهرات سرزمینش لرد کلوار زانو زده و انگشتان دست او را بوسیده بود. حتی از جایی شنیدم که لرد شمشی هم شخصاً از او تشکر کرده بود و عصر همان روز او را به رقص دعوت کرده و به این ترتیب اختلافی کاملاً متفاوت بین دو سرزمین دوک‌نشین به وجود آورده بود.

از موفقیت بانو گریس خوشحال بودم. حتی چند بار زمزمه‌هایی شنیدم که وِریتی باید همسری شبیه او برای خودش پیدا کند. او اغلب اوقات برای رسیدگی به مسائل داخلی یا تعقیب مهاجم‌ها از باک‌کیپ می‌رفت و در این مواقع مردم رفته رفته احساس می‌کردند به فرمانده‌ی قوی‌تری در خانه نیاز دارند. پادشاه پیر، شرود، هنوز هم اسماً پادشه ما بود. اما، به قول بوریچ، نگاه مردم همیشه رو به جلو بود. او می‌گفت: «مردم دوست دارن ولیعهد پادشاه یه نفر رو توی خونه داشته باشه تا به خاطرش برگرده. این‌طوری یه بهونه برای خیال‌پردازی‌هاشون پیدا می‌کنن. عده‌ی خیلی کمی از مردم توی زندگی روابط عاشقانه رو تجربه کردن، به خاطر همین توی ذهنشون این روابط رو در مورد پادشاه یا شاهزاده‌شون تصور می‌کنن.

اما می‌دانستم که خود وِریتی وقتی برای فکر کردن به ازدواج نداشت. فورج تبدیل به یک نمونه و البته یک تهدید شده بود. خبر سه حمله‌ی دیگر هم به سرعت به گوشمان رسید. کرافت[1]، در نزدیکی نیِرآیلندز[2]، هم ظاهراً چند هفته قبل هدف حمله قرار گرفته بود، حمله‌هایی که حالا به عنوان «حمله‌های فورجی» شناخته می‌شدند. اخبار سواحل یخ‌بندان خیلی کند به گوش ما می‌رسیدند، اما همه وحشتناک و شوم بودند. مردم کرافت هم گروگان گرفته شده بودند. تهدید مهاجم‌های کشتی سرخ به گرفتن باج یا کشتن قربانی‌ها شورای آن شهر را هم مانند شرود گیج و سردرگم کرده بود. دست آخر آن‌ها هم باج نداده بودند و گروگان‌های آن‌ها هم مانند مردم فورج صحیح و سالم، اما عاری از هر گونه عواطف انسانی، به شهر برگشته بودند.

1. Croft
2. Near Islands

زمزمه می‌شد که کرافت برای حل این مشکل راه حل سرراست‌تری انتخاب کرده بود. آب و هوای خشن نیِرآیلندز خلق و خوی مردم آن منطقه را هم خشک و خشن کرده بود. با این حال، آن‌ها ادعا می‌کردند که برداشتن شمشیر و کشتن خویشاوندانشان تنها از سر لطف و محبت بود.

بعد از فورج به دو روستای دیگر هم حمله شد. در راک‌گِیت[1] مردم به مهاجم‌ها باج داده بودند. روز بعد جسد گروگان‌ها کنار ساحل پیدا شد و مردم دور هم جمع شدند و آن‌ها را به خاک سپردند. این خبر بدون هیچ عذرخواهی و شرمی به باک‌کیپ رسید و ناگفته تنها این فرض مطرح می‌شد که اگر پادشاه هشیارتر بود از قبل در مورد حمله به آن‌ها هشدار می‌داد.

مردم شیپ‌مایر[2] با این چالش به طور مستقیم برخورد منصفانه‌تری داشتند. آن‌ها به مهاجم‌ها باج ندادند، اما به خاطر شایعاتی که در مورد سرگردانی گروگان‌های فورج به گوششان خورده بود، از قبل خودشان را آماده کردند. وقتی گروگان‌های مردم شیپ مایر آزاد شدند آن‌ها با غل و زنجیر و طناب به استقبالشان رفتند و حتی در برخی موارد آن‌ها را به ضرب چوب و چماق بیهوش کردند و به خانه‌های خودشان برگرداندند و تمام مردم روستا در کنار هم تلاش کردند تا آن‌ها را به همان انسان‌هایی که قبلاً بودند برگردانند. داستان حمله به شیپ مایر بیش از همه بین مردم بازگو می‌شد؛ داستان مادری که با عصبانیت کودکی که برای مراقبت به او سپرده بودند را سرزنش می‌کرد و با فحش و ناسزا می‌گفت وجود دختری که مدام گریه و ناله می‌کند به هیچ دردش نمی‌خورد؛ داستان پسر بچه‌ای که بر سر بستگانش جیغ می‌کشید و فریاد می‌زد و وقتی پدرش با قلبی شکسته او را رها کرد با چنگالی به سمت او حمله‌ور شد. عده‌ای از گروگان‌های آزاد شده بستگانشان را نفرین می‌کردند، به آن‌ها فحش می‌دادند، حمله می‌کردند و رویشان تف می‌انداختند. عده‌ای دیگر به زندگی بیهوده در غل و زنجیر عادت کرده بودند،

1. Rockgate
2. Sheepmire

هر غذا و نوشیدنی به آن‌ها داده می‌شد می‌خوردند و هیچ حرفی از سر محبت یا تشکر نمی‌زدند. عده‌ای که پس از مدتی از غل و زنجیر رها شده بودند دیگر به خانواده‌هایشان حمله نمی‌کردند، اما نه کار می‌کردند و نه در همنشینی‌های هر روز عصر با آن‌ها وقت می‌گذراندند. آن‌ها بدون پشیمانی دست به دزدی می‌زدند، حتی از فرزندان خودشان هم دزدی می‌کردند، پول‌هایشان را بیهوده خرج می‌کردند و در خوردن و نوشیدن افراط می‌کردند. آن‌ها هیچ لطفی به دیگران نداشتند و حتی حرفی از سر محبت بر زبان نمی‌آوردند. اما گفته می‌شد که مردم شیپ مایر تصمیم گرفته بودند آن‌ها را پیش خود نگه دارند تا بالاخره دوران «بیماری کشتی سرخ» طی شود. این موضوع به اشراف‌زاده‌های باک‌کیپ کمی امید بخشید. آن‌ها با تحسین از شجاعت مردم روستانشین حرف می‌زدند و سوگند می‌خوردند که اگر اقوام آن‌ها هم فورج زده می‌شدند همین کار را می‌کردند.

شیپ‌مایر و مردم شجاع آن به نقطه‌ی قوتی برای تمام قلمروی شش دوک‌نشین تبدیل شده بود. شاه شرود برای کمک به آن‌ها مالیات بیشتری از مردم می‌گرفت. بخشی از این درآمد صرف کمک به مردمی می‌شد که مشغول مراقبت از بستگان خود بودند و برای کشت و کار مجدد در زمین‌های سوخته یا پرورش دوباره‌ی گله‌های دام خود وقتی نداشتند. بخش دیگری از در آمد هم صرف ساخت کشتی‌های بیشتر و استخدام نیروهای بیشتری برای گشت‌زنی در اطراف ساحل می‌شد.

ابتدا مردم با افتخار همکاری می‌کردند. عده‌ای که بر روی صخره‌های دریا زندگی می‌کردند داوطلبانه نگهبانی می‌دادند. همه‌جا پیک و پرنده‌های پیام‌رسان و مشعل‌های هشدار مستقر شده بود. بعضی از مردم برای مردم شیپ‌مایر گوسفند و مواد غذایی می‌فرستادند تا به دست مردم محتاج برسد.

اما این هفته‌های طولانی سپری شدند و در هیچ یک از گروگان‌های آزاد شده اثری از بهبود و بازگشت عقل و عاطفه پیدا نشد. به این ترتیب امیدها و

از خودگذشتگی‌های مردم دیگر نه جنبه‌ای شرافتمندانه، بلکه جنبه‌ای رقت‌انگیز و تأسف‌بار داشت. عده‌ای که بیش از همه در این راه تلاش کرده بودند حالا ادعا می‌کردند که اگر خودشان گروگان گرفته شده بودند ترجیح می‌دادند قطعه قطعه می‌شدند و جسدشان درون دریا ریخته می‌شد و این چنین باعث سختی و دل شکستگی خانواده‌شان نمی‌شدند.

به نظرم، بدتر از همه این بود که در آن دوران دربار پادشاهی هم هیچ ایده‌ای برای مقابله با این مشکل نداشت. اگر فرمانی سلطنتی صادر می‌شد و مشخص می‌کرد که مردم باید در قبال گروگان‌هایشان به مهاجم‌های کشتی سرخ باج بدهند یا نه قطعاً اوضاع بهتر می‌شد. در هر صورت عده‌ای مخالفت می‌کردند، اما دست کم جایگاه پادشاه حفظ می‌شد و مردم به نوعی احساس می‌کردند که با این تهدید مقابله شده بود. در عوض، تشدید گشت‌های نظارتی و برج‌های نگهبانی باعث شد که به نظر برسد باک‌کیپ در برابر این تهدید به ترس و وحشت افتاده و هیچ راهکار خاصی برای مقابله با آن ندارد. در نبود هیچ فرمان سلطنتی، روستانشینان ساحلی خودشان اداره‌ی امور را به دست گرفتند. شورایی در هر روستا تشکیل شد تا تصمیم بگیرند در صورت حمله‌های فورجی چه واکنشی باید از خود نشان بدهند. هر شورا تصمیم متفاوتی می‌گرفت، اما چید می‌گفت: «مهم نیست چه تصمیمی بگیرن، در هر صورت این وفاداریشون به پادشاه رو تضعیف می‌کنه. مهم نیست مردم باج بدن یا نه، در هر صورت مهاجم‌ها موقع سر کشیدن جام‌های خونی که توی دستشونه به ما می‌خندن. روستانشین‌ها موقع تصمیم‌گری در این مورد نمیگن «اگه به ما حمله شد»، بلکه میگن «وقتی به ما حمله شد». به همین خاطر شاید جسمشون الان سالم باشه، اما به روحشون حمله شده. اون‌ها به بستگان خودشون نگاه می‌کن، مادر به فرزندش، مرد به پدر و مادرش، و از همین الان اون‌ها رو به دست مرگ یا حمله‌های فورجی می‌سپارن. این‌طوری کل سرزمین پادشاهی از هم می‌پاشه، چون اگه قرار

باشه هر کس به تنهایی برای خودش تصمیم بگیره، دیگه هیچ اتحادی وجود نداره. ما تبدیل به هزارتا شهر و روستای کوچیک میشیم که هر کدوم فقط به فکر اینه که اگه بهش حمله شد چه کار کنه. اگه شرود و وِریتی سریع وارد عمل نشن فقط اسمی از این سرزمین باقی می‌مونه و یادی توی ذهن پادشاهان قبلیش.»

- اما از دست اون‌ها چه کاری بر میاد؟ مهم نیست چه فرمانی صادر کنن، چون در هر صورت اشتباهه.

انبری برداشتم و ظرف مخصوص ذوب آهن را کمی بیشتر در میان آتش فرو بردم.

چید با لحنی گله‌مند گفت: «بعضی وقت‌ها اشتباه کردن بهتر از ساکت موندنه. ببین پسر، وقتی تو که هنوز یه بچه‌ای می‌تونی درک کنی که هر دو تصمیم اشتباه هستن، پس تمام مردم هم می‌تونن این موضوع رو درک کنن. اما دست کم چنین فرمانی واکنش مردم رو یکدست می‌کنه. دیگه هر روستایی به حال خودش گذاشته نمیشه تا خودش زخم‌هاش رو لیس بزنه. علاوه بر صدور این فرمان شرود و وِریتی باید اقدامات دیگه‌ای رو هم انجام بدن.»

کمی به سمت آتش خم شد تا به مایعی که درون ظرف می‌جوشید نگاهی بیندازد و بعد گفت: «به گرمای بیشتری نیاز داره.»

بادبزن را برداشتم و با احتیاط آتش را باد زدم.

- مثلاً چه اقداماتی؟

- باید برای تلافی ترتیب حمله به جزیره‌نشین‌ها رو بدن. تجهیزات و کشتی‌های مورد نیاز رو برای عده‌ای که مایل به این کار هستن فراهم کنن. دیگه نباید اجازه بدن که گله‌های گاو وگوسفند رو انقدر وسوسه‌انگیز روی مراتع کنار ساحل بچرونن. اگه بتونیم افرادی رو برای حفاظت از هر روستا بفرستیم، اگه نه تمام مردمشون رو مسلح کنیم. به گاوآهن ایدا قسم، باید

بهشون یه کیسه بذر کاریس و گل تاجریزی بدن تا به‌کمرشون ببندن و وقتی حمله شد به جای این که گروگان گرفته بشن، همون جا کار خودشون رو تموم کنن. هر کاری، پسر. هر کاری که پادشاه توی این موقعیت انجام می‌داد، بهتر از این بی‌تصمیمی بود.

همان‌جایی که نشسته بودم به چِید خیره شدم. تا آن لحظه نشنیده بودم که چنین با اقتدار حرف بزند یا چنین آشکار از شرود انتقاد کند.

شوکه شدم. نفسم را در سینه حبس کرده بودم و امیدوار بودم که بیشتر برایم حرف بزند، اما از چیزهایی که ممکن بود بشنوم تقریباً هراس داشتم. به نظر می‌آمد متوجه نگاه خیره‌ی من نبود.

- یکم ظرف رو تکون بده. اما مراقب باش اگه بترکه ممکنه تعداد مردهای آبله‌ای شاه شرود بشه دو تا.

نگاهی به من انداخت.

- آره، جای زخم‌های من به خاطر همینه. اما این اواخر شرود حرف‌های من رو بد می‌شنوه و ممکنه فکر کنه تو هم آبله گرفتی. وقتی ازش خواستم اسکیل رو بهت یاد بدم گفت: «پیش‌گویی‌ها و ملاحظه‌کاری‌ها و هشدارهای منفی به شخصیتت می‌خوره، اما به نظرم دلیل این که می‌خوای اون پسر اسکیل رو یاد بگیره اینه که خودت هیچ وقت یاد نگرفتی. این جاه‌طلبی اصلاً نتیجه‌ی خوبی نداره. سعی کن بی‌خیالش بشی.» به نظر می‌اومد این حرف‌ها از طرف روح ملکه بود و از دهن پادشاه بیرون می‌اومد.

تلخی حرف‌های چِید مرا مات و مبهوت کرده بود.

- شوالیه! الان ما به اون جور آدمی نیاز داریم.

کمی مکث کرد و بعد حرفش را ادامه داد.

- شرود خودش رو عقب کشیده و وِریتی هم سرباز خوبیه، اما بیش از حد به حرف‌های پدرش گوش می‌کنه. وِریتی طوری تربیت شده که همیشه نفر دوم باشه، نه اول. ابتکار عمل نداره. ما به شوالیه نیاز داریم. اگه الان زنده بود

به همه‌ی شهرها سر می‌زد و با مردمی که بهشون حمله شده بود صحبت می‌کرد. لعنتی، حتی می‌رفت و با عده‌ای که گروگان گرفته شده بودن هم حرف می‌زد.

- به نظرت این کار فایده‌ای داره؟

این سوال را با صدایی آرام پرسید و به سختی جرأت می‌کردم از جایم تکان بخورم. احساس می‌کرد چید بیشتر داشت با خودش حرف می‌زد تا من.

- مشکل رو حل نمی‌کرد، اما مردم احساس می‌کردن ذهن حاکمشون با این مسائل درگیر شده. بعضی وقت‌ها همین کافیه، پسر. اما وِریتی فقط سربازهاش رو مثل مهره‌های شطرنج تکون میده و راهکارهای مختلف رو سبک و سنگین می‌کنه. شرود هم فقط داره تماشا می‌کنه و به فکر مردمش نیست. فقط به فکر اینه که چطور ریگال رو صحیح و سالم نگه داره تا اگه یه وقت وِریتی خودش رو به کشتن داد آماده باشه تا جاش رو بگیره.

با تعجب پرسیدم: «ریگال؟»

ریگال، با آن لباس‌های زیبا و خودنمایی‌های خروس مانندش؟ او همیشه پا به پای شرود همه جا می‌رفت، اما هیچ‌وقت او را به عنوان یک شاهزاده‌ی واقعی در نظر نگرفته بودم. اینکه نام او را میان چنین بحثی می‌شنیدم تنم را به لرزه در می‌آورد.

چِید با ناراحتی گفت: «ریگال تبدیل شده به پسر مورد علاقه‌ی پدرش. از وقتی که ملکه مرده شرود فقط لوسش کرده. حالا که دیگه مادرش نیست تا دلیلی برای وفاداریش باشه، شرود داره سعی می‌کنه با هدیه‌های مختلف دلش رو به دست بیاره. ریگال هم از این شرایط تا جایی که می‌تونه استفاده می‌کنه. فقط حرف‌هایی رو میزنه که اون پیرمرد دوست داره بشنوه. شرود زیادی افسارش رو ول کرده. بهش اجازه میده هر جایی که دلش می‌خواد پرسه بزنه و پولش رو برای بازدیدهای بی‌فایده از فارو و تیلث دور بریزه و مردم زادگاه مادرش باهاش رفتاری داشته باشن که فکر کنه آدم مهمیه. اون

پسر باید توی خونه نگه داشته بشه و بهش یاد بدن که وقت خودش و پول پادشاه رو صرف چی کنه. پولی که ریگال صرف خوش‌گذرونی می‌کنه رو میشه برای تهجیز یه کشتی جنگی هزینه کرد.

بعد چِید ناگهان با لحنی آزرده گفت: «زیادی داغ شد. الان خراب میشه. سریع بکشش بیرون.»

اما دیگر خیلی دیر شده بود، چون ظرف با صدایی شبیه ترک برداشتن یخ از هم باز شد و محتویات آن بادودی اسیدی اتاق چید را پر کرد و به این ترتیب تمام درس‌ها و گفتگوهای آن شب به پایان رسید.

تا مدتی خبری از چِید نبود. درس‌های دیگرم ادامه داشتند، اما با گذشت چندین هفته دلم برای چِید تنگ شد. می‌دانستم که از دستم ناراحت نبود و فقط مشغله‌های زیادی داشت. یک روز، وقتی بی‌کار بودم، سعی کردم در ذهنم او را جستجو کنم و تنها با پوششی رازآلود و نوعی ناهماهنگی و البته ضربه‌ی شلاقی پشت سرم روبرو شدم و وقتی به خودم آمدم بوریچ را بالای سرم دیدم.

او نگاه معصومانه و غافلگیر مرا نادیده گرفت و گفت: «بس کن.» از بالای دیواره‌ی اصطبلی که مشغول تمیز کردنش بودم به من خیره شده بود، طوری که انگار انتظار داشت گربه یا سگی در آن جا کمین گرفته باشد.

- اینجا چیزی نیست.

در حالی که پشت سرم را می‌مالیدم گفتم: «آره فقط کاه و کوده.»

- پس داشتی چه کار می‌کردی؟

زیر لب گفتم: «توی عالم خودم بودم. همین.»

بوریچ با ناراحتی گفت: «نمی‌تونی من رو گول بزنی، فیتز. و من این‌جور رفتاری رو توی اصطبلم تحمل نمی‌کنم. اجازه نمیدم با این کارت حیوون‌های من رو منحرف کنی. یا اسم شوالیه رو لکه‌دار کنی. حواست به حرفی که بهت زدم باشه.»

فکم را به هم فشردم سرم را پایین انداختم و مشغول کارم شدم. کمی بعد شنیدم که آهی کشید و از آن جا رفت. با شن‌کشی مشغول جمع کردن کاه شدم و در ذهنم با ناراحتی تصمیم گرفتم دیگر هیچ‌وقت اجازه ندهم بوریچ بی‌خبر مچم را بگیرد.

در ادامه‌ی فصل تابستان در چنان گردبادی از حوادث فرو رفتیم که ترتیب و توالی آن‌ها درست در خاطرم نمانده است. انگار حال و هوای باک‌کیپ در عرض یک شب تغییر کرده بود. وقتی به شهر رفتم همه در مورد استحکامات و آمادگی نظامی صحبت می‌کردند. در طول آن تابستان تنها به دو روستای دیگر حمله شد، اما داستان و شایعات چنان دهان به دهان می‌چرخید که انگار به صدها روستا حمله شده بود.

یک روز عصر وقتی با مالی مشغول قدم زدن در لانگ بیچ بودیم او با گله و شکایت گفت: «به نظر میاد مردم به جز این موضوع، دیگه حرفی برای گفتن ندارن.»

بادی که از سمت دریا می‌وزید روز گرمی که پشت سر گذاشته بودیم را کمی خنک و قابل تحمل‌تر می‌کرد. در اسپرینگ ماوث روی بدن تمام گاوها زخم‌های بزرگ پنهانی به وجود آمده بود و بوریچ برای یافتن دلیل این اتفاق به آن‌جا رفته بود. این یعنی صبح‌ها دیگر هیچ کلاسی نداشتم، اما در نبود او کارهای زیادی برای مراقبت از اسب‌ها و سگ‌ها روی سرم ریخته بود، به خصوص که کاب هم به همراه ریگال به تورلیک رفته بود تا در طول شکار تابستانی او از اسب‌ها و سگ‌هایش مراقبت کند.

اما نکته‌ی مثبت ماجرا این بود که عصرها کمتر کسی به من نظارت می‌کرد و من فرصت بیشتری برای سر زدن به شهر داشتم.

حالا دیگر تقریباً هر روز عصر می‌توانستم با مالی قدم بزنم. حال پدرش وخیم‌تر شده بود و بیشتر شب‌ها بدون خوردن هیچ نوشیدنی خیلی زود به خوابی بسیار عمیق فرو می‌رفت. مالی مقداری پنیر و سوسیس یا یک قرص

کوچک نان و مقداری ماهی دودی برایمان می‌آورد و هر دو با سبد غذایمان در ساحل قدم می‌زدیم و به سمت صخره‌های موج شکن می‌رفتیم. بعد روی صخره‌ها می‌نشستیم و در حالی که گرمای ملایم آن‌ها به بدنمان منتقل می‌شد مالی در مورد کارهای روزانه و شایعاتی که به گوشش خورده بود حرف می‌زد و من گوش می‌کردم و گاهی هم شانه به شانه‌ی هم راه می‌رفتیم.

- سارا، دختر قصاب، بهم گفت آرزو می‌کنه زودتر زمستون بشه. بادهای سرد و یخ بندون زمستون باعث میشه که کشتی سرخ برای یه مدت به سمت ساحل‌های خودشون برگرده و دست از حمله برداره. میگه اینطوری ما هم می‌تونیم یه مدت از ترس و نگرانی در بیایم و یه استراحت کنیم. اما کِلتی[1] در جوابش گفت شاید این‌طوری از نگرانی حمله‌های فورجی در بیایم، اما باز هم باید نگران گروگان‌هایی باشیم که توی تمام منطقه آواره شدن. میگن حالا که دیگه هیچ چیزی برای دزدیدن توی فورج پیدا نمیشه بعضی از اون‌ها روستاشون رو ترک کردن و دارن این‌طرف و اون‌طرف راهزنی می‌کنن.

با بی‌میلی مخالفت کردم و گفتم: «شک دارم که این حرف درست باشه. به احتمال زیادی عده‌ی دیگه‌ای هستن که دارن راهزنی می‌کنن، اما خودشون رو به عنوان مردم فورج جا می‌زنن تا اگه کسی قصد داشت ازشون انتقام بگیره متوجه نشه اهل کجا بودن. مردم فورج دیگه با هم هیچ همبستگی ندارن که بتونن به عنوان یه گروه متحد بشن.»

به خلیج خیره شده بودم و درخشش آفتاب روی سطح آب چشم‌هایم را می‌زد. برای حس کردن وجود مالی نیازی نبود به او نگاه کنم. کشش جالبی میان ما بود که آن را به درستی درک نمی‌کردم. او شانزده ساله بود و من حدود چهارده ساله. این اختلاف سنی دو ساله مانند دیواری غیر قابل عبور میان ما کشیده شده بود. با این حال او همیشه مقداری از وقتش را به دیدار با من اختصاص می‌داد و به نظر می‌رسید از هم صحبتی با من لذت می‌برد.

---

1. Kelty

به نظر می‌رسید همان قدر که من به او توجه داشتم او هم به من توجه داشت. اما هر وقت سعی می‌کردم به ذهنش نفوذ کنم او خودش را عقب می‌کشید، خم می‌شد تا سنگ‌ریزه‌های داخل کفشش را بتکاند یا ناگهان از بیماری پدرش صحبت می‌کرد و این که چقدر به وجود او نیاز داشت. با این حال، اگر تمرکز حواسم را از روی او بر می‌داشتم مردد و خجالتی‌تر می‌شد و بدون این که چیزی بگوید به چهره و لب‌ها و چشم‌هایم خیره می‌شد. دلیلش را درک نمی‌کردم، اما انگار رشته‌ای نامرئی محکم میان ما کشیده شده بود. ولی حالا نوعی آزردگی و دلخوری را در صدایش احساس می‌کردم.

- اوه، که این‌طور. یعنی تو انقدر مردم فورج رو خوب می‌شناسی؟ حتی بیشتر از آدم هایی که اون‌ها ازشون دزدی کردن؟

این حرف‌های تند او فکرم را به هم ریخت و چند لحظه‌ای طول کشید تا بتوانم حرفی بزنم. مالی در مورد من و چِید هیچ چیزی نمی‌دانست، چه برسد به سفر جانبی ما به فورج. در نگاه او من یکی از خدمتکاران قلعه بودم که برای انجام وظایفی از سوی استاد کتابت به شهر می‌آمدم و در سایر مواقع در اصطبل کار می‌کردم. نمی‌توانستم اطلاعات دست اولی که در اختیار داشتم را بروز ندهم، چه برسد به این که احساستم در مورد حمله‌های فورجی را مخفی کنم.

- شب‌ها وقتی سربازها اطراف اصطبل یا آشپزخونه جمع میشن به صحبت‌هاشون گوش می‌کنم. سربازهایی مثل اون‌ها همه جور آدمی دیدن و میگن بین مردم فورج دیگه هیچ جور پیوند دوستی، خانوادگی و قوم و خویشی پیدا نمی‌شه. با این حال، به نظرم اگه یکی از اون‌ها دست به راهزنی بزنه بقیه هم ازش تقلید می‌کنن و این‌طوری تقریباً شبیه یه دسته راهزن میشن.

- شاید.

به نظر می‌آمد با شنیدن این نظرم کمی آرام شده بود.

- بیا بریم اون بالا و یه چیزی بخوریم.

منظور مالی از «اون بالا» نه روی موج شکن‌ها، بلکه لبه‌ی یک صخره بود. اما سرم را به نشانه‌ی موافقت تکان دادم و چند دقیقه‌ای طول کشید تا خودمان و سبد غذایمان را به بالای صخره رساندیم. بالا رفتن از آن صخره سخت‌تر از بقیه‌ی صخره‌ها بود. در حالی که مالی با سبد غذا سعی می‌کرد از صخره بالا بیاید بازویش را می‌گرفتم تا تعادلش به هم نخورد و گاهی دستش را می‌گرفتم او را بالا می‌کشیدم. برای لحظه‌ای با خودم فکر کردم تصمیم مالی برای بالا رفتن از آن صخره به خاطر این بود که فرصتی برای صمیمیت بیشتر به وجود بیاورد. بالاخره به لبه‌ی صخره رسیدیم، سبد غذا را میان خودمان گذاشتیم، همان جا نشستیم و به خلیج خیره شدیم. از این که متوجه توجه او به خودم بودم لذت می‌بردم. آن لحظه مرا به یاد وقتی می‌انداخت که شعبده بازها با چوب دستی‌هایشان را پشت سر هم به هوا پرتاب می‌کردند و می‌گرفتند و مدام سرعتشان را بیشتر و بیشتر می‌کردند. سکوتی میان ما برقرار بود، تا زمانی که یکی از ما حرفی برای گفتن پیدا کرد. به مالی نگاه کردم اما او رویش را برگرداند، به داخل سبد نگاهی کرد و گفت: «اوه، شربت قاصدک؟ فکر می‌کردم باید تا چله‌ی زمستون بمونه تا آماده بشه.»

- مال سال قبله... یه زمستون رو پشت سر گذاشته. بطری را از دستش گرفتم تا با چاقویم چوب‌پنبه‌ی سرش را بیرون بکشم.

در حالی که داشتم با آن کلنجار می‌رفتم مالی مرا تماشا کرد و بعد بطری را از دستم گرفت و بعد چاقوی بلند و باریک خودش را از غلاف بیرون کشید. چنان چاقویش را در چوب پنبه فرو کرد و با یک چرخش بیرون کشید که برای لحظه‌ای به او حسادت کردم. متوجه نگاهم شد و شانه‌ای بالا انداخت.

- از وقتی که یادمه داشتم برای پدرم در بطری باز می‌کردم. معمولاً خودش انقدر هشیار نبود که بتونه این کار رو بکنه. الان هم که دیگه حتی وقتی هشیاره توان این کار رو نداره.

لحن صحبتش دردناک و تلخ بود.

- آه.

سعی کردم به دنبال موضوع خوشایندتری بگردم.

- اون جا رو، کشتی رِین مِیدِن[1].

به یک کشتی که بدنه‌ای صاف و صیقلی داشت و پاروزنان به سمت لنگرگاه می‌آمد اشاره کردم.

- همیشه فکر می‌کردم که این کشتی قشنگ‌ترین کشتی بندره.

- داره گشت می‌زنه. ایده‌ی تاجرهای پارچه بوده و برای مخارجش از مردم کمک می‌گیرن. تقریباً همه‌ی تاجرها و کاسب‌های شهر دارن کمک می‌کنن. حتی من هم کمک کردم، هرچند تنها کمکی که از دستم بر اومد این بود که چند تا شمع برای چراغ‌های کشتی بهشون بدم. الان دیگه داخلش پر از مرد مسلح هست و کشتی‌ها رو از اینجا تا های‌داونز همراهی می‌کنه. اون جا گرین‌اسپری کشتی‌ها رو تحویل می‌گیره و تا وقتی به ساحل برسن ازشون محافظت می‌کنه.

- در موردش چیزی نشنیده بودم.

برایم تعجب‌آور بود که در مورد چنین موضوعی در قلعه هیچ حرفی زده نشده بود. حتی در شهر باک‌کیپ هم مردم بدون مشورت یا رضایت پادشاه دست به اقدامات مستقل زده بودند و این مسئله قلبم را به لرزه در آورد. همین فکرم را با مالی در میان گذاشتم.

- خب، وقتی شاه شرود فقط دست روی دست میذاره و با شنیدن خبرها ابرو در هم می‌کشه مردم حق دارن هر کاری از دستشون بر میاد انجام بدن. خودش امن و آروم توی قلعه‌ش نشسته و همین براش کافیه که به مردم بگه قوی باشن و مقاومت کنن. به پسر، برادر یا دختر کوچولوی اون که حمله نشده.

---

1. Rainmaiden

باعث شرم و خجالتم بود که در دفاع از پادشاهم هیچ حرفی نمی‌توانستم بزنم و همین شرم و خجالت روحم را می‌گزید و وادارم کرد بگویم: «البته شمایی که داخل شهر باک‌کیپ زندگی می‌کنین هم تقریباً به اندازه‌ی خود پادشاه جاتون امنه.»

مالی به من خیره شده بود.

- پسر عموم توی روستای فورج شاگردی می‌کرد...

کمی مکث کرد و بعد محتاطانه گفت: «اگه بهت بگم وقتی شنیدیم کشته شده خیالمون راحت شد، به نظرت آدم بی‌احساسی هستم؟ حدود یه هفته ازش خبر نداشتیم، اما دست آخر یه نفر که شاهد مرگش بود خبرش رو برامون آورد و من و پدرم با شنیدن این خبر خیالمون راحت شد، چون دیگه می‌دونستیم زندگی پسر عموم تمام شده بود و قرار بود دلمون براش تنگ بشه و می‌تونستیم برایش عزاداری کنیم. دیگه نگران نبودیم که هنوز زنده باشه و مثل یه حیوون رفتار کنه و باعث بدبختی دیگران و شرم و بی‌آبرویی خودش بشه.»

چند لحظه ساکت ماندم و بعد گفتم: «متأسفم که این رو می‌شنوم.»

این حرف به نظرم کافی نبود، پس جلو رفتم و دستم را روی دستش گذاشتم. برای یک ثانیه تقریباً نمی‌توانستم وجود او را احساس کنم، انگار این درد و رنج چنان او را مات و مبهوت کرده بود که مانند مردم فورج احساسات از وجودش رخت بسته بودند. اما کمی بعد آهی کشید و من دوباره توانستم وجودش را در کنارم احساس کنم. به او گفتم: «می دونی، شاید خود پادشاه هم نمی‌دونه چه کار باید بکنه. شاید اون هم مثل ما هیچ راه‌حلی برای این مشکل نداره.»

مالی با اعتراض گفت: «اون پادشاهه! بی‌دلیل که اسمش رو شرود نگذاشتن، باید بتونه یه راه حل پیدا کنه. مردم میگن پادشاه دست به هیچ کاری نمی‌زنه چون نمی‌خواد سر کیسه رو شل کنه. وقتی تاجرها خودشون

مزدور اجیر می‌کنن دیگه چه نیازیه که پادشاه از خزانه‌ش هزینه کنه؟ اما بهتره این بحث رو تموم کنیم...»

دستش را بلند کرد و مانع حرف زدنم شد و بعد در ادامه‌ی حرفش گفت: «ما به این گوشه‌ی دنج و آروم نیومدیم تا در مورد سیاست و ترس و نگرانی‌ها حرف بزنیم. بهم بگو خودت در چه حالی؟ چه کار می‌کنی؟ اون سگ خال‌داره توله‌هاش رو به دنیا آورد؟»

به این ترتیب، ما در مورد مسائل دیگر صحبت کردیم، در مورد توله‌های ماتلی و باردار شدن یکی از مادیان‌ها و بعد مالی تعریف کرد که برای تهیه‌ی شمع‌های عطری مقداری دانه‌ی سبز کاج جمع کرده و مقداری هم بلک بری چیده بود و هفته‌ی بعد سرش خیلی شلوغ بود، چون هم باید برای فصل زمستان مربای بلک بری آماده می‌کرد و هم باید کارهای مغازه را انجام می‌داد و شمع درست می‌کرد.

با هم حرف می‌زدیم، غذا و نوشیدنی می‌خوردیم و خورشید اواخر تابستان را تماشا می‌کردیم که روی خط افق شناور بود و آرام آرام پایین می‌رفت. کششی که میان ما وجود داشت برایم خوشایند بود، همچون ترکیبی از تعلیق و شگفتی. چنین حسی به نظرم دنباله‌ای از همان احساس جدیدی بود که به تازگی کشف کرده بودم و این که به نظر می‌آمد مالی هم آن را احساس می‌کرد و به آن واکنش نشان می‌داد برایم حیرت‌انگیز بود. می‌خواستم درباره‌ی این موضوع با او صحبت کنم و بپرسم که آیا او هم مانند من حضور دیگران را احساس می‌کند، اما می‌ترسیدم اگر این سوال را بپرسم او هم مانند چِید به رازهای اعماق وجودم پی ببرد یا این خصوصیتم برای او هم مانند بوریچ منزجر کننده باشد. پس فقط لبخندی زدم و افکارم را پیش خودم نگه داشتم و به حرف زدن ادامه دادیم.

در خیابان‌های ساکت و آرام مالی را تا خانه همراهی کردم و جلوی در مغازه‌ی شمع فروشی به او شب بخیر گفتم. کمی مکث کرد، انگار می‌خواست

حرفی بزند، اما در نهایت تنها نگاه عجیبی به من انداخت و به آرامی گفت: «شب بخیر، تازه‌وارد.»

زیر نور ستاره‌هایی که در آسمان آبی تیره می‌درخشیدند به سمت قلعه برگشتم، از کنار نگهبان‌هایی که به نظر می‌آمد بازی تخته‌نردشان تا ابد ادامه داشته باشد رد شدم به اصطبل رفتم. نگاه سریعی به تمام اتاقک‌های اصطبل انداختم، اما حتی با وجود توله سگ‌های تازه به دنیا آمده، همه چیز روبراه و همه جا آرام بود. دو اسب غریبه و اسب آرامی که به نظر می‌آمد متعلق به یکی از بانوهای درباری باشد را به اصطبل آورده بودند. حدس زدم که احتمالاً یکی از زنان اشراف‌زاده به دربار آمده باشد. متعجب بودم که چرا در روزهای آخر تابستان به آن‌جا آمده بود و در همان حال اسب‌های اصیلش را با تحسین تماشا می‌کردم. کمی بعد از اصطبل خارج شدم و به سمت ساختمان قلعه رفتم.

از سر عادت مستقیم به آشپزخانه رفتم. آشپز به خوبی با اشتهای پسربچه‌های کارگر اصطبل و مردان نظامی آشنا بود و می‌دانست که وعده‌های غذایی عادی نمی‌تواند شکم آن‌ها را سیر کند. به خصوص آن روزها در تمام طول روز احساس گرسنگی می‌کردم. بانو هِیستی به من می‌گفت اگر همان‌طور به سرعت رشد کنم باید مثل مردهای جنگلی خودم رو با الیاف درخت بپوشونم، چون نمی‌دانست چطور لباس‌هایم را اندازه‌ی تنم نگه دارد. وقتی داشتم وارد آشپزخانه می‌شدم به کاسه‌ی سفالینی که آشپز بیسکوئیت‌هایش را درونش می‌ریخت و پارچه‌ای رویش می‌انداخت و یک قالب گرد دست نخورده‌ی پنیری خوش عطر فکر می‌کردم و اینکه چنین غذایی با یک لیوان نوشیدنی چقدر لذیذ و دلچسب می‌شد.

زنی درون آشپزخانه پشت میز نشسته بود و سیب و پنیر می‌خورد، اما به محض ورودم طوری از جایش پرید و دستش را روی قلبش گذاشت که انگار مرد آبله‌ای را دیده بود. همان‌جا ایستادم و گفتم: «نمی‌خواستم شما رو

بترسونم، خانم. فقط گرسنه بودم و فکر کردم بیام یه چیزی برای خوردن پیدا کنم. اذیت نمیشین اگه اینجا بمونم؟»

زن به آرامی دوباره روی صندلی‌اش نشست. با خودم گفتم زنی در جایگاه او تنها، در تاریکی شب درون آشپزخانه چه کار می‌کند. ردای کرم رنگی که به تن داشت و چهره‌ی خسته‌اش نمی‌توانست تبار اصیلش را پنهان کند. بی‌شک او نه خدمتکار بانویی درباری، بلکه همان سوار اسبی بود که در اصطبل دیده بودم. اگر آن وقت شب از گرسنگی بیدار شده بود، پس چرا به راحتی یکی از خدمتکارهایش را به دنبال غذا نفرستاده بود؟

دستش را از روی سینه‌اش برداشت و روی لب‌هایش برد، طوری که انگار می‌خواست نفس‌هایش را آرام کند. وقتی شروع به صحبت کرد صدایش موزون و آهنگین بود.

- نمی‌خوام مزاحم غذا خوردنت بشم، فقط یه لحظه جا خوردم. تو... یه دفعه اومدی داخل و غافلگیرم کردی.

- ممنونم، خانم.

چرخی اطراف آشپزخانه زدم و مقداری نوشیدنی و چند تکه نان و پنیر برداشتم، اما هر کجا که می‌رفتم او با نگاهش مرا دنبال می‌کرد. غذایی که به خاطر ورود سرزده‌ی من روی میز گذاشته بود هنوز دست نخورده همان‌جا بود. وقتی داشتم لیوانم را پر می‌کردم سرم را برگرداندم و متوجه شدم که با چشمان باز به من خیره شده بود. سریع رویش را برگرداند. لب‌هایش حرکتی کردند اما صدایی از او بلند نشد.

از سر ادب پرسیدم: «کاری از دست من بر میاد؟ میل دارین چیزی براتون بیارم؟ مثلاً یه لیوان نوشیدنی؟»

با صدای آرامی گفت: «اگه لطف کنی ممنون میشم.»

لیوانی که تازه پر کرده بودم را برایش روی میز گذاشتم. وقتی به او نزدیک شدم خودش را کنار کشید، طوری که انگار به نوعی بیماری مسری مبتلا

بودم. با خودم گفتم شاید به خاطر انجام کارهای اصطبل تنم بوی بدی گرفته باشد. اما بعد به نظرم بعید آمد، چون اگر بوی بدی می‌دادم مالی حتماً به من می‌گفت. مالی همیشه در مورد این مسائل رک و بی‌پرده حرفش را می‌زد.

یک لیوان دیگر برای خودم پر کردم و بعد نگاهی به اطراف انداختم و با خودم فکر کردم بهتر است غذایم را با خودم با اتاقم ببرم. از رفتار زن مشخص بود که در حضور من معذب است. اما وقتی داشتم سعی می‌کردم لیوان، بیسکوئیت‌ها و تکه‌های پنیر را درون دست‌هایم جا بدهم او به نیمکت روبرویش اشاره کرد.

- بشین.

انگار ذهنم را خوانده بود.

- درست نیست که به خاطر من نتونی راحت غذات رو بخوری.

لحنش نه دستوری به نظر می‌رسید و نه دعوت‌گونه، بلکه چیزی میان این دو بود. روی نیمکتی که اشاره کرده بود نشستم. وقتی داشتم لیوان و غذایم را روی میز می‌گذاشتم مقداری از نوشیدنی‌ام روی میز ریخت. همان‌طور که روبرویش نشسته بودم سنگینی نگاهش را احساس می‌کردم. هنوز هم دست به غذایش نزده بود. سرم را پایین انداختم تا نگاهش را احساس نکنم و مانند موشی که احساس می‌کرد گربه‌ای پشت در منتظرش بود مخفیانه و سریع مشغول خوردن شدم. نگاهش تند و زننده نبود، اما با چشمان باز طوری من را تماشا می‌کرد که دستپاچه شدم و ناخودآگاه پیش از آن که متوجه شوم دهانم را با گوشه‌ی آستینم پاک کردم.

هیچ حرفی برای گفتن به ذهنم نمی‌آمد و با این حال سکوت آزارم می‌داد. بیسکوئیت دهانم را خشک کرد و مرا به سرفه انداخت و وقتی سعی کردم با مقداری نوشیدنی آن را پایین بفرستم داخل گلویم گیر کرد. ابروهایش در هم کشیده شده بودند و لب‌هایش را به هم می‌فشرد. حتی با وجود این که نگاهم را به ظرف غذایم دوخته بودم باز هم می‌توانستم

سنگینی نگاهش را احساس کنم. با عجله غذایم را می‌خوردم و می‌خواستم هر چه سریع‌تر از آن چشم‌های فندقی و آن لب‌های ساکت فرار کنم. آخرین تکه‌ی نان و پنیر را داخل دهانم گذاشتم و سریع از جایم بلند شدم. به خاطر این حرکت ناگهانی‌ام پاهایم به لبه میز خورد و نزدیک بود نیمکت پشت سرم روی زمین بیفتند. به سمت در رفتم و بعد به یاد حرف بوریچ افتادم که گفته بود همیشه قبل از خروج از خانمی که در حضورش بودم خداحافظی کنم. لقمه‌ی نیمه جویده‌ای که در دهانم بود را قورت دادم و زیر لب گفتم: «شبتون بخیر، خانم.»

به نظرم این حرف چندان مناسب نیامد اما چیز بهتری به ذهنم نمی‌رسید. به سمت در برگشتم و خواستم راه بیفتم.

- صبر کن.

سر جایم ایستادم.

- تو طبقه‌ی بالای قلعه می‌خوابی یا داخل اصطبل؟

- هر دو. منظورم اینه که گاهی بالا می‌خوابم. گاهی داخل اصطبل. خب پس، شبتون بخیر، خانم.

رویم را برگرداندم و این بار پا به فرار گذاشتم. وقتی داشتم از پله‌ها بالا می‌رفتم به فکر سؤال عجیبی افتادم که از من پرسیده بود. تازه وقتی می‌خواستم لباس خواب بپوشم و به رختخواب بروم متوجه شدم که لیوان نوشیدنی هنوز در دستم بود. روی تخت دراز کشیدم و خوابم برد. احساس حماقت می‌کردم، بدون این که دلیلش را بدانم.

فصل دوازدهم

پیشنس

مهاجم‌های کشتی سرخ مدت‌ها قبل از آن‌که به سواحل قلمروی شش دوک‌نشین حمله کنند مایه‌ی رنج و بدبختی مردم خودشان بودند. آن‌ها با روش‌های ظالمانه از فرقه‌ای ناشناخته و گمنام به قدرت‌های سیاسی و مذهبی بزرگی دست یافتند. اغلب اوقات همسر و فرزندان فرماندهان و سردمدارانی که در راستای باور آن‌ها فعالیت نمی‌کردند قربانی چیزی می‌شدند که ما به یاد مردم نگون‌بخت فورج به آن حمله‌ی فورجی می‌گفتیم. هرچند ما جزیره‌نشین‌ها را مردمی سنگ‌دل و ظالم می‌دانستیم، اما در رگ و ریشه‌ی آن‌ها غرور و افتخار موج می‌زد و برای هرکس از قوانین قوم و قبیله‌ی آن‌ها سرپیچی می‌کرد مجازات سختی در نظر می‌گرفتند. درد و رنج پدر جزیره‌نشینی را تصور کنید که پسرش مورد حمله‌ای فورجی قرار می‌گرفت. وقتی پسرش به او دروغ می‌گفت، از او دزدی می‌کرد یا زن‌های خانه را مورد آزار و اذیت قرار می‌داد، پدر مجبور بود یا جرم و جنایات پسرش را پنهان کند و یا شاهد این باشد که زنده زنده پوستش را بکنند و دیگر نه وارثی برای او باقی بماند و نه احترام و آبرویی. ترس از حمله‌های فورجی مانع هر گونه مخالفتی با قدرت سیاسی مهاجم‌های کشتی سرخ می‌شد.

وقتی کشتی سرخ حمله به سواحل ما را شروع کرد توانسته بود بیشتر اعتراضات و مخالفت‌های مردم جزیره‌نشین را سرکوب کند. عده‌ای که به‌طور آشکار با آن‌ها مخالفت می‌کردند کشته یا فراری شده بودند. دیگران با اکراه باج و خراج می‌دادند و با خشم و ناراحتی از عده‌ای که کنترل فرقه را به دست داشتند دندان بر هم می‌فشردند. اما عده‌ای هم با خوشحالی به این گروه پیوسته و کف کشتی‌هایشان را به رنگ سرخ در آورده بودند و هرگز درستی کاری که می‌کردند را زیر سؤال نمی‌بردند. به احتمال زیاد این عده از

خانواده‌هایی درجه پایین بودند که قبل از آن هیچ‌گاه فرصتی برای نفوذ در زنجیره‌ی قدرت به دست نیاورده بودند. اما فرمانده‌ی مهاجم‌های کشتی سرخ تا وقتی افرادش به او وفادار بودند اهمیتی به اصل و نسبشان نمی‌داد. قبل از شناختن زنی که در آشپزخانه دیده بودم دو بار دیگر هم با او روبرو شدم. بار دومی که او را دیدم شب بعد، تقریباً در همان ساعت، بود. مالی سرگرم درست کردن مربای بلک‌بری بود، پس عصر همراه با کِری و دِرک برای شنیدن موسیقی به کافه‌ای رفتیم. احتمالاً یکی دو لیوان بیشتر از ظرفیتم خورده بودم. نه سرگیجه داشتم و نه حالت تهوع، اما با احتیاط قدم بر می‌داشتم، چون یک بار در تاریکی شب پایم درون چاله‌ای رفت و سکندری خوردم.

در کنار حیاط پر از گرد و خاک آشپزخانه، که سنگ فرش شده و محل .توقف کالسکه‌ها بود، محوطه‌ی سبز جداگانه‌ای وجود داشت که دور تا دورش پرچین بود. معمولاً به آن محوطه «باغ خانم‌ها» گفته می‌شد، اما نه به خاطر این که این محوطه تنها مختص زن‌ها بود، بلکه به این خاطر که معمولاً زن‌ها در آن رفت و آمد می‌کردند و با تمام گوشه و کنارهایش آشنایی داشتند. محوطه‌ی زیبایی بود با حوضچه‌ای در میانش و انبوهی گیاه سرسبز لابه‌لای بوته‌های گل و درخت‌های انگور و مسیرهای سنگفرش سبز رنگ. خوب می‌دانستم که با آن حال نباید به رختخواب بروم. اگر می‌خوابیدم تختم زیر پایم می‌چرخید و تکان می‌خورد و در عرض یک ساعت حالم بد می‌شد و بالا می‌آوردم. عصر زیبایی بود و دوست نداشتم این‌طور تمام شود، پس به جای اتاقم به سمت باغ خانم‌ها رفتم.

در یک گوشه از باغ، بین دیواری که در طول روز با نور خورشید گرم شده بود و یک حوضچه‌ی کوچک‌تر، هفت گونه‌ی مختلف از گیاه آویشن روییده بود. رایحه‌ی تند آن‌ها در روزهای گرم باعث سرگیجه می‌شد، اما در آن لحظه که هوا داشت تاریک می‌شد، به نظرم می‌آمد رایحه‌ی خوش آن‌ها سرم

را تسکین می‌داد. سرم را درون حوضچه‌ی کوچک شستم و بعد به دیوار سنگی، که هنوز گرمای نور خورشید را در دل شب پخش می‌کرد، تکیه دادم. قورباغه‌ها داشتند برای هم قور قور می‌کردند. نگاهم را پایین آوردم و سطح آرام آب حوضچه را تماشا کردم تا سرم گیج نرود.

صدای پایی شنیدم و بعد زنی با کج خلقی پرسید: «چیزی خوردی؟»

فکر کردم که باید تیلی[1]، دخترک باغبان، باشد و با لحنی دوستانه گفتم: «نه زیاد.» به شوخی پرسید: «وقت نداشتی، یا پول؟ فکر کنم این رفتارت رو از بوریچ یاد گرفته باشی. اون مرد یه آدم هرزه و معتاده و این خصوصیت‌هاش به تو هم سرایت کرده. تمام آدم‌های اطرافش رو تا سطح خودش پایین می‌کشه.»

لحن تند و تیز حرف‌های زن باعث شد که سرم را بلند کنم و نگاهی به او بیندازم. چشم‌هایم را در فضای نیمه تاریک اطراف تیز کردم تا بتوانم چهره‌ی او را ببینم. همان زنی بود که شب قبل در آشپزخانه دیده بودم. در میان مسیر سنگ فرش باغ ایستاده بود و با لباس ساده‌ای که به تن داشت در نگاه اول تقریباً شبیه دخترکی جوان بود. اندام لاغری داشت و به نظر می‌رسید قدش از من کوتاه‌تر باشد، هرچند من چهارده سال بیشتر نداشتم و قدم چندان بلند نبود. اما چهره‌اش زنانه بود و لب‌ها و گره ابروهایش، بالای آن چشم‌های فندقی، حالتی سرزنش‌گر داشتند. موهایش تیره و مجعد بودند و هرچند سعی کرده بود آن‌ها را پشت سرش جمع کند، با این حال چند رشته مو رها شده و روی پیشانی و گردنش افتاده بودند.

احساس نمی‌کردم که باید از بوریچ دفاع کنم، اما وضعیت من در آن لحظه هیچ ربطی به او نداشت. پس در جواب زن توضیحی با این مضمون به او دادم که بوریچ در آن لحظه چندین کیلومتر دورتر در شهر دیگری اقامت داشت و اگر من چیزی خورده بودم به هیچ عنوان مسئولیتش بر عهده‌ی او نبود.

---

1. Tilly

زن دو قدم جلوتر آمد و گفت: «اما کاری بهتر از این رو هم بهت یاد نداده، درسته؟ هیچ وقت بهت نگفته که باید در خوردن هر چیزی حد و حدود رو رعایت کنی، گفته؟»

مردم جنوب ضرب‌المثلی دارند که می‌گوید: مستی و راستی. احتمالاً در آن شب این ضرب المثل در مورد من صدق می‌کرد.

- راستش خانم، اگه بوریچ الان اینجا بود حسابی از دست من ناراحت می‌شد. اول از همه من رو سرزنش می‌کرد که چرا وقتی یه خانم داره باهام صحبت می‌کنه از جام بلند نمیشم.

بلند شدم و سر پا ایستادم. بعد هم یه سخنرانی یه‌بند و تند و تیز تحویلم می‌داد که هرچند لقب پسر شاهزاده رو ندارم اما به خاطر این که خونش توی رگ‌هام جریان داره انتظارات زیادی ازم میره. به زحمت تعظیمی کردم و بعد صاف و موقر سر جایم ایستادم و گفتم: «پس امیدوارم شب خوبی داشته باشین، بانوی زیبای باغ. بهتون شب بخیر میگم، از سبک مغزی خودم عذرخواهی می‌کنم و از حضورتون مرخص میشم.»

راه افتادم تا به سمت طاق ورودی باغ بروم که صدایم زد و گفت: «صبر کن!» اما معده‌ام کم کم داشت به هم می‌پیچید و حال خوبی نداشتم، پس وانمود کردم که صدایش را نشنیده‌ام. او دنبالم نیامد اما مطمئن بودم که مرا تماشا می‌کرد، پس سرم را بالا گرفتم و تا وقتی که از محوطه‌ی حیاط آشپزخانه خارج شدم سعی کردم صاف و سنجیده راه بروم. مستقیم به اصطبل رفتم و روی یک کپه کود بالا آوردم و بعد در یکی از اتاقک‌های خالی خوابیدم، چون بالا رفتن از راه پله‌ی اتاق بوریچ در طبقه‌ی دوم اصطبل برایم دشوار بود.

اما جوانی توان فوق‌العاده‌ای برای بهبود دارد، به خصوص وقتی احساس خطر کند. سپیده‌ی صبح روز بعد از خواب بیدار شدم، چون می‌دانستم که بوریچ تا بعد از ظهر برمی‌گشت. در اصطبل سر و صورتم را شستم و احساس

کردم پیراهنی که در طول سه روز گذشته تنم بود را باید عوض می‌کردم.

وقتی داشتم به سمت اتاقم می‌رفتم در راهرو دوباره با آن زن روبرو شدم و برخورد او باعث شد که بیشتر از وضعیت لباس‌هایم آگاه شوم. زن نگاهی به سرتاپای من انداخت و قبل از این که بتوانم چیزی بگویم گفت: «لباس‌هات رو عوض کن. با این ساق‌پوشی که پوشیدی شبیه لک‌لک‌ها شدی. به بانو هِیستی بگو باید عوضشون کنه.»

- صبحتون بخیر خانم.

این جواب مناسبی نبود، اما تنها چیزی بود که در آن حالت بهت‌زده به ذهنم می‌رسید. به نظرم او حتی از بانو تایم هم عجیب و غریب‌تر بود. تنها کاری که از دستم بر می‌آمد این بود که با روی خوش او را تحمل کنم. انتظار داشتم بعد از این حرف‌ها از آن جا برود، اما همچنان به من خیره شده بود.

- تو ساز می‌زنی؟

بدون این که چیزی بگویم سرم را تکان دادم.

- پس آواز می‌خونی؟

- نه، خانم.

با حالتی آشفته سوال هایش را ادامه داد: «پس احتمالاً شعرهای حماسی رو از حفظ بلدی یا شاید هم شعرهای آموزشی در مورد جهت‌یابی و خواص درمانی گیاه‌ها و... این‌جور چیزها؟»

در جواب صادقانه گفتم: «فقط شعرهایی که به مراقبت از اسب‌ها، شاهین‌ها و سگ‌ها مربوط میشه رو حفظم.»

بوریچ از من خواسته بود که آن شعرها را حفظ کنم. چید هم چند شعر در مورد زهر و پادزهرها به من یاد داده بود، اما هشدار داده بود که مردم عادی در مورد این شعرها چیزی نمی‌دانند و نباید آن‌ها را هرجایی بخوانم.

- پس، حتماً رقص رو دیگه بلدی و بهت یاد دادن که چطور شعر بگی؟

کاملاً گیج شده بودم.

- خانم، فکر کنم شما من رو با یه نفر دیگه اشتباه گرفتین. احتمالاً تصور کردین من آگوست، بردارزاده‌ی پادشاه هستم. اون یکی دو سال از من کوچیک‌تره و ...

با صدای بلند گفت: «نه اشتباه نگرفتم، جواب سوالم رو بده.»

- نه خانم، آموزش چیزهایی که شما گفتین مخصوص... نجیب‌زاده هاست. این چیزها رو به من یاد ندادن.

به نظر می‌رسید هر بار که جواب منفی به او می‌دادم آشفتگی و پریشانی‌اش بیشتر می‌شد، لب‌هایش بیشتر روی هم فشرده شده و چشم‌هایش تیره‌تر می‌شدند.

- این غیر قابل تحمله.

بعد از این حرف سریع چرخید، دامنش در هوا موجی زد و با عجله به راه افتاد و رفت. کمی بعد به اتاقم رفتم، پیراهنم را عوض کردم و بلندترین ساق پوشی که داشتم را پوشیدم. فکر زن را از سرم بیرون کردم و به راه افتادم تا به کارها و درس‌های روزانه‌ام برسم.

بعد از ظهر، وقتی بوریچ برگشت، هوا بارانی بود. بیرون از اصطبل او را دیدم و وقتی داشت به سختی از روی زین پایین می‌آمد سر اسبش را گرفتم.

- بزرگ‌تر شدی، فیتز.

نگاهی انتقادی به من انداخت، انگار در یکی از اسب‌ها یا سگ‌هایش قابلیت غیرمنتظره‌ای کشف کرده بود.

دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما بعد سرش را تکان داد و صدایی از ته گلویش بیرون داد.

- خب؟

با همین سوال ساده‌ی او گزارشم را شروع کردم.

کمتر از یک ماه از سفرش می‌گذشت، اما دوست داشت از تمام اتفاقات، با جزئیات کامل، با خبر شود. در حالی که داشتم اسبش را به اصطبل می‌بردم

تا دستی به سر و گوشش بکشم همراهم آمد و به حرف‌هایم گوش کرد. گاهی شباهت او با چِید متحیرم می‌کرد. هر دو درست مثل هم انتظار داشتند که من تمام جزئیات را به خاطر داشته باشم و بتوانم کارهای یک هفته یا یک ماه پیش را به ترتیب گزارش کنم. یاد گرفتن گزارش‌دهی به چِید چندان دشوار نبود؛ او مقدمات کار را برای چیزی که بوریچ مدت‌ها از من انتظار داشت فراهم کرده بود. سال‌ها بعد متوجه شدم این کارم درست شبیه گزارش‌هایی بود که افراد نظامی به مافوقشان می‌دادند.

هر کس دیگری جای بوریچ بود بعد از شنیدن خلاصه اتفاقاتی که در نبودش رخ داده بود به حمام یا آشپزخانه می‌رفت، اما بوریچ اصرار داشت گشتی اطراف اصطبل بزند، کمی با تیمارگرها گپ بزند و با اسب‌هایش صحبت کند. وقتی به اسب آرام و پیر همان زنی که چند روز گذشته با او ملاقات کرده بودم رسید مکث کرد. بدون این که چیزی بگوید چند دقیقه‌ای به اسب نگاه کرد.

- این اسب رو من تربیت کردم.

اسب باشنیدن صدای بوریچ رویش را برگرداند و با دیدن او به آرامی شیهه‌ای کشید.

- سیلک[1]!

به آرامی پوزه‌ی اسب را نوازش کرد و بعد ناگهان آهی کشید و گفت: «پس بانو پِیشنس اینجاست. تو رو دیده؟»

پاسخ به این سؤال دشوار بود. ناگهان هزار فکر به ذهنم خطور کرد. بانو پِیشنس، همسر پدرم و از بسیاری جهات مقصر اصلی کناره‌گیری پدرم از قدرت و دور شدندش از دربار و من بود! پس زنی که در آشپزخانه و باغ بانوان با او ملاقات کرده بودم، زنی که همان روز صبح مرا سوال پیچ می‌کرد، بانو پِیشنس بود. در جواب بوریچ گفتم: «به طور رسمی نه، اما همدیگه رو دیدیم.»

---

1. Silk

با خنده‌اش مرا غافلگیر کرد.

- از چهره‌ت میشه فهمید، فیتز. از واکنشت مشخصه که رفتارش تغییر زیادی نکرده. من اولین بار توی باغ پدرش دیدمش. نشسته بود روی شاخه‌ی یه درخت. ازم خواست یه تکه چوب رو از کف پاش بیرون بکشم و برای این کار همون‌جا، جلوی چشمم کفش و جورابش رو در آورد. اون موقع اصلاً من رو نمی‌شناخت. من هم اون رو نمی‌شناختم. فکر کردم خدمتکار یکی از خانم‌هاست. البته این موضوع مربوط به سال‌ها پیشه، سال‌ها قبل از این که شاهزاده باهاش ملاقات کنه. فکر کنم اون موقع تقریباً هم سن و سال تو بودم.

مکث کرد و چهره‌اش آرام شد.

- یه سگ کوچیک نحیف هم داشت که داخل یه سبد همه جا با خودش می‌بردش. سگه همیشه داشت خس خس می‌کرد و موهای خودش که توی گلوش گیر کرده بود رو بالا می‌آورد. اسمش فیدرداستر[1] بود.

باز هم مکث کرد و لبخندی روی لبش نشست.

- بعد از گذشت این همه سال، چه چیزها که هنوز به یادم میاد.

بی ملاحظه پرسیدم: «وقتی اولین بار تو رو دید ازت خوشش اومد؟»

بوریچ نگاه مبهمی به من انداخت، افکارش پشت نگاه خیره‌اش پنهان بود.

- از الان بیشتر خوشش می‌اومد. اما این اهمیت زیادی نداره. بگو ببینم، فیتز، نظرش در مورد تو چی بود؟

یک سؤال دشوار دیگر که باید به آن جواب می‌دادم. در مورد ملاقات‌هایی که با بانو پیشنس داشتم صحبت کردم و تا جایی که جرأت می‌کردم جزئیات را برایش بازگو کردم. داشتم در مورد رفتنم به باغ بانوان حرف می‌زدم که بوریچ دستش را بلند کرد و به آرامی گفت: «صبر کن!»

ساکت شدم.

---

1. Featherduster

- وقتی از ترس این که احمق جلوه نکنی یه بخش از حقیقت رو مخفی می‌کنی دست آخر برعکس شبیه آدم‌های احمق میشی. خب، پس دوباره از اول شروع کن.

از اول شروع کردم و بدون پنهان کردن هیچ چیز رفتار خودم و حرف‌های بانو پِیشنس را بازگو کردم. وقتی حرفم تمام شد منتظر نظر بوریچ ماندم. اما او بدون این که چیزی بگوید دستش را به سمت اسب بانو پیشنس برد و دوباره پوزه‌اش را نوازش کرد. در نهایت گفت: «بعضی چیزها با گذر زمان تغییر می‌کنه و بعضی چیزها نه. آهی کشید.»

- خب فیتز، مثل این که عادت داری خودت رو به آدم‌هایی که بیشتر از همه باید ازشون دوری کنی نشون بدی. مطمئنم این کارت عواقبی داره، اما به هیچ عنوان نمی‌دونم این عواقب چی می‌تونه باشه؟ با این حال، هیچ جای نگرانی نیست. بریم یه سر به توله‌های اون سگ موش‌گیر بندازیم. گفتی شش تا توله به دنیا آورده؟

- آره، هر شش تاشون هم زنده موندن.

این حرف را با افتخار زدم، چون قبلاً زایمان‌های آن سگ با مشکل مواجه می‌شدند و اکثر توله‌هایش می‌مردند.

در حالی که داشتیم به سمت لانه‌ی سگ می‌رفتیم بوریچ زیر لب گفت: «بیا امیدوار باشیم که ما هم مثل اون‌ها بتونیم زنده بمونیم.» اما وقتی به او نگاه کردم متعجب شدم، چون به نظر می‌آمد روی صحبتش با من نباشد.

وقتی چِید را دیدم با اخم و ناراحتی گفت: «فکر می‌کردم به اندازه‌ی کافی عقل داشته باشی که ازش دوری کنی.»

بعد از گذشت دو ماه از آخرین باری که به اتاقش رفته بودم این برخوردی نبود که انتظارش را می‌کشیدیم.

- فکر نمی‌کردم بانو پِیشنس باشه. تعجب می‌کنم چرا هیچ‌کس در مورد اومدنش حرفی نمی‌زد.

https://t.me/libraryVellichor

- اصلاً دوست نداره کسی در موردش حرفی بزنه.

روبروی آتش کوچکی که در شومینه می‌سوخت روی صندلی‌اش نشست. فضای اتاق چِید سرد بود و او اصلاً تاب و تحمل سرما را نداشت. به نظر خسته می‌آمد، خسته از هر کاری که در طول چند هفته‌ی گذشته مشغول انجامش بود. به خصوص دست‌هایش پیر و استخوانی به نظر می‌رسید و بند انگشت‌هایش برآمده و ناهموار بودند. جرعه‌ای از فنجان چایش نوشید و حرفش را ادامه داد.

- با هر کس که پشت سرش حرفی بزنه برخوردهای عجیب و غریبی می‌کنه. همیشه اصرار داره که حریم شخصیش رو حفظ کنه. به خاطر همین هم نمی‌تونست ملکه‌ی خوبی بشه. البته شوالیه هم به این موضوع اهمیتی نمی‌داد. ازدواجش بیشتر از سر علاقه‌ی شخصی بود تا به خاطر ملاحظات سیاسی. فکر کنم این اولین و اصلی‌ترین کاری بود که باعث ناامیدی پدرش شد. بعد از اون ازدواج دیگه هر کاری کرد نتونست شرود رو کاملاً از خودش راضی کنه.

مثل یه موش آرام و بی‌حرکت نشسته بودم. اسلینک آمد و روی زانویم نشست. چِید به ندرت پرحرفی می‌کرد، به خصوص در مورد مسائل مربوط به خانواده سلطنتی. از ترس این که حرفش را قطع کنم حتی می‌ترسیدم نفس بکشم.

- گاهی با خودم فکر می‌کنم در وجود پِیشنس یه چیزی بود که شوالیه به طور غریزی بهش نیاز داشت. شوالیه یه آدم با فکر و منظم بود. همیشه درست رفتار می‌کرد و به خوبی خبر داشت اطرافش چه اتفاقی داره میفته. اون به معنای واقعی کلمه یه شوالیه بود، پسر. خودش رو اسیر چیزهای زشت و بی‌اهمیت نمی‌کرد. به خاطر همین به نظر می‌رسید آدم محافظه‌کاری بود و همیشه خودش رو محدود می‌کرد و هرکس اون رو نمی‌شناخت با خودش فکر می‌کرد آدم بی‌تفاوت و بی‌احساسیه. اما بعد سر و کله‌ی این دختر پیدا

شد... و واقعاً چیزی به جز یه دختر جوون نبود، درست مثل یه تار عنکبوت یا کف‌های دریا. ذهنش مدام از این موضوع به اون موضوع می‌پرید و بدون وقفه هر لحظه در مورد یه چیز بی‌ربط حرف می‌زد. قبلاً گوش دادن به حرف‌هاش من رو خسته می‌کرد. اما شوالیه با حیرت به حرف‌هاش گوش می‌کرد و لبخند می‌زد. شاید به خاطر این بود که می‌دید هیچ ترس و وحشتی ازش نداره. شاید هم به خاطر این بود که به نظر نمی‌اومد پِیشنس بخواد دلش رو به دست بیاره. اما دست آخر، با وجود این که شوالیه می‌تونست یه زن مناسب‌تر، باهوش‌تر و اصیل‌تر برای خودش انتخاب کنه، پِیشنس رو انتخاب کرد. اون موقع حتی وقت ازدواجش هم نشده بود و با این کار شانس به دست آوردن ده‌ها متحدی که می‌تونست با ازدواج به دست بیاره رو از بین برد. توی اون سن و سال هیچ دلیل درست و حسابی برای ازدواجش وجود نداشت. حتی یه دلیل...!

- به جز این که خودش این رو می‌خواست.

باید زبانم را گاز می‌گرفتم و ساکت می‌ماندم، چون چِید با شنیدن این حرف سری تکان داد و تکانی خورد، بعد رویش را از آتش شومینه برگرداند و به من نگاه کرد.

- خب، این حرف‌ها دیگه کافیه. نمی‌خوام بدونم چطور تونستی روش تأثیر بذاری یا چی باعث شده که نظرش در مورد تو عوض بشه. در هر صورت هفته‌ی قبل اومد سراغ شرود و ازش خواست که تو رو به عنوان پسر و وارث شوالیه به رسمیت بشناسه و امکانات آموزشی مناسب یه شاهزاده رو در اختیارت بذاره.

سرم گیج می‌رفت. نمی‌توانستم تشخیص بدهم که پرده‌های پر نقش و نگار روی دیوار تکان می‌خوردند یا چشم‌هایم به اشتباه افتاده بودند.

چِید بی‌رحمانه حرفش را ادامه داد و گفت: «البته شرود قبول نکرد و سعی کرد براش توضیح بده که چرا این کار غیر ممکنه. پِیشنس هم پشت سر

هم تکرار می‌کرد: «اما شما پادشاه هستین. چطور ممکنه این کار براتون غیر ممکن باشه؟» شرود هم در جوابش گفت: «اشراف‌زاده‌ها قبولش نمی‌کنن. این کار باعث جنگ داخلی میشه. در ضمن، فکر کن ببین اگه یه پسر بچه رو بدون آمادگی توی چنین جایگاهی بذاری چه بر سرش میاد.»

به آرامی گفتم: «آها.» برای لحظه‌ای نمی‌توانستم تشخیص بدهم که چه احساسی داشتم. شادی؟ خشم؟ ترس؟ فقط می‌دانستم که آن احساس، هر چه که بود، دیگر از بین رفته تنها از خودش حقارت و سرخوردگی به جا گذاشته بود.

- البته پِیشنس قانع نشد و به پادشاه گفت: «خب آماده‌ش کنین و وقتی آماده شد خودتون در مورد این کار تصمیم بگیرین. فقط پِیشنس می‌تونست چنین چیزی از پادشاه بخواد، اون هم جلوی وِریتی و ریگال. وِریتی ساکت مونده بود و فقط گوش می‌کرد، چون می‌دونست آخرش چی میشه، اما ریگال آروم و قرار نداشت، کلاً خیلی زود عصبی میشه. هر آدم احمقی می‌دونست که شرود نمی‌تونه با درخواست پِیشنس موافقت کنه، اما خب، اون می‌دونه کی باید سازش کنه. در هر صورت، فکر کنم برای این که جلوی زبون پِیشنس رو بگیره حرفش رو قبول کرد.»

حرف چِید را احمقانه تکرار کردم و گفتم: «در هر صورت؟»

- آره، از بعضی جهات به نفع ماست و از بعضی جهات به ضررمونه یا دست کم مزاحممون میشه.

چِید هم آزرده به نظر می‌رسید و هم خوشحال.

- امیداوارم چند ساعت خالی در طول روز پیدا کنی پسر، چون حاضر نیستم هیچ کدوم از برنامه‌های که توی سرم دارم رو قربانی چیزهایی کنم که پِیشنس برات برنامه‌ریزی می‌کنه. درخواست کرده متناسب با اصل و تبارت تربیت بشی. خودش هم مسئولیت آموزشت رو بر عهده گرفته. موسیقی، شعر، رقص، آواز، اخلاق...

امیدوارم تاب و تحمل تو برای این چیزها بیشتر از من باشه. هرچند به نظر نمی‌رسید یاد گرفتن این چیزها شوالیه رو اذیت کنه. حتی گاهی این چیزها به دردش می‌خورد. اما در هر صورت قراره بخش زیادی از روزت رو بگیره. باید به عنوان خدمتکار پیشنس هم باشی. یکم سن و سالت برای این کار بالا رفته، اما خودش اصرار داشت. من شخصاً فکر می‌کنم از رفتارش در گذشته پشیمون شده و داره سعی می‌کنه کارهاش رو جبران کنه، هرچند این کار غیر ممکنه. دیگه لازم نیست سر کلاس کار با سلاح بری. بوریچ هم باید یه کارگر اصطبل دیگه برای خودش پیدا کنه.

کلاس کار با سلاح برایم هیچ اهمیتی نداشت. همان‌طور که چِید اغلب می‌گفت، یک آدم‌کش حرفه‌ای کارش را بدون سر و صدا انجام می‌داد. اگر کارم را خوب یاد می‌گرفتم، نیازی نبود روی کسی شمشیر بکشم. اما در مورد وقتی که با بوریچ می‌گذراندم... باز هم نمی‌دانستم چه احساسی دارم. گاهی از بوریچ متنفر بودم. انسان از خود راضی، دیکتاتور و بی‌احساسی بود. انتظار داشت که من بی‌عیب و نقص باشم و در عین حال با صراحت می‌گفت که هرچقدر تلاش کنم پاداشی در انتظارم نخواهد بود. اما ذهن بازی داشت، رک و راست بود و باور داشت می‌توانم به هر چیزی که از من انتظار داشت دست پیدا کنم...

چِید بی‌خبر از افکار من گفت: «احتمالاً داری فکر می‌کنی که این کارش چه سودی برای ما داره.»

هیجان سرکوب شده‌ای را در صدایش احساس می‌کردم.

- سودش چیزی هست که من دو بار درخواست کردم و هر دو بار رد شد. اما پیشنس انقدر پر حرفی کرد که شرود دست آخر تسلیم شد. منظورم اسکیل هست، پسرا! قراره اسکیل رو یاد بگیری.

- اسکیل؟

بدون این که معنای این کلمه را بدانم آن را تکرار کردم. همه چیز خیلی

سریع داشت تغییر می‌کرد.

- بله.

کمی در افکارم جستجو کردم. بوریچ، خیلی وقت پیش، یه بار در موردش باهام حرف زد. ناگهان موضوع صحبتمان را در آن روز به خاطر آوردم. وقتی نوزی ارتباط ذهنی من و خودش را لو داد بوریچ از اسکیل به عنوان مهارتی برعکس حس مشترک من و حیوانات یاد کرد، همان حسی که باعث شد متوجه تغییر مردم فورج شوم. یعنی آموزش اسکیل باعث می‌شد این حس را از دست بدهم یا از آن محروم شوم؟ به یاد وابستگی و صمیمیتی افتادم که در نبود بوریچ میان من و سگ‌ها و اسب‌ها برقرار می‌شد. با احساسی آمیخته به گرما و اندوه به یاد نوزی افتادم. تا آن زمان و از آن زمان به بعد، هیچ وقت با هیچ حیوانی تا آن حد صمیمی و نزدیک نبودم. یعنی با یادگیری اسکیل این توانایی را از دست می‌دادم؟

- جریان چیه، پسر؟

لحن صدای چِید مهربان، اما نگران بود.

- نمی‌دونم.

کمی مکث کردم، اما این ترس و نگرانی یا شاید عیب و نقص خودم را حتی با چِید هم نمی‌توانستم در میان بگذارم.

- فکر کنم، چیز خاصی نیست.

چِید به اشتباه حدس زد: «احتمالاً افسانه‌های قدیمی در مورد اسکیل به گوشت خورده. گوش کن پسر، انقدرها هم بد نیست. شوالیه هم از عهده‌ش بر اومد. وِریتی هم همین‌طور. با وجود تهدید کشتی‌های سرخ، شرود تصمیم گرفته برگرده به روال قبل و اسکیل رو به داوطلب‌های بیشتری آموزش بده. در واقع، یکی دو گروه متحد می‌خواد تا کاری که وِریتی می‌تونه با اسکیل انجام بده رو کامل کنن. گالن زیاد موافق نیست، اما به نظر من ایده‌ی خیلی خوبیه. هرچند، به خاطر این که یه بچه‌ی نامشروع بودم هیچ وقت اسکیل رو

بهم یاد ندادن و نمی‌دونم چطور میشه ازش برای دفاع از قلمروی پادشاهی استفاده کرد.»

- تو بچه‌ی نامشروع بودی؟

این حرف ناگهان از دهانم بیرون پرید. با پی بردن به این موضوع ناگهان رشته‌ی افکارم پاره شد. چِید به من خیره شده بود و به نظر می‌رسید همان قدر که من از حرف او شوکه شده بودم او از سؤال من شوکه شده بود.

- خب معلومه. فکر می‌کردم مدت‌ها پیش متوجه شده باشی. عجیبه که وجود این همه هوش هنوز متوجه بعضی چیزهای ساده نشدی.

انگار برای اولین بار بود که به چِید نگاه می‌کردم. شاید زخم‌های روی صورتش شخصیت واقعیش را از من پنهان کرده بودند. تازه داشتم متوجه شباهتش می‌شدم. ابروهایش، حالت گوش‌هایش و خط لب پایینش. از روی همین شباهت‌های ظاهری حدسی در ذهنم شکل گرفت.

- تو پسر شرود هستی!

حتی قبل از این که جوابی بدهد متوجه حدس احمقانه‌ی خودم شدم.

- پسر شرود؟

چِید قهقه‌ای سر داد.

- اگه این حرف رو از دهنت می‌شنید حسابی عصبانی می‌شد! هرچند واقعیت بیشتر عصبانیش می‌کنه. پسر، شرود بردار ناتنی و کوچیکتر منه. هرچند اون با ازدواج قانونی به دنیا اومد و من توی یه اردوگاه نظامی نزدیک سندسج.

بعد به آرامی حرفش را ادامه داد و گفت: «مادرم اون موقع یه سرباز بود. اما بعد از باردار شدنش به خونه برگشت تا من رو به دنیا بیاره و مدتی بعد هم با یه سفالگر ازدواج کرد. وقتی مادرم مرد شوهرش من رو سوار یه خر کرد، گردنبند مادرم رو داد دستم و بهم گفت اون رو ببریم برای پادشاه باک‌کیپ. اون موقع ده سالم بود. اون زمان راه وولکات تا باک‌کیپ خیلی سخت و طولانی بود.»

نمی دانستم چه باید بگویم.

- خیلی خب دیگه کافیه.

چید خودش را صاف کرد و با حالتی قاطعانه نشست.

- قراره گالن مهارت اسکیل رو بهت یاد بده. شرود به زور قانعش کرد که این مسئولیت رو قبول کنه. اون هم دست آخر قبول کرد، اما به یک شرط. موقع آموزش شاگردهاش هیچ کس نباید مزاحمش بشه و دخالتی کنه. کاش این‌طور نبود، اما کاری از دست من بر نمیاد. فقط باید خیلی مراقب باشی. گالن رو که می‌شناسی، درسته؟

- تا حدی. فقط در موردش یه چیزهایی شنیدم.

- خودت چی ازش می‌دونی؟

چید به من زل زد و چشمانش را تنگ کرد.

نفس عمیقی کشیدم و کمی فکر کردم.

- تنهایی غذا می‌خوره. هیچ‌وقت پشت میز غذا ندیدمش، چه داخل سالن غذاخوری قلعه، چه کنار سربازها و نظامی‌ها. هیچ‌وقت ندیدم داخل محوطه‌ی تمرین یا بخش لباس‌شویی یا هیچ‌کدوم از باغ‌ها یه جا بایسته و با یه نفر حرف بزنه. هر موقع دیدمش داشته یه جایی می‌رفته و همیشه هم عجله داشته. رفتار خوبی با حیوون‌ها نداره. سگ‌ها از گالن خوششون نمیاد و انقدر سفت و سخت اسب‌ها رو کنترل می‌کنه که دهنشون زخمی میشه و اخلاقشون به هم می‌ریزه. فکر کنم هم سن و سال بوریچ باشه. لباس‌های تمیز و پر زرق و برقی می‌پوشه، تقریباً مثل ریگال. اون‌طور هم که من شنیدم طرفدار ملکه هست.

چید سریع پرسید: «چطور؟»

- اوم... خیلی وقت پیش بود. از گیج[1]، یکی از سربازهای قلعه، شنیدم. یه شب به دیدن بوریچ اومد. صورتش یکم زخمی شده بود و حال خوشی هم

1. Gage

نداشت. با گالن دعواش شده بود و گالن یه شلاق یه چیزی شبیه این زده بود توی صورتش. اومده بود تا از بوریچ بخواد که زخمش رو پانسمان کنه، چون دیر وقت بود نمی‌تونست به کس دیگه‌ای بگه که با گالن دعواش شده. فکر کنم نوبت نگهبانی اون شبش هم نزدیک بود. گیج برای بوریچ تعریف کرد که شنیده گالن گفته ریگال دو برابر شوالیه و وِریتی اصل و تبار سلطنتی داره و این رسم که نباید جانشین پادشاه بشه احمقانه‌ست. گالن گفته که مادر ریگال از ملکه‌ی اول اصیل‌تره و همه می‌دونن که این حرف درسته. اما چیزی که بیشتر از همه گیج رو عصبانی کرده و باعث شده که باهاش دست به یقه بشه این بوده که گفته ملکه دیزایر حتی از خود شرود هم با اصل و نسب‌تره، چون هم پدر و هم مادرش از نژاد فارسیرها بودن، در حالی که فقط پدر شرود از نژاد فارسیرها بوده. به خاطر همین حرف گیج حمله می‌کنه سمتش، اما گالن جاخالی میده و با یه چیزی میزنه توی صورتش.

مکث کردم.

- دیگه چی؟

چِید مرا تشویق می‌کرد که بیشتر توضیح بدهم.

- پس میشه گفت که ریگال رو بیشتر از وِریتی یا حتی خود پادشاه قبول داره. ریگال هم رابطه‌ی خوبی باهاش داره. معمولاً با گالن بهتر از بقیه‌ی خدمتکارها یا سربازهاش برخورد می‌کنه. چند باری که با هم دیدمشون به نظر می‌اومد داشت باهاش مشورت می‌کرد. دیدن اون دو نفر کنار هم صحنه‌ی جالبیه، آدم احساس می‌کنه گالن داره ادای ریگال رو در میاره، چون مثل اون لباس می‌پوشه و مثل اون راه میره. گاهی میشه گفت که تقریباً شبیه هم هستن.

- واقعاً؟

چِید کمی به سمتم خم شد و منتظر ماند.

- دیگه متوجه چه چیزهایی شدی؟

در ذهنم به دنبال اطلاعات دست اول بیشتری در مورد گالن گشتم.

- فکر کنم همین بود.

- تا حالا باهات حرف زده؟

- نه.

- که این‌طور.

چید سر تکان داد و کمی در فکر فرو رفت.

- از حرف‌هایی که دیگران می‌زنن چی دستگیرت شده؟ فکر می‌کنی چطور آدمی باشه؟

چید سعی می‌کرد مرا به یک نتیجه‌ی مشخص برساند، اما نمی‌توانستم حدس بزنم که آن نتیجه چه بود.

- اهل فارو هست. از مردم مناطق مرکزی. خانواده‌ش همراه با ملکه‌ی دوم شاه شرود به باک‌کیپ اومدن. شنیدن از دریانوردی یا شنا داخل آب می‌ترسه. بوریچ بهش احترام میذاره، اما ازش خوشش نمیاد. میگه گالن آدمیه که کارش رو خوب بلده و درست انجامش میده. اما خب، بوریچ نمی‌تونه آدمی که، حتی از سر نادونی یا بی‌توجهی، با حیوون‌ها بدرفتاری می‌کنه رو تحمل کنه. کارگرهای آشپزخونه هم از گالن خوششون نمیاد. همیشه کارگرهای کم سن و سال رو به گریه میندازه. به دخترها گیر میده که موهاشون رو میریزن داخل غذا یا دست‌هاشون کثیفه و به پسرها هم گیر میده که خیلی شلخته و بی‌نظم هستن و سفره رو درست نمی‌چینن. به خاطر همین آشپزها هم از گالن خوششون نمیاد، چون وقتی کارگرهای آشپزخونه ناراحت باشن کارشون رو درست انجام نمیدن.

چید هنوز هم به من نگاه می‌کرد و انتظار می‌کشید، انگار منتظر بود موضوع مهمی را مطرح کنم. در ذهنم به دنبال حرف‌های دیگری که در مورد گالن شنیده بودم گشتم.

- یه زنجیر دور گردنش میندازه که سه تا سنگ قیمتی روش نصب شده.

ملکه دیزایر به خاطر یه خدمت خاص اون رو بهش بخشیده. اوم... دلقک هم ازش متنفره. یه بار بهم گفت وقتی کسی اطرافشون نیست گالن بهش میگه بدترکیب و هر چیزی دم دستش بیاد رو به سمتش پرتاب می‌کنه.

ابروهای چِید بالا رفت.

- دلقک با تو حرف می‌زنه؟

در لحن صدایش چیزی بیش از ناباوری بود. صاف روی صندلی‌اش نشست و چنان سریع حرکت کرد که فنجان درون دستش تکانی خورد و مقداری چای روی زانویش ریخت. با بی‌توجهی زانویش را با آستین لباسش پاک کرد.

با احتیاط حرفش را تأیید کردم و گفتم: «گاهی، البته نه زیاد. فقط هر موقع دوست داشته باشه. یه دفعه جلوی راهم سبز میشه و یه چیزهایی می‌گه.»

- چه چیزهایی میگه؟

ناگهان متوجه شدم که هیچ وقت در مورد معمای فیتز، فیتز، فتزِ دلقک چیزی به چِید نگفته بودم. بازگو کردن دقیق وردهای دلقک در آن موقعیت برایم دشوار بود.

- خب، چیزهای عجیب و غریبی میگه. حدود دو ماه پیش جلوی راهم رو گرفت و گفت فردا روز خوبی برای شکار نیست. البته روز بعدش هوا خوب و آفتابی بود و بوریچ تونست یه گوزن بزرگ شکار کنه. یادته؟ همون روزی بود یه وُلورین حمله کرد و دو تا از سگ‌ها رو بدجور زخمی کرد.

- تا جایی که یادمه نزدیک بود به تو هم حمله کنه.

چِید با نگاهی راضی و خوشحال به جلو خم شد.

شانه‌هایم را بالا انداختم و حرفم را ادامه دادم.

- بوریچ زدش زمین و طوری من رو به فحش و لعنت کشید که انگار تقصیر من بود. بعد هم بهم گفت اگه اون وُلورین به سوتی آسیبی رسونده بود

پوستم رو می‌کند. انگار من از قبل می‌دونستم که قراره بیاد سمت من.

مکث کردم و بعد در ادامه‌ی حرفم گفتم: «چید، می‌دونم که دلقک به نظر عجیب و غریب میاد، ولی خوشم میاد وقتی باهام حرف میزنه و چیزهای عجیب و غریب میگه، بهم توهین می‌کنه، باهام شوخی می‌کنه و دستم می‌ندازه و به خودش اجازه میده در موردم اظهار نظر کنه و مثلاً بهم بگه موهام رو بشورم یا لباس زرد نپوشم. اما...»

- اما چی؟

چید برانگیخته شده بود، انگار داشتم موضوع بسیار مهمی را مطرح می‌کردم.

با صدایی ضعیف گفتم: «اما ازش خوشم میاد. درسته که من رو دست میندازه، اما به نظر میاد این کارش از سر محبته. باعث میشه که احساس کنم، خب، آدم مهمی هستم که من رو برای صحبت کردن انتخاب کرده.»

چید به پشتی صندلی‌اش تکیه کرد. دستش را جلوی دهانش برد تا لبخندش را بپوشاند، اما نمی‌دانستم کجای حرفم خنده‌داره بود. در جوابم به طور خلاصه گفت: «به غریزه‌ت اعتماد کن. هر نصیحتی که دلقک بهت می‌کنه رو گوش کن و این که میاد و باهات حرف میزنه رو مثل قبل پیش خودت نگهدار و به کسی نگو. ممکنه به نظر بعضی‌ها این کار خوب نباشه.»

- مثلاً کی؟

- شاید شاه شرود، چون هر چی باشه دلقک مال اونه. خودش اون رو خریده و پولش رو داده.

ده‌ها سوال در ذهنم مطرح شد. احتمالاً چید از حالت چهره‌ام متوجه این موضوع شد، چون دستش را بلند کرد و گفت: «الان نه. فعلاً تا همین حد بیشتر لازم نیست بدونی. در واقع، بیشتر از چیزی که لازمه می‌دونی. اما چیزهایی که باهام مطرح کردی غافلگیرم کرد. دوست ندارم رازهایی که مربوط به خودم نیست رو فاش کنم، پس اگه دلقک بخواد چیزهای بیشتری

بدونی خودش بهت میگه. ولی تا جایی که یادمه داشتیم در مورد گالن حرف می‌زدیم.»

آهی کشیدم و به پشتی صندلی‌ام تکیه کردم.

- گالن. به نظر میاد با هرکس که از خودش ضعیف‌تر باشه رفتار خوبی نداره، لباس‌های مرتب و پر زرق و برق می‌پوشه و تنهایی غذا می‌خوره. دیگه چی رو لازمه بدونم، چید؟ من تا حالا هم مربی‌های سخت‌گیر داشتم و هم مربی‌های بداخلاق. فکر کنم بالاخره بتونم یه جور باهاش کنار بیام.

چید با جدیتی مرگبار گفت: «بهتره بتونی، چون ازت متنفره. بیشتر از اون‌چه پدرت رو دوست داشت از تو متنفره. احساسات عمیقی که نسبت به پدرت داشت من رو نگران می‌کنه. هیچ‌کس، حتی یه شاهزاده هم، شایستگی این رو نداره که یه نفر ناگهان این طور بهش تعلق خاطر پیدا کنه. اما شدت نفرتی که از تو داره از این هم بیشتره و من رو می‌ترسونه.»

چیزی در لحن صدای چید باعث شد سرمایی که در اعماق وجودم پنهان شده بود آزاد شود. چنان پریشان شده بودم که تقریباً احساس می‌کردم مریض شده‌ام.

- تو از کجا می‌دونی؟

- وقتی شرود ازش خواست که تو رو هم به عنوان شاگردش قبول کنه، خودش این حرف‌ها رو زد. گفت بهتر نیست اون بچه‌ی نامشروع جایگاه خودش رو بدونه؟ بهتر نیست به همین لطف‌هایی که بهش داشتی قانع باشه؟ بعد هم قبول نکرد که شاگردش بشی.

- قبول نکرد؟

- بهت که گفتم. اما شرود سماجت کرد و چون اون پادشاه هست گالن مجبوره ازش اطاعت کنه، هرچند که طرف‌دار ملکه باشه. به خاطر همین گالن دست آخر راضی شد و گفت سعی می‌کنه بهت آموزش بده. قراره هر روز باهاش کلاس داشته باشی. یک ماه دیگه آموزشت شروع میشه و تا اون موقع

در خدمت پِیشنس هستی.

- کجا؟

- روی پشت بوم یه برج، که بهش میگن باغ ملکه. باید بری اون‌جا.

چِید مکث کرد، انگار می‌خواست به من هشدار بدهد، اما نمی‌خواست مرا بترساند. در نهایت گفت: «مراقب باش، چون من هیچ نفوذی در محدوده‌ی دیوارهای اون باغ و هیچ دیدی به اتفاقات اون‌جا ندارم.»

این هشداری عجیب بود و من آن را به خاطر سپردم.

فصل سیزدهم

اسمیتی[1]

سابقه‌ی رفتارهای ناهنجار بانو پِیشنس به سال‌های اول زندگی او باز می‌گردد. در سنین کودکی با سرسختی و سماجت سعی می‌کرد در برابر دایه‌هایش خود را مستقل نشان دهد و با این حال عقل و درایت کافی برای مراقبت از خودش را هم نداشت. می‌گفتند: «اگه نمی‌تونست بند کفش‌هاش رو ببنده حاضر بود با همون بند کفش‌های باز سر کنه اما از کسی کمک نگیره.» او قبل از سن ده سالگی تصمیم گرفت از آموزش‌های سنتی مناسب دختری در جایگاه خودش سر باز بزند و در عوض هنرها و مهارت‌هایی را یاد بگیرد که به نظر می‌رسید چندان مفید و کارآمد نبودند: سفالگری، خالکوبی، عطرسازی و پرورش گل و گیاه، به خصوص گیاهای خارجی و کمیاب.

او بدون هیچ تردیدی از زیر نظارت و سرپرستی اطرافیانش فرار می‌کرد و جنگل‌ها و باغ‌های میوه را به حیاط یا باغ‌های خانه مادرش ترجیح می‌داد. در آن دوران اگر کسی او را می‌دید تصور می‌کرد کودکی سرسخت و اهل عمل بود. اما این تصور به هیچ عنوان واقعیت نداشت. همیشه روی پوستش جای نیش حشرات، خراش و کهیر بود و مدام گم می‌شد و هیچ‌وقت در برابر مردها با حیوانات رفتاری محتاط و منطقی نداشت.

آموزش و تربیتش تا حد زیادی محدود به چیزهایی می‌شد که خودش یاد گرفته بود. خواندن و نوشتن و حساب را در سنین پایین یاد گرفته و از آن دوران به بعد هر طومار، کتاب یا برگه‌ای را بدون تبعیض با شور و شوق مطالعه کرده بود. مربی‌ها و معلم‌هایش به خاطر حواس‌پرتی و غیبت‌های مکررش سر کلاس‌ها از او ناامید شده بودند، اما این موضوع هیچ تأثیری بر توانایی یادگیری سریع او نگذاشته بود. با این حال او هیچ علاقه‌ای به

---

1. Smithy

استفاده از چیزهایی که یاد می‌گرفت نداشت. ذهنش پر از فکر و خیال بود و شعر و موسیقی را به منطق و اخلاق ترجیح می‌داد و هیچ علاقه‌ای به یادگیری آداب اجتماعی و عشوه‌گری و طنازی نداشت. با همه‌ی این حرف‌ها، پیشنس با یک شاهزاده ازدواج کرد، شاهزاده‌ای که با تمام وجود به او اظهار عشق و علاقه کرد و همین اظهار عشق تبدیل به اولین رسوایی‌اش شد.

- صاف بایست.

اندامم را منقبض کردم و محکم ایستادم.

- نه این‌طوری! شبیه بوقلمونی شدی که منتظره تبر رو روی گردنش بزنن. یکم راحت‌تر بایست... نه، قوز نکن، شونه‌هات رو ببر عقب... همیشه این طوری با پاهای کج و کوله و باز می‌ایستی؟

- خانم، این فقط یه بچه‌ست. توی این سن و سال بدن همشون استخونی و کج و کوله‌ست. بذارین بیاد داخل و راحت باشه.

- اوه، خیلی خب. پس بیا داخل.

سرم را به نشانه‌ی تشکر برای زن خدمتکار، که چهره‌ای گرد داشت، تکان دادم و او در جواب لبخندی زد. به سمت نیمکتی که رویش پر از بالش و دستمال بود و به نظر می‌رسید دیگر جایی برای نشستن نداشت اشاره کرد. گوشه نیمکت نشستم و نگاهی به اتاق بانو پیشنس انداختم.

وضعیت آن جا از اتاق چید هم بدتر بود. اگر نمی‌دانستم که بانو پیشنس به تازگی از راه رسیده بود تصور می‌کردم سال‌ها در آن جا زندگی کرده بود، بدون این که دستی به سر و گوشش بکشد. حتی نمی‌شد وسایل اتاق را به خوبی از هم تشخیص داد، چون همه چیز روی هم تلنبار شده بود. بادبزنی از جنس پر، یک دستکش شمشیر بازی، و یک دسته گیاه لوئی که درون لنگه پوتین کهنه‌ای گذاشته شده بود. سگ تریر سیاه و کوچکی با دو توله‌ی چاق و چله درون سبدی روی یک کلاه خزدار و چند جوراب پشمی خوابیده بود. روی میزی کنار یک نعل اسب چند عاج حکاکی شده‌ی گراز دریایی دیده

می‌شد. اما، چیزی که بیش از همه به چشم می‌خورد گل و گیاه بود. دسته‌های بزرگی از علف و گیاه درون چند گلدان سفالی گذاشته شده بود، چند فنجان چای، جام و سطل پر از قلمه‌های گیاه و دسته‌های گل و سبزه و نهال‌های انگوری که از لبه لیوان‌های بدون دسته و فنجان‌های ترک خورده آویزان بودند. از ساقه‌ی چند گیاه خشک شده‌ای که درون گلدان‌ها باقی مانده بود می‌شد فهمید که همیشه در نگهداری از گیاهانش موفق نبود. شاخ و برگ گل و گیاه‌ها در هم پیچیده و همه جا پخش شده بودند تا به این ترتیب نور خورشید صبح یا بعدازظهر بر آن‌ها بتابد. فضای اتاق به باغی شباهت داشت که از پنجره‌ها سرریز شده و در هر گوشه و کناری ریشه دوانده بود.

- احتمالاً باید گرسنه هم باشه، این طور نیست لِیسی[1]؟ شنیدم پسر بچه‌ها همیشه گرسنه هستن. فکر کنم کنار تختم چندتا بیسکوئیت و یه تکه پنیر باشه. میشه اون‌ها رو بهش بدی، عزیزم؟

بانو پیشنس در یک قدمی من جلویم ایستاده و با خدمتکارش که پشت سرم بود صحبت می‌کرد.

قبل از این که لِیسی راه بیفتد گفتم: «واقعاً گرسنه نیستم، ممنون. اومدم اینجا چون بهم گفتن باید تا هر وقت که شما لازم بدونید هر روز صبح در خدمتتون باشم.»

این نقل قولی محتاطانه بود. در واقع شاه شرود به من گفته بود: «هر روز صبح برو به اتاقش و هر کاری که فکر می‌کنه لازمه رو انجام بده تا دست از سر من برداره و انقدر این کار رو ادامه بده تا همون‌قدر که من از دستش خسته شدم اون هم از دست تو خسته بشه.» این صحبت‌های رک و بی‌پرده‌ی پادشاه متعجبم کرد و تا آن روز ندیده بودم که چنین کلافه و مستأصل باشد. هنگام خروج از اتاق پادشاه، جلوی در، وِریتی را دیدم که او هم خسته و کلافه

1. Lacey

بود. هر دو طوری حرف می‌زدند و حرکت می‌کردند که انگار شب تا دیروقت بیدار مانده و مشغول خوش‌گذرانی بودند، هرچند شب قبل آن‌ها را پشت میز شام دیده بودم و هیچ خبری هم از خوش‌گذارنی یا شوخی و خنده نبود. وقتی داشتم از کنار وِریتی رد می‌شدم دستی به موهایم کشید و به ریگال که با اخم پشت سرش می‌آمد گفت: «هر روز بیشتر شبیه پدرش میشه.» ریگال وقتی داشت وارد اتاق پادشاه می‌شد نگاهی به من انداخت و بعد در را محکم پشت سرش بست.

و حالا به اتاق بانو پِیشنس آمده بود و او طوری از کنارم رد می‌شد و در موردم حرف می‌زد که انگار یک حیوان بودم و هر لحظه ممکن بود به سمت او حمله‌ور شوم یا فرش‌های اتاق را کثیف کنم. احساس می‌کردم حضورم مایه‌ی سرگرمی لِیسی شده بود.

بانو پِیشنس با دقت برایم توضیح داد و گفت: «بله می‌دونم، چون خودم از پادشاه خواستم تو رو بفرسته این جا.»

- بله، خانم.

روی فضای اندک نیمکت کمی جابجا شدم و سعی کردم خودم را باهوش و خوش‌رفتار نشان بدهم. با توجه به چند باری که قبلاً یکدیگر را دیده بودیم به او حق می‌دادم که مثل یک احمق با من رفتار کند. لحظه‌ای سکوت برقرار شد. نگاهی به وسایل اطراف اتاق انداختم. بانو پِیشنس به یکی از پنجره‌ها خیره شده بود. لِیسی با پوزخندی روی لب گوشه‌ای نشست و وانمود کرد در حال بافتن تور است.

- اوه. بذار ببینم.

بانو پِیشنس مانند شاهینی به سمت سبد سگ‌ها شیرجه رفت و پشت گردن یکی از توله‌ها را گرفت و او را بلند کرد. توله سگ که غافلگیر شده بود جیغ کوتاهی کشید و مادرش با ناراحتی به بانو پِیشنس، که داشت توله سگش را به سمت من می‌آورد، نگاهی انداخت.

- این مال تو. هر پسر بچه‌ای باید یه حیوون خونگی داشته باشه.

توله سگ در هوا دست و پا می‌زد، اما قبل از این که بانو پِیشنس رهایش کند دستم را دراز کردم و او را گرفتم.

- شاید هم ترجیح میدی یه پرنده داشته باشی، ها؟ داخل اتاق خوابم یه قفس سهره دارم. اگه دوست داری، می‌تونم یکی از اون‌ها رو بهت بدم.

- اوه، نه. همین خوبه. توله سگ عالیه.

دومین جمله را با نگاهی به توله سگ بر زبان آوردم. در جواب او، که با صدای تیزش واق واق می‌کرد، سعی کردم با آرامش وارد ذهنش شوم. مادرش ارتباط من با توله‌اش را احساس کرد و خیالش راحت شد و در کنار توله‌ی سفید رنگش درون سبد نشست. توله‌سگ سرش را بلند کرد و به چشمان من خیره شد. با توجه به تجربه‌ای که داشتم این حرکت به نظرم غیر طبیعی بود. بیشتر سگ‌ها دوست نداشتند به مدت طولانی به چشم کسی خیره شوند. اما هشیاری او هم به نظرم غیر طبیعی بود. با تجربه‌ای که از کار در اصطبل داشتم می‌دانستم که توله سگ‌ها در آن سن و سال هشیاری چندانی نداشتند و فقط حضور مادرشان، شیر و نیازهای ضروری بدنشان را درک می‌کردند. اما آن توله سگ کوچک در وجود خود هویتی داشت و به تمام چیزها و اتفاقات اطرافش علاقه نشان می‌داد. او از لِیسی، که تکه‌های گوشت جلویش می‌گذاشت، خوشش می‌آمد و در برابر پِیشنس محتاط بود. البته نه به این خاطر که پِیشنس با او رفتار بدی داشت، بلکه به این خاطر که مدام اطرافش می‌چرخید و هر بار که سعی می‌کرد از سبد خارج شود او را سر جای اولش بر می‌گرداند. بوی تنم به نظرش هیجان‌انگیز بود و بوی اسب‌ها، پرنده‌ها و سگ‌های دیگر در ذهنش به صورت رنگ تداعی می‌شدند؛ تصویری از چیزهایی که هنوز برایش هیچ شکل و واقعیتی نداشتند، اما به هر صورت جذاب بودند. بوهایی که به مشامش می‌خورد را برایش به تصویر کشیدم و او با هیجان در آغوشم وول خورد و مرا لیس زد. انگار می‌گفت: «من

رو ببر... نشونم بده... من رو باخودت ببر.»

- ... گوشت با منه؟

جا خوردم، در یک لحظه انتظار داشتم بوریچ پس گردنی دیگری به من بزند، اما بعد به خودم آمدم و متوجه زن ریزاندامی شدم که دست به کمر جلویم ایستاده بود. بانو پِیشسن رو به لِیسی کرد و گفت: «مثل این که یه مشکلی داره. دیدی چطور به توله سگه زل زده بود؟ فکر کردم الانه که از هوش بره.»

لِیسی لبخند ملایمی زد و دوباره مشغول تور بافی شد.

- من رو یاد شما انداخت خانم، یه وقت‌هایی غرق در رسیدگی به گل و گیاهاتون میشین، اما یه دفعه دست از کار می‌کشین و به خاک خیره میشین.

پِیشنس با حالتی که مشخص بود از این حرف خوشش نیامده گفت: «خب، این که یه آدم بزرگ‌سال بره توی فکر یه چیزه و این که یه پسر بچه مثل احمق‌ها بشینه و هوش و حواسش جای دیگه‌ای باشه یه چیز دیگه‌ست.»

بعد به توله سگ قول دادم که همه چیز را به او نشان دهم. وانمود کردم که از رفتارم پشیمانم و گفتم: «عذر می‌خوام، یه لحظه این توله سگ حواسم رو پرت کرد.» توله سگ به آرامی در آغوشم دراز کشیده بود و لبه‌ی نیم تنه‌ام را می‌جوید. توضیح احساسی که در آن لحظه داشتم برایم دشوار است. باید به بانو پِیشنس توجه می‌کردم، اما حس لذت و خوشحالی موجود کوچکی که در آغوشم دراز کشیده بود مدام حواسم را پرت می‌کرد. این که انسان ناگهان تبدیل به مهم‌ترین فرد زندگی یک نفر شود شادی لذت‌بخشی به همراه دارد، هرچند اگر آن یک نفر توله‌سگی باشد که هشت هفته بیشتر از عمرش نمی‌گذرد. تازه متوجه می‌شدم که چقدر احساس تنهایی می‌کردم و این احساس تا چه مدت زیادی در وجودم مانده بود.

گفتم: «ممنونم.» و حتی خودم هم از قدردانی عمیقی که در صدایم بود متعجب شدم.

- واقعاً ازتون ممنونم.

- این فقط یه توله سگه.

شرم و خجالت بانو پیشنس غافلگیرم کرد. رویش را برگرداند و به پنجره خیره شد. توله سگ بینی خودش را لیس زد و چشم‌هایش را بست و گرم و راحت به خواب رفت. بانو پیشنس ناگهان گفت: «از خودت بگو.»

از این حرف جا خوردم.

- چی می‌خواید بدونید، خانم؟

حالتی ناامید به خود گرفت و گفت: «در طول روز چه کار می‌کنی؟ چی یادت دادن؟»

سعی کردم جواب سوالش را بدهم، اما احساس می‌کردم به جوابم راضی نمی‌شد. هر بار که نام بوریچ را بر زبان می‌آوردم لب‌هایش را جمع می‌کرد. هیچ‌کدام از آموزش‌های نظامی که دیده بودم او را تحت تأثیر نگذاشت و در مورد چید هم نمی‌توانستم حرفی بزنم. وقتی از کلاس‌های زبان، خواندن و نوشتن و حساب حرف زدم با اکراه سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

ناگهان حرفش را قطع کرد و گفت: «خب، حداقل یه چیزهایی یاد گرفتی. اگه بتونی بخونی، هر چیزی رو می‌تونی یاد بگیری. البته اگه بخوای. می‌خوای چیزی یاد بگیری؟»

- آره، فکر کنم.

این جوابم نه چندان مثبت بود و نه چندان منفی. حتی با وجود توله‌سگی که به من هدیه داده بود هم نمی‌توانستم با نگاه تحقیرآمیزش نسبت به آموزش‌هایی که دیده بودم کنار بیایم.

- پس، فکر کنم یاد بگیری، چون من می‌خوام که یاد بگیری، حتی اگه فعلاً خودت نخوای.

ناگهان عبوس و سخت‌گیر شده بود و این تغییر خلق و خویش مرا گیج و سردرگم کرده بود.

- چی صدات می‌کنن پسر؟

باز هم این سوال! زیر لب گفتم: «همین پسر خوبه.»

آشفتگی ذهنم باعث شد که توله سگ در آغوشم ناله‌ای کند. سعی کردم ذهنم را آرام کنم تا بتواند بخوابد.

اندوهی که برای یک لحظه چهره‌ی پِیشنس را فرا گرفت به من احساس رضایت داد.

- خب، پس من اسمت رو میذارم... توماس[1]. صدات می‌کنم تام[2]. به نظرت بهت میاد؟

با بی‌میلی گفتم: «فکر کنم.» بوریچ برای نام‌گذاری سگ‌ها بیشتر از این فکر می‌کرد. اسم هیچ‌کدام از سگ‌های اصطبل «بلکی[3]» یا «اسپات[4]» نبود. بوریچ اسم سگ‌ها را طوری انتخاب می‌کرد که انگار از نژاد سلطنتی بودند و اسم‌هایی روی آن‌ها می‌گذاشت که به خوبی نشان‌دهنده‌ی شخصیت آن‌ها باشد یا خصوصیت‌هایی که برای آن‌ها آرزو می‌کرد را بیان کند. حتی نام سوتی هم چنان با حرارت بود که در ذهنم به آن احترام می‌گذاشتم. اما آن زن در یک چشم به هم زدن نام تام را برای من انتخاب کرد. سرم را پایین انداختم تا چشم‌هایم را نبیند.

به سرعت گفت : «پس، خیلی خب، فردا همین موقع بیا پیشم. باید یه چیزهایی رو برات آماده کنم. بهت هشدار می‌دم، انتظار دارم که حسابی سعی و تلاش کنی. روز بخیر، تام.»

- روزتون بخیر، خانم.

برگشتم و راه افتادم. نگاه لِیسی مرا دنبال کرد و بعد دوباره به سمت بانو پِیشنس برگشت. احساس کردم ناامید شده بود، اما نمی‌نداستم چرا.

هنوز اول روز بود. ملاقات ما کمتر از یک ساعت طول کشیده بود و کار

---

1. Thomas
2. Tom
3. Blacky
4. Spot

دیگری نداشتم؛ وقتم کاملاً آزاد بود. به سمت آشپزخانه رفتم تا ته مانده‌ی غذایی برای توله سگم پیدا کنم. اگر او را به اصطبل می‌بردم کارم راحت می‌شد، اما آن وقت بوریچ او را می‌دید و نمی‌توانستم تصور کنم که بعد چه اتفاقی می‌افتاد. احتمالاً توله سگ را در اصطبل نگه می‌داشت و فقط اسماً مال من بود. اما در هر صورت بوریچ سعی می‌کرد تا ارتباط ما را قطع کند و به هیچ عنوان نمی‌خواستم اجازه بدهم چنین اتفاقی بیفتد.

نقشه‌ای کشیدم. تصمیم گرفتم یکی از سبدهای رختشویی را بردارم و با مقداری کاه و یک پیراهن کهنه برایش تشکی بسازم. فعلاً کوچک بود و فضولات زیادی نداشت و وقتی که بزرگ‌تر می‌شد می‌توانستم با ارتباط ذهنی او را آموزش بدهم. فعلاً مجبور بود هر روز مدتی تنها بماند. اما وقتی بزرگ‌تر می‌شد می‌توانست با من هر جایی بیاید و بالاخره بوریچ متوجه او می‌شد. فکر بوریچ را قاطعانه از ذهنم بیرون کردم. بعد می‌توانستم به این موضوع فکر کنم. اما فعلاً باید برای توله سگم یک اسم انتخاب می‌کردم. نگاهی به او انداختم. از آن تریرهای پشمالوی پر سر و صدا نبود. وقتی بزرگ‌تر می‌شد موهایش کوتاه و صاف، گردنش کلفت و پوزه‌اش مثل زغال سیاه می‌شد. اما جثه‌اش چندان بزرگ نمی‌شد و در نهایت تا زیر زانویم می‌رسید، پس نباید اسم سنگینی برایش انتخاب می‌کردم. نمی‌خواستم سگی مبارز و جنگجو باشد، پس ریپر[1] یا چارجر[2] مناسب او نبود. احتمالاً سگی سرسخت و هشیار می‌شد. پس شاید گریپ[3] مناسب بود. یا سنِتری[4].

- یا انویل[5]. یا فورج.

سرم را بلند کردم. دلقک از شاهنشینی بیرون آمد و دنبالم درون سالن راه افتاد.

---

1. Ripper
2. Charger
3. Grip
4. Sentry

پرسیدم: «چرا؟» دیگر به این که دلقک چطور می‌توانست ذهنم را بخواند فکر نمی‌کردم.

- چون قلبت در قلبش ذوب میشه و قدرتت در آتیشش آبدیده میشه.

- به نظرم یکم زیادی بزرگش کردی. در ضمن، فروج هم در حال حاضر اسم خوبی نیست. دوست ندارم توله سگم یادآور اون اتفاقات باشه. چند روز پیش توی شهر شنیدم داشت سر یه جیب‌بر داد و فریاد می‌کرد و می‌گفت: «امیدوارم زن و بچه‌ت گرفتار حمله‌ی فورجی بشن.» همه‌ی آدم‌های داخل خیابون برگشتن و بهش خیره شدن.

دلقک شانه‌ای بالا انداخت و در حالی که پشت سرم وارد اتاقم می‌شد گفت: «خب، پس شاید اسمیت یا اسمیتی خوب باشه. میذاری یه نگاه بهش بندازم؟»

با اکره توله سگ را به او دادم. توله سگ تکانی خورد، بیدار شد و در دست‌های دلقک شروع به وول خوردن کرد. انگار داشت این پیام را به ذهنم می‌فرستاد که: «هیچ بویی نداره، هیچ بویی نداره!» با تعجب متوجه شدم که پیام توله سگ درست بود. هرچند می‌توانستم از بینی سیاه و کوچک توله سگ استفاده کنم، اما هیچ بوی قابل تشخیصی از دلقک به مشامم نمی‌خورد.

- مراقب باش، نندازیش.

- من دلقک هستم، احمق که نیستم.

روی تختم نشست و اسمیتی را کنارش گذاشت. اسمیتی سریع شروع به بو کشیدن و چنگ زدن ملافه‌های تخت کرد. من هم سمت دیگر تخت کنارش نشستم تا مبادا زیاد به لبه‌ی تخت نزدیک شود.

دلقک با حالتی رک و بی‌تعارف پرسید: «خب، پس بهش اجازه میدی با هدیه تو رو بخره؟»

با لحنی مغرورانه و توهین‌آمیز گفتم: «چرا که نه؟»

- این کار برای هر دوتون اشتباهه.

دم کوچک اسمیتی را گرفت و تکانی داد و اسمیتی چرخید و غرغر خشمگینی کرد.

- اون بهت هدیه میده و تو هم باید ازش قبول کنی، چون هیچ راه مؤدبانه‌ای برای رد اون هدیه‌ها نیست. اما باید تصمیم بگیری که قراره این هدیه‌ها بین شما پل بسازن یا یه دیوار!

- تو چِید رو میشناسی؟

این سوال ناگهان به ذهنم خطور کرد، چون دلقک خیلی شبیه چِید بود. تا آن لحظه جلوی هیچ‌کس، جز شرود، نام چِید را بر زبان نیاورده بودم و نشنیده بودم که هیچ‌کدام از اهالی قلعه در مورد او چیزی بگوید.

- سایه یا آفتاب[1]، هیچ فرقی نمی‌کنه، چون من می‌دونم کی باید جلوی زبونم رو بگیرم. بد نیست تو هم این کار رو یاد بگیری.

بعد از این حرف دلقک ناگهان از جایش بلند شد و به سمت در رفت. دم در لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «اون فقط چند ماه اول از تو متنفر بود. در واقع از تو متنفر نبود؛ یه جور حسادت کورکورانه بود که چرا مادر تو تونسته برای شوالیه یه بچه به دنیا بیاره، اما خودش نتونسته. بعد از گذشت مدتی قلبش صاف شد. می‌خواست یه نفر رو بفرسته تا تو رو پیش خودش ببره و مثل بچه‌ی خودش بزرگت کنه. شاید بقیه فکر کنن با این کار می‌خواسته هر چیزی که به شوالیه مربوط می‌شده رو برای خودش برداره، اما من این‌طور فکر نمی‌کنم.»

به دلقک خیره شده بودم.

- وقتی دهنت رو این‌طور باز نگه می‌داری مثل ماهی‌ها میشی. اما خب، پدرت با درخواستش مخالفت کرد. گفت این‌طوری ممکنه به نظر برسه که

۱- در این جا دلقک با کلمات بازی کرده و وانمود می‌کند به جای نام چِید (Chade)، کلمه‌ی (Shade) به معنای سایه را شنیده است.

رسماً پسر نامشروعش رو به رسمیت شناخته. اما به نظرم به هیچ عنوان دلیلش این نبود. فکر کنم دلیل مخالفتش این بود که جون تو به خطر می‌افتاد.

بعد از این حرف، دلقک با دستش حرکت عجیبی انجام داد و یک تکه گوشت خشک شده وسط انگشت‌هاش ظاهر شد. می‌دانستم که گوشت را درون آستینش مخفی کرده بود، اما متوجه نشدم چطور آن ترفند را اجرا کرد. تکه گوشت را روی تختم انداخت و اسمیتی با ولع به سمت آن پرید.

- اگه بخوای می‌تونی اون زن رو اذیت کنی، چون به خاطر این که تنها بزرگ شدی عذاب وجدان زیادی داره. ظاهرت هم خیلی شبیه شوالیه‌ست، هر حرفی میزنی انگار از دهن خود شوالیه بیرون میاد. پیشنس مثل یه سنگ قیمتی ترک خورده‌ست. یه ضربه از سمت تو باعث میشه که هزار تکه بشه. خودت که می‌دونی، همین الانش هم تا حدی دیوونه شده. اگه به کناره‌گیری شوالیه رضایت نداده بود اون‌ها نمی‌تونستن شوالیه رو بکشن. حداقل نه به همین راحتی و بدون هیچ عواقب و مجازاتی. پشنس این رو می‌دونه.

- منظورت از اون‌ها کیه؟

دلقک حرفم را اصلاح کرد و گفت: «منظورت از اون‌ها کیاست!»

بعد ناگهان ناپدید شد و تا خودم را به دم در رساندم، او دیگر رفته بود. دنبالش گشتم، اما نتوانستم او را پیدا کنم. انگار گرفتار حمله‌های فورجی شده بود. با این فکر به خودم لرزیدم و به سراغ اسمیتی برگشتم. داشت تکه گوشت خشک شده را می‌جوید و سرتاسر رختخوابم پر از تکه‌های خرد شده و لزج گوشت بود. کمی او را تماشا کردم و بعد گفتم: «دلقک رفت.» در تصدیق حرفم از سر جایش تکانی خورد و بعد دوباره مشغول جویدن گوشت شد.

او متعلق به من بود، به من داده شده بود. نه از آن سگ‌های اصطبلی که مراقبشان بودم، اسمیتی مال من بود و بوریچ نه از وجود او خبر داشت و نه

در مورد او اختیاری داشت به جز لباس‌هایم و دستبند مسی که چند به من داده بود، دارایی چندانی نداشتم. اما اسمیتی تمام کمبودهایی که تا آن لحظه در زندگی‌ام داشتم را جبران کرد.

توله سگ سالمی بود و پوست براقی داشت. موهای تنش صاف و نرم بودند، اما هرچقدر بزرگتر می‌شد موهایش زبرتر می‌شدند. وقتی او را جلوی نور پنجره گرفتم توانستم چند لکه روی تنش ببینم. پس در آینده پوستش تیره و خال دار می‌شد. متوجه یک لکه‌ی سفید روی چانه و لکه سفید دیگری روی پای چپ عقبش شدم. با فک کوچکش آستین پیراهنم را گرفته بود و محکم تکان می‌داد و مثل هر توله سگی وحشیانه غرغر می‌کرد. ربع ساعتی با او بازی کردم تا اینکه خسته شد و آرام به خوابی عمیق فرو رفت. بعد او را به تشکی که از کاه برایش ساخته بودم منتقل کردم و با اکراه به سراغ درس‌ها و کارهای بعدازظهرم رفتم.

هفته‌ی اول کلاس‌های پیشنس برای من و اسمیتی هفته‌ی آزمون و خطا بود. یاد گرفته بودم که رشته‌ای از توجهم را همیشه به سوی اسمیتی معطوف کنم تا احساس تنهایی نکند و وقتی از اتاق خارج می‌شوم زوزه نکشد. اما این کار نیاز به تمرین داشت و به خاطر همین در طول روز کمی حواس پرت بودم. بوریچ از این موضوع ناراحت می‌شد و ابرو در هم می‌کشید، اما او را متقاعد کردم که حواس پرتی‌ام به خاطر کلاس‌های درس بانو پیشنس بود. روز سوم به او گفتم: «اصلاً نمی‌دونم اون زن ازم چی می‌خواد. دیروز کلاس موسیقی داشتم، در عرض دو ساعت سعی کرد نواختن چنگ، بن فلوت و فلوت رو بهم یاد بده. تا می‌اومدم چند تا نت رو یاد بگیرم ساز رو از دستم می‌گرفت و بهم می‌گفت یکی دیگه رو امتحان کنم. دست آخر هم بهم گفت اصلاً استعداد موسیقی ندارم. امروز صبح کلاس شعر داشتم. می‌خواست به شعر در مورد ملکه هیلسال و باغش بهم یاد بده. به بخش خیلی طولانی از شعر در مورد این بود که چه گیاه‌هایی توی باغش پرورش می‌داد و خاصیت

هر گیاه چی بود. خودش موقع خوندن شعر مدام اشتباه می‌کرد و وقتی من هم پشت سرش تکرار می‌کردم بهم می‌گفت که نه، گیاه نعنای گربه‌ای به درد ضماد نمی‌خوره و فکر می‌کرد دارم مسخره‌ش می‌کنم. وقتی بهم گفت انقدر سرش رو به درد آوردم که دیگه باید کلاس رو تموم کنیم واقعاً یه نفس راحت کشیدم و وقتی بهش پیشنهاد دادم برای آروم کردن سردردش با جوونه چندتا گیاه براش دمنوش درست کنم صاف نشست و گفت: «"بفرما! می‌دونستم داری مسخره‌ام می‌کنی." نمی‌دونم چه کار کنم که راضی بشه، بوریچ.»

بوریچ غر زد و گفت: «اصلاً چرا می‌خوای راضیش کنی؟» و من دیگر بحث را ادامه ندادم.

همان روز عصر لِیسی به اتاقم آمد. در زد، وارد اتاق شد و بویی کشید.

- اگه می‌خوای اون توله سگ رو اینجا نگه‌داری بهتره چند دسته گیاه خوشبخوکننده و ضدعفونی کننده بذاری داخل اتاقت. برای پاک کردن گندکاری و فضولاتش هم از آب و سرکه استفاده کن. اینجا بوی اصطبل گرفته.

- آره، فکر کنم همین‌طوره.

با کنجکاوی به او خیره شدم و منتظر ماندم.

- این رو برای تو آوردم. به نظر می‌اومد از این بیشتر خوشت میاد.

پن فلوتی را به من داد. به تکه‌های کوتاه و ضخیم نی که با نوارهای چرم به هم بسته شده بودند نگاهی انداختم. از بین سه سازی که امتحان کرده بودم آن را بیشتر از همه دوست داشتم. چنگ سیم‌های زیادی داشت و فلوت، حتی وقتی پِیشنس آن را می‌نواخت، صدای تیز و گوش خراشی داشت.

با تعجب پرسیدم: «بانو پِیشنس این رو برای من فرستاده؟»

- نه. اصلاً خبر نداره که من این رو برداشتم. احتمالاً خیال می‌کنه طبق

معمول این رو داخل کجاوه جا گذاشته.

- چرا آوردیش برای من؟

- تا بتونی تمرین کنی. وقتی یکم مهارت به دست آوردی برش گردون و بهش نشون بده چی یاد گرفتی.

- چرا؟

لِیسی آهی کشید.

- چون باعث میشه احساس بهتری داشته باشه و این باعث میشه زندگی من خیلی راحت‌تر بشه. هیچ‌چیز بدتر از این نیست که آدم خدمتکار یه بی‌چاره‌ی دل‌شکسته مثل بانو پِیشنس باشه. خیلی دوست داره تو توی یه چیز مهارت پیدا کنی. مدام داره تو رو امتحان می‌کنه تا شاید یه دفعه یه استعداد پنهان درونت پیدا کنه و این‌طوری بتونه تو رو با خودش به این‌طرف و اون‌طرف ببره و به مردم بگه: «دیدین؟ بهتون گفتم که توی خونشه!» اما خب، من خودم پسر دارم و می‌دونم که پسرها این‌طوری نیستن. وقتی مدام مراقب پسرها باشی و حواست بهشون باشه نه یاد می‌گیرن، نه بزرگ میشن و نه از ادب و نزاکت بویی می‌برن. اما اگه بذاری به حال خودشون باشن بعد از یه مدت می‌بینی هم باهوش‌تر شدن، هم قد کشیدن و هم به نظر همه، به جز مادرشون، جذاب و خواستنی شدن.

گیج شده بودم.

- ازم می‌خوای این ساز رو یاد بگیرم تا پِیشنس خوشحال بشه؟

- تا احساس کنه یه چیزی بهت بخشیده.

- قبلاً که اسمیتی رو بهم بخشید. هیچ هدیه‌ای بهتر از این نمی‌تونست بهم بده.

به نظر می‌رسید لِیسی از این صداقت و خلوص نیت ناگهانی من غافلگیر شده بود. خود من هم غافلگیر شده بودم.

- خب، می‌تونی این حرف رو به خودش بزنی. اما بد نیست اگه یاد بگیری

این ساز رو بزنی یا یه شعر رو از حفظ کنی یا یکی از دعاهای قدیمی رو بخونی. این‌طوری حرفت رو بهتر متوجه میشه.

بعد از رفتن لِیسی به فکر فرو رفتم و بین خشم و حسرت گرفتار شدم. پِیشنس آرزو داشت که من فردی موفق باشم و احساس می‌کرد باید کشف کند که چه کاری از عهده‌ی من برمی‌آمد، انگار قبل از او من هیچ کاری نکرده بودم و هیچ مهارتی نداشتم. اما وقتی به خوبی در مورد کارهایی که انجام داده بودم و شناختی که او از من داشت فکر کردم متوجه شدم که تصور او از من ناقص و سطحی بود. من می‌توانستم بخوانم و بنویسم و از سگ‌ها و اسب‌ها مراقبت کنم. در ضمن، می‌توانستم معجون‌های سمی یا خواب‌آور درست کنم، پنهانی به هر جایی بروم، دروغ بگویم و تردستی کنم، هرچند، اگر بانو پِیشنس از این موضوع با خبر می‌شد از هیچ‌کدام از این کارها خوشش نمی‌آمد. پس به جز جاسوسی و آدم‌کشی چه کاری از دست من بر می‌آمد؟

صبح روز بعد زود ازخواب بیدار شدم و به سراغ فدرن رفتم. وقتی از او خواستم که چند قلم مو و مرکب رنگی را به من قرض بدهد با خوشحالی قبول کرد. کاغذی که او به من داد بهتر از برگه‌های تمرینی بود و او از من قول گرفت که نتیجه کارم را به او هم نشان بدهم. وقتی داشتم از پله‌ها بالا می‌رفتم در این فکر بودم که کارآموزی در کنار فدرن چطور می‌توانست باشد. قطعاً سخت‌تر از کاری که آن اواخر انجام می‌دادم نبود.

اما در نهایت مشخص شد کاری که خودم قصد انجامش را داشتم بسیار سخت‌تر از کارهایی بود که پِیشنس بر عهده‌ام می‌گذاشت. اسمیتی روی تشکش به خواب رفته بود. چطور ممکن بود که خط انحنای پشت او تا آن حد با انحنای نوشته‌های خط رونی و سایه‌ی گوش‌های او تا آن حد با سایه‌ی تصاویر گیاهان دارویی، که با هزار زحمت از کارهای فدرن کپی می‌کردم، متفاوت باشد. اما متأسفانه همین‌طور بود و من یکی یکی برگه‌های کاغذ را هدر می‌دادم تا این که ناگهان متوجه شدم این سایه‌های اطرف اسمیتی بود

که به خطوط منحنی پشت و پهلوهایش شکل می‌داد. باید سعی می‌کردم کمتر سایه بزنم، نه بیشتر، و آنچه چشم‌هایم می‌دید را بکشم نه آن چه مغزم می‌دانست.

وقتی قلم موهایم را شستم و کنار گذاشتم دیر وقت شده بود. دو تا از نقاشی‌هایم خوب شده بودند و یکی از آن‌ها هم بد نبود، هرچند مبهم و کم رنگ بود و بیشتر به رویای یک توله‌سگ شباهت داشت تا یک توله‌سگ واقعی. با خودم فکر کردم: «بیشتر شبیه چیزی شده که احساس می‌کردم تا چیزی که می‌دیدیم.»

اما وقتی پشت در اتاق بانو پِیشنس ایستاده بودم نگاهی به کاغذهای درون دستم انداختم و ناگهان احساس کردم شبیه کودک نوپایی بودم که چند شاخه قاصدک له شده و پلاسیده را برای مادرش می‌برد. واقعاً این سرگرمی برای یک پسر جوان مناسب بود؟ اگر واقعاً کارآموز فِدرن بودم چنین تمرین‌هایی مناسب به نظر می‌رسیدند، چون یک کاتب خوب باید می‌توانست به جز نوشتن، تصویرگری و تزئین کتاب‌ها را هم انجام دهد. اما قبل از این که در بزنم در باز شد و من با انگشتانی که هنوز لکه‌های رنگ روی آن‌ها بود و چند برگه کاغذ مرطوب در دستم همان جا ایستاده بودم.

وقتی پِیشنس با کج خلقی به من گفت که به اندازه کافی دیر رسیده‌ام و سریع‌تر بروم داخل واقعاً زبانم بند آمده بود. لبه‌ی یک صندلی، کنار یک ردای مچاله شده و یک تکه پارچه‌ی سوزن دوزی نیمه تمام، نشستم نقاشی‌هایم را کنار دستم روی یک دسته کاغذ گذاشتم.

پِیشنس با لحنی خشک و خشن گفت: «فکر کنم، اگه بخوای، توانایی از بر کردن شعر رو داری. در نتیجه، اگه بخوای، می‌تونی شعر گفتن رو هم یاد بگیری. وزن و قافیه چیزی بیش از... این همون توله سگ نیست؟»

زیر لب گفتم: «می‌خواستم اون رو بکشم.» تا آن لحظه از عمرم انقدر خجالت‌زده نشده بودم.

برگه‌ها را برداشت و هر یک از آن‌ها را با دقت بررسی کرد. اول آن‌ها را جلوی صورتش گرفت و بعد دستش را دراز کرد و از فاصله‌ی دور به آن‌ها نگاهی انداخت. به طرح مبهم و کم رنگی که کشیده بودم بیشتر از بقیه نگاه کرد و در نهایت پرسید: «کی این‌ها رو برات کشیده؟ البته این دلیل نمیشه که دیر به اینجا بیای. اما به نظرم کسی که بتونه انقدر دقیق چیزهایی که می‌بینه رو بکشه و رنگ‌هایی که انتخاب می‌کنه انقدر به واقعیت نزدیک باشه می‌تونه به دردم بخوره. تصاویر همه‌ی دانش‌نامه‌های گل و گیاهم مشکل دارن؛ همه‌ی گیاه‌ها با رنگ سبز نقاشی شدن، در حالی که بعضی از اون‌ها در واقعیت خاکستری هستن یا وقتی بالغ میشن ته مایه‌ی صورتی پیدا می‌کنن. این جور دانش‌نامه‌ها برای یادگیری اصلاً مناسب نیستن...»

لیسی با ملایمت حرف او را قطع کرد و گفت: «خانم، فکر کنم این نقاشی‌ها رو خودش کشیده باشه.»

بانو پیشنس در حین حرف زدن ناگهان مکثی کرد: «جنس این کاغذها هم از چیزی که من... تو این‌ها رو کشیدی، توماس؟»

فکر کنم این اولین باری بود که به یادش آمد از اسمی که روی من گذاشته بود استفاده کند.

- تو می‌تونی این‌طور نقاشی کنی؟

سرم را به نشانه‌ی تأیید در برابر نگاه دیر باورش تکان دادم. دوباره برگه‌ها را برداشت و نگاهی به آن‌ها انداخت.

- پدرت حتی نمی‌تونست روی نقشه یه خط منحنی بکشه. مادرت نقاشی بلد بود؟

«خانم، من چیزی از مادرم به خاطر ندارم.» جوابم تند و محکم بود. به یاد نداشتم که تا آن لحظه کسی شجاعت کافی برای پرسیدن سؤالی در مورد مادرم را داشته باشد.

- چی؟ هیچ چیزی به خاطر نداری؟ اما تو اون موقع شش سالت بوده.

باید یه چیزی توی ذهنت مونده باشه... مثلاً رنگ موهاش، تن صداش یا اسمی که روت گذاشته بود...

به نظر می‌رسید تشنه‌ی دانستن بود و می‌خواست کنجکاوی‌اش را با این سؤالات ارضا کند.

برای یک لحظه تقریباً چیزی به یادم آمد. بوی نعنا یا چیزی شبیه آن... اما بعد دوباره همه چیز پاک شد.

- هیچ چیز، خانم. فکر کنم اگه می‌خواست چیزی ازش به خاطر داشته باشم من رو پیش خودش نگه می‌داشت.

در قلبم را بسته بودم. مطمئن بودم به مادری که مرا پیش خودش نگه نداشته بود و هیچ وقت به دنبالم نیامده بود هیچ یاد و خاطره‌ای بدهکار نیستم.

- خب...

برای اولین بار احساس کردم پیشنس متوجه شد که بحث را به جای دشواری کشانده بود. به آسمان خاکستری رنگ پشت پنجره خیره شد و بعد ناگهان با لحنی سرزنده گفت: «پس یه نفر بهت آموزش داده.»

- فدرن.

پیشنس ساکت مانده بود، پس در ادامه گفتم: «کاتب دربار. شما می‌شناسینش. دوست داره من کارآموزش بشم. از خطم خوشش میاد و الان هم داره کپی کردن از روی نقاشی‌هاش رو بهم یاد میده. البته، هر موقع وقت داشته باشیم. من معمولاً سرم شلوغه و فدرن هم اغلب بیرون از قلعه دنبال کاغذ نی می‌گرده.»

با حواس پرتی پرسید: «کاغذ نی؟»

- آره، یه مقدار از این کاغذ داره. قبلاً مقدار بیشتری داشت، اما کم کم ازش استفاده کرد. اون رو از یه تاجر خریده بود، اون تاجر هم خودش از یه تاجر دیگه خریده بود و اون هم از یه نفر دیگه، به خاطر همین نمی‌دونست

اون کاغذ کجا ساخته شده و از کجا اومده. اما بهش گفتن اون کاغذ رو از نی کوبیده شده ساختن. کیفیت اون کاغذ از تمام کاغذهایی که ما درست می‌کنیم بهتره؛ نازک و انعطاف پذیره و با گذشت زمان له نمیشه، با این حال جوهر خوب روش میشینه و انقدر جذب نمیشه که لبه‌های خطوط محو بشن. فدرن میگه اگه بتونیم از این نوع کاغذ تولید کنیم خیلی تغییر بزرگی ایجاد می‌کنه. اگه یه کاغذ خوب و محکم داشته باشیم هر کس می‌تونه یه نسخه از دانش نامه‌ی قلعه داشته باشه. فدرن میگه، اگه قیمت کاغذ ارزون‌تر بود می‌شد به همه‌ی بچه‌ها خوندن و نوشتن یاد داد. نمی‌دونم چرا انقدر...

- نمی‌دونستم اینجا کسی هم پیدا میشه که با من علایق مشترک داشته باشه.

چهره‌ی بانو پیشنس ناگهان از هم باز شد.

- تا حالا کاغذی که با ریشه‌ی کوبیده شده‌ی زنبق ساخته شده باشه رو امتحان کرده؟ من چند بار تجربه‌ی موفقی با این کاغذها داشتم. یه نمونه کاغذ هم هست که از پوست درخت کینوئه ساخته میشه. اول الیاف پوست درخت رو می‌بافن و بعد تحت فشار قرارش میدن. این نوع کاغذ هم خوبه. محکم و انعطاف پذیره، البته سطحش زیاد مناسب نیست. بر خلاف این کاغذ...

دوباره نگاهی به برگه‌های کاغذ دورن دستش انداخت و ساکت ماند. بعد با تردید پرسید: «انقدر از اون توله سگ خوشت اومده؟»

- بله.

بعد از این جواب ساده، ناگهان نگاه ما به هم افتاد. درست همان‌طور که با حواس پرتی به پنجره خیره می‌شد این بار به چشم‌های من خیره شده بود. ناگهان چشم‌هایش از اشک خیس شد.

- گاهی انقدر شبیه اون هستی که...

نفسش بند آمد.

- تو باید پسر من بودی! این عادلانه نیست، تو باید پسر من بودی!

چنان با خشم این کلمات را بر زبان آورد که برای یک لحظه فکر کردم می‌خواست من را کتک بزند. اما در عوض، او به سمت من پرید و محکم مرا در آغوش گرفت، در همین حین به یک گلدان خورد و به سگش، که بین ما نشسته بود، لگدی زد. سگ از جایش پرید و جیغی کشید، گلدان روی زمین افتاد و شکست و تکه‌های خرد شده و آب درونش کف اتاق پخش شد و در همین حال پیشانی بانو پیشنس به چانه‌ی من چسبیده بود و برای لحظه‌ای تنها چیزی که می‌دیدم درخشش نوری بود که از لابه‌لای موهایش به چشمم می‌خورد. قبل از این که بتوانم واکنشی نشان دهم او از آغوشم جدا شد و با صدای گریه‌ای که شبیه فریاد گربه‌های سوخته بود به سمت اتاق خوابش دوید و در را پشت سرش به هم کوبید. در تمام طول این مدت لیسی همان جا نشسته و مشغول بافتن تور بود. با مهربانی گفت: «بعضی وقت‌ها این‌طوری میشه.» و بعد با سر به سمت در اشاره کرد.

- فردا دوباره بیا. می‌دونی، بانو پیشنس خیلی از تو خوشش اومده.

https://t.me/libraryVellichor

The Farseer Trilogy

ASSASSIN'S APPRENTICE

Robin HOBB

Book 1 - (Part I)

«فانتزی، درست همان‌طور که باید باشد... کتاب‌های رابن هاب مانند الماس در میان دریایی از جواهرات می‌درخشند.»
جورج آر. آر. مارتین

فیتز، پسر بچه‌ی شش ساله و نامشروع شاهزاده شوالیه، با سرپرستی یکی از افراد وفادار به پدرش در سایه‌ی دربار و به عنوان یک کارگر اصطبل بزرگ می‌شود. تمام خانواده‌ی سلطنتی فیتز را از خود می‌رانند، اما شاه شرود مخفیانه او را به خدمت می‌گیرد تا حرفه‌ی آدم‌کشی را به او بیاموزد. چون می‌دانند پسربچه‌ای که خانواده‌اش او را طرد کرده باشند و در میان سگ‌های شکاری اصطبل بزرگ شده باشد انگیزه‌های زیادی سر دارد و از همه مهم‌تر اینکه در خون او جادوی اسکیل جا است.

در طول دوران رشد فیتز، مهاجم‌های وحشی به سواحل قلمروی پادشاهی حمله می‌کنند و او خیلی زود با اولین مأموریت خطرناک و دردناک خودش روبرو می‌شود. هرچند عده‌ای فیتز را تهدیدی برای تاج و تخت پادشاهی می‌دانند، اما شاید او کلید حل ماجرا و بقای پادشاهی باشد...